

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در نهویست ایر و پار می سجانه

نامی خسرو

بمجد کردگار فردا دور	که هست از و هم قتل و کرب و تر
همو اول، همو آخر نه مبدا	ندادل بود نه آخره مرد را
خرد جیران شد از کینه ذاتش	منشزه دان ز اجرام جهاتش
کجا اورا بچشم سر توان دید	که چشم سر تواند جان جان دید
صفات و ذات او هر دو قدیم	در و واقف شدن سر عظیم است
ورای لامکانش اشیائست	چه گوئیم هر چه گوئیم بیش از آن است
بپای مانشاید راه بریدن	بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجیب عجز عظم سر فرو برد	که باشم من کیارم نام او برد
نیارم وصف او مبدن نیارم	من این صوابه در خاطر ندارم

زبان از یاد توحیدش نابون است

که از و هم دقیاس ما فزون است

در تنزیه و تجرید

— ناموس خسر —

نگویم صانع هفت و چهار است	ولیکن عقل را پروردگار دوست
چرخه قله آفتاب آسمان را	بد و منسوب نتوان کرد آن را
چرا گوئی ز رول و لعل و جواهر	ز سنگ و خاک اگر دست ظاهر
نبات از گل تو گوئی او بر آورد	نشا بدین چنین او را هفت کرد
که روح نامید این کار دارد	گل شمشاد بر خاک او نگارد
تو عقل و جان ز حق دانستم و ند	مکن صورت پرستی پا و بر حسب
دگر بابه تو گوئی صورت ما	همو ز آب منی کرد دست پیدا
سپهر و عنصر و روح نسا را	خدا خوانی چنین کفر است ما را
بگوئی کفر تو جیدش کنی نام	خبر نایافته ز آغاز انجام
بدین مایه خردای نام نادان	چرا خود را همی خوانی مسلمان
مگو ز انسان ازیرا کایه منایح	شد از تاثیر اجرام و طبائع
اگر بر حق ازین شان من بری تو	ز ترسا و جهودان کمتری تو
نخو بدین سخن جز بگر گمراه	ازین گفتار استغفر الله

که آن جان آفرین دانند را ز

ندارد در خدائی بیچ انباز

توحید نشتر

(ناصر خسرو)

حمد و سپاس مر خداوند پیراسته است که از مدح و ثنائی او عاجزانه مدح
کنندگان و احصای نتوانند نمود نعمتهای او را شمار کنند گمان و ادائی حقوق نعمت او را نتوانند
نمود و اجتهاد کنندگان - خداوندیکه حقیقت هویت او را ادراک نتوانند نمود و باب
همت و جبر هویت او را در نیاید سرعت فکرت، خداوندیکه صفت او را نهایت نیست
و ذات او را بدایت نیست نه او را هفتی موجود است و نه نهانش معدود است
او بیافرید خلق را بقدرت و توانائی خویش پراگنده کرد و باو را بر همت و مهربانی خویش
و استوار کرد در زمین را بشاخصات میخ کو ب خویش.

پس اول دین شناختن جوهر هویت اوست و کمال شناختن جوهر هویت تصدیق
بقدرانیت اوست و کمال تصدیق اعتراف بتوحید و یگانگی اوست و کمال توحید خالص نمودن
ادامه صفات و مخلوق و کمال اخلاص نفی صفات از جوهر هویت او - کل صفات شهادت
میدهد که او بغير موصوف است و کل موصوف شهادت میدهد که او بغير صفت است
و هر که او را تمجید کند مرد را تشبیه کرده باشد و هر که تشبیه کند او را قرین و همسر قرار داده
باشد و هر که او را قرین و همسر قرار دهد شرک آورده باشد - شبلی گوید هر که در سخن گوید او
جابل است و هر که گوید او خائف است و هر که پندارد که بدو رسید آن پنداشتی بی حاصل است
و هر چه شما بالو هام خویش تمیز آن کنید اگر چه در دقیق ترین معانی باشد از دوازده گردد و شما مردود
شود و مصنوع مخلوق باشد همچون شما :-

ذکر احوال حکیم ناصر خسرو

چنین بود احوال این بنده کترین بندگان دعوت بادیه مهديه اسما حیلید ادا
 کرد الله شایسته آن بنایها. آن بود که چون درس تمیز در آدم دل من مشغوف بود بخواندن
 علوم و تحصیل کمالات تا که مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و ستر نزل سماوی که بر پیغمبر با صلی
 الله علیه و سلم نازل گردیده بود در سن نه سالگی ضبط نمودم و از نه سالگی تا هجده سالگی تا پنج
 بودم بخواندن صرف و نحو و بلاغه و بدیع و بیان و معانی و لغت و تواریخ و از دوازده سالگی تا پنج
 سال دیگر مشغول بودم بخواندن فقه و حدیث و تفسیر و دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه
 بار تفسیر نظر در آدم جامع کبیر و کبیر که تالیف ابن الحسن شیبانی و کبیرات و تالیف که تالیف جلد بزرگوارم
 سلطان علی موسی و صامت آن را خواندم سهل تفاوت یافتیم میان ایشان و از هفده سالگی تا بیست
 سال بخواندن حساب و الجبر و هندسه و هیت و نجوم و منطق مصروف داشتم کتاب اقلیدس
 از حکیم یونانی و کتاب مجملی از حکیم بطلمیوس و منطق اکترا لیلیف حکیم جابا سب را نیز خواندم - و
 بحقیقت آن رسیدم و از بیست و پنج سالگی تا پنج سال دیگر بخواندن طب و طبیعیات و الهی
 مشغول بودم و زبان هر سه کتاب یعنی تورات، و انجیل و او ستارا اند علمای آن ملت که یکی
 سهو رنس دوم شرفین سوم الاصغریه و دانی درس گرفته و در آن فکر کردم و کتاب قسطابن لوقا که
 از شاگردان حضرت عیسی شنیده بودم خواندم و بحقیقت آن رسیدم و جفر کبیر که جلد بزرگوارم امیر
 المؤمنین علی ابن ابیطالب بفرمان رسول خدا که از حروف مقطعات استخراج نموده بود خواندم - و
 حقیق در آن رسیدم بعد از آن بخاطر رسید که در جهان هیچ دقیقه از دقائق نماند که بر من منکشف نشد -

بیت

در بیان علم نماند دست خواندم او را	هم ز تورات و انجیل و ز بود و قرآن
برگزودل من و علم خردم نشد	کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
تا سی و دو سال فکر کردم شب و روز	معلوم نشد که هیچ معلوم نشد

پس در نفس خود اندیشه کردم که مرد مرا از اعنایت الهی نصیبی آمد که دیگر حیوان را نیا مد
و آن نصیب شریف عقل عزیزی دانش پزیر بود پس گفتم بحکم عقل لازم آید که دهنده این نصیب
تشریف منوی مردم دانش دهنده بفرستد که مرین عقلها را دانش پزیر مردم را بدان پرورد
بعلم و از حکمت صانع حکیم روا نباشد که حاجت مندی را پدید آورد و حاجت روا
کن او را پدید نیاورد این نه خود باشد بلکه بخل باشد و بخل از صانع حکیم دورست پس مرین
عقل دانش پذیر را پروردگار می باید که باشد همچنانکه این عقل دانش پذیر از جنس حیوانات
مرین یک نوع انسان که مرد مرا عطائی ایند زیست پس باید بدان علم که مریشان را بدان حاجت
است بر یک شخص عطائی باشد نه اکتسابی بلکه اگر اکتسابی بودی هر کسی بجهت بدان نواست
رسیدن پس گفتم ای نامر آن مرد دانش دهنده پروردگار تو کیست که تو را بجز از دپاره نیاشد بند
سودا چنان بر من غنیه میگرد که گاه گاه در صحرا نادمی و از کسانیکه مثل شهرت کوفته نیاز خود را بریشان عرضه
داشتم قدم در راه دریا گفتم چوں برای تحقیق و تدقیق از روزانیا و از مشکلات تشرایح سوال میکردم ایشان
را در آن مرحله تنگ و عاجز یافتم از طریق ظاهر مانند یهودی و نصرانی دلالت میکردند و من نهایت اعمال
ایشان را بر قدر و حیانت یافتم روی از ایشان بر تافتم و مدتی در طلب آن میکوشیدم و آتش دل
میخوشت که چه گونه راه بمقصود برم و نشان از مطلوب نمی یافتم تا آن مقدار که در حوصله اهل زمان
است از علوم ظاهری حاصل شد و جان از بی حاصلی ناله و آخرت را و ادل انبی طاعتی فریاد یا انصاف
گفت و بجز یاد داده خود در بنج میخوردم گاه دل خون گشته در دیده آمدی که کناری جوید الغرض بهر
بهانه پیر شدم در فکر آنکه انبیا علیهم السلام بچه کار آمده اند و از که خبر داده اند و بعرفت که حواله کرده اند و
تخم محبت که در دل و جانها کاشته اند صانع این مصنوعات کیست و پدید آوردن این موجودات
از بهر چیست چون نظر در جنس مخلوقات کردم در هر جنسی یک نوع خاص تراست و از آن یک
نوع یک شخص شریف تر است چنانچه از طیور باز و از سباع شیر و از بهائم اشتر و از اشجار
نخل و از بناها کعبه و از کتب قرآن و از جواهر یاقوت و از اعضا دل و از جنس حیوانات نوع انسان
و از نوع انسان امروز کیست که شریف تر باشد و معرفت او چگونه حاصل آید و از مضمیق جهل که
دوزخ نادانی است بقضائی علم که بهشت حقیقی است بتعلیم که شاید رسیدن و همه عالم را ندین

خبر بے گمانہ است از کدام آشنا توان پرسیدن :- بیت

ہزار غمیش کہ بیگانہ از خدا باشد

فلانی یک تن بیگانہ کاشنا باشد

پس در نفس خود اندیشہ کردم کہ خدا شناسی طریقی نیست کہ بقدم عقل جزوی و قیاس بمقصود
توان رسید و اگر تحصیل مطلوب بقیاس ممکن بودی ترول کتاب و ارسال رسل بازی بودی پس
عقل حقیقت جوئی اثبات آن کند کہ بیشتری مردم سرکش اندازاں کہ نور تعلیم اقتباس از
عقل دیگری کنند کہ اکمل از ہمہ عقول و موجد از بادی تعالی باشد و بی میابخی ابو عقول جزوی
را بمعرفت باری تعالی را ہی نیست و او اندرین عالم بمنزلت عقل کل باشد و عقول جزوی در تحت
لقرفت او باشند و او حجت خدائی تعالی باشد و اگر او از میان مردم برخیزد و حجت خدائی تعالی از خلق
گینہ گزرد و هیچ کس و بخودی بمعرفت باری تعالی نرسد و نفوس جزوی در آفرینش نخستین اورا
ناقص پدید آورده اند فطرتاً طالب تسلیم اند و نخستین کسی کہ تعلیم پذیرفت آدم ابو البشر بودہ
و علمہ آدمہ الاسماء کلہا و نخستین کسی کہ قیاس کرد و ایس بود گفت

خلقتنی من نابر و خلقتہ من طین و حق تعالی فرمود گسیت

گمراہ تراز کسی کہ پیروی ہوائی خود کند و دین ہدایت کنندہ خدا بدین آیت قولہ :- و من
افضل ممن اتبع ہواہ بغیر ہدای من اللہ - چوں این ہمہ دانستم عجز و اضطراب بدرجہ
بینہایت رسید پس بیرون شدم برای جہاں گشتن ما در الدنہ و ممر قند لاہور و دہلی
و حیدرآباد دکن سندھ و اطراف خراسان و بلخان و ہابل و شام و مصر و مغرب در مدت
سی سال بگشتم و بداناتایان ہر گردہی بحثہا کردم و مناظرہ ہا نمودم و اذان مطلب غایت
الغایت جست و جوئے کردم ازاں مطلوب بی نشان ہیچ نشانی نیافتم چہار حج گزاریدم یکے
حج اکبر و دو حج عمرہ شش ماہ بر روفہ پنینیر و شش ماہ مجاور کتبہ بودم و صائم الدھر بودم
پول و مال خود را در بیارہا و الفقراء و مساکین خرچ نمودم و دریں مدت ردی خود را ہیچ لحدی
ترش نکردم و ہیچ مذہبی را بگفتہ نعمت و ہیچ صاحب مذہبی را بہ بدی یاد نکردم فی الجملہ دریں مدت دائم
بر زبان این ذکر مبرفت در ول و جان این معنی میگذشت ۱۰ من یحبیب المضطر اذا دعاہ

انتخاب عنایت و مرحمت مولانا مستغفر باللہ از افق کمر بستہ بتافت و این ذرہ سرگشته را دہوئی
 خود دریافت روزی در مجلس مصر حاضر بودم و در احوال ہمکنان ناظر کلمہ چندی بر زبان ہر کسی
 میرفت و ہر کسی بر اندازہ عقل و دانش خویش سخن می گفتند مرا آہ سرد از دل پرورد و پروردی
 اند و اشک گرم بر چہرہ زردم فرود دید کہ مال حسرت گفتم ہیہات ہیہات چیرا آہن سرد
 را می کو بند و در پی ہوا می پویند و راہ مطلوب حقیقی را نمی جویند غفلتم ازین قضیہ در حیرت
 و مہرم منہزم گشت ناگاہ شخصی از در آمد و میان این طایفہ منشئت ہر چند بصورت معلوم
 بنود گویا صورت او آئینہ دار سیرت بود و بنقص احوال او شدم و گوش بمقالات او داشتم کلمہ
 چندی بر زبان را ندانم گویا سرچشمہ حیات است بدل گفتم ای ناصر عین سرگشته یافتی از دست
 مگر از قدم در طلب او نہ و دوست در اقبال او نہ

دست مدار از کمر مقبلان
 سرکش از صحبت صاحبان

چون از مجلس بیرون آمد دست در دامن او زدم و میر از قدمش برداشتم گفتم ای
 مرد فرشتہ خصلت نام تو چیست و میوند تو با کیست بیمار و دلنگارم و محتاج علاج دجوبائی طیبیم
 عجب آنکہ نہ در دسرو نہ قولنج و نہ استسقا و نہ ذات الجمع چارہ بر زمین ندارم کہ از آسمان آمدہ
 چون آثار بیماری بر چہرہ زردم بدیدہ بردرد من بہ بخشید گفت دل خوش دار کہ ما طیبیان الہیم
 و از کسی مزد نمی خواہیم ما آب روانیم نہ طعام پدید اما اول گو کہ درد تو چیست گفتم بیماری من از
 آل است کہ خدا کیست و پیغمبر ادنیز کیست دست دامن حق نیز یکسبت و اما مان باطل بسیارند
 گفت بلہ امام حق و حجت حق یکے است و نام من بابا سیدناست و مادرین جزیرہ برائی
 آن نسب کردہ اند تا سرگشتہ گمان با دیہ ضلالت را بد آوریم و ہمہ را در آخرت بہشت
 باقی رسانیم پس مدتی در خدمت او با استفادہ مشغول بودم تا سعادت مساعد گشت و
 بآستان بوسی صاحب کاف و تون مولانا مستغفر باللہ استعاضا یافتم و منظور نظر عافیت
 بزرگوار او گشتم بر رحمت و عنایت بی نہایت او رسیدم

آفتابے تافت بر جانم زاد ج عزتش . . . ذرہ بود الا در ہوی خویش

چون نظر عنایت برین ضعیف بتافت روز بروز دولت مساعد گشت روزی همه
 حجتان و داعیان حاضر بودند مولانا مستنصر بالله بزبان گوهر بار خود عنایت فرمود یا سیدنا
 کرامت خدایان حواله نما یم بدم یا یا سیدنا اشاره باین فقیر کرد و ند چون مولانا مستنصر بالله
 لذکره السبح و نظر عنایت برین فقیر افکند سراپا نور گشتم عنایت فرمود که ای ناصر ترا حجت خراسان
 کردم خدا یار تو باد چون دستور یافتیم زمین عبودیت بوسیدیم از مصر به بلخ و از بلخ به بدخشان
 رفتیم کوه را اشاره کردم با استقبال آمد عنایت به نهایت او بود اما بر اندازه روزگار آنچه
 مولانا بر زبان بنده را ندگفته خواهد شد بحد ولی زمان :- انکه خیر الموفق والمعین وجبنا و کفی
 مولانا این قصیده زاده طبع حکیم شیر است :- در قصیده

قصیده

تو بر زمی و از برت این چرخ مدد
 چو بهره خود یافتی از دانش مضمر
 یک چند بجان از لغم دانش بر نور
 بیدار شناسد مزه از منفعت و خسر
 ما را ز چه راندست برین گوی مغیر
 که نیره دگر روشن دگر خشک دگر تیر
 با خاک همان خاک نکو آید در خور
 با جبه سقلا طون با شعر مطیبه
 جبری شمر و خیر همه گر سنگی شیر
 بگر که زیارت نماندست کسرا پیر
 امیرش تو بیشتر است اندک کمتر
 منت نه نهد با تو بدل ایزد داد
 نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر

ای خواننده بسی علم جهان گشته ملزم
 این چرخ مدد به خطر دارد زمی تو
 تا کی تو بین بر خوری از نعمت دنیا
 بی سود بود هر چه خوردم در خواب
 خفته به خبر وارد از چرخ و اکب
 این خاک سیه داند و آن دایره سبز
 نعمت همه آل داند کز خاک بر آید
 با صورت نیکو که بسیار میزد با او
 از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
 بیدار شو از خواب خوش ای خفته جهان سال
 از خواب در خور انباشت تو گشته است بهائم
 چیزیکه ستوران بدان بانو شیر ملک اند
 نعمت نه بود آنکه ستوران بخورندش

گر ملک بدست آری و نعمت ایشان
 بندیش که شد ملک سلیمان
 امروز چه فرق ست ازین ملک بلل ملک
 بگذشته چه اندوه و چه شادی بردانا
 اندیشه کن از حال ابراهیم و ز قربان
 گر کردی این عزم کسی را ز تفکر
 گرمست نمی منیشن بامستانه به یکجا
 انجام تو ایزو بقران کرد و مصیبت
 فرزند تو امروز بود و جاهل و عامی
 یا گریت پدر گبر بود ما در ترسا
 دانی که خداوند نفرمود بحسد حق
 قفل از دل بردار قرآن رهبر خود کن
 گر راه نیابی نه عجب دارم ایراک
 بگذشت ز عجزت پس سر صد نود و چهار
 بالید بی دانش مانند نباتی
 از عالم نباتی برسیدم بستوری
 در حال چهارم اثر مردی آمد
 پیموده شد از گنبد بر من چه سهل بود
 رسم نلک و گردش ایام موالید
 چو یافتم از هر کس بهتر تن خود را
 چو باز مرغان و چه اشتر ز بهائم
 فرقان ز کتب دیدم و کعبه ز بناها
 زندیشه غنیش گشت مرا جان بتفکر

مرد خود آنکه جدا داندات از خر
 چون آنکه سکندر شد و هم ملک سکندر
 این مرده و آن مرده و املاک منتبر
 نا آمده اندوه گذشته ست برابر
 و انغمز برایم که بژد ز پسر سر
 نظرن کنی هر کس بر آذر تنگر
 اندیشه کن از حال خود امروز و نگر
 بنگر که شفیع تو کدام ست بحشر
 فروا چه فربا در رسد پیش گوگر
 خوشنودی ایشان بجز آنش که دهد بر
 حق گوش و حق اندیش و حق آغاز حق آورد
 تاراه شناسی و کشاده شودت در
 من چو تو بسی بودم گمراه و غمید
 به نهاد مرا مادر بر مرکز اغیب
 کز خاک سیه زاید از آب مقطر
 یک چنداهی پودم چو مرغک بی پر
 چو نا طلق ده یافت درین جسم مکدر
 بویائی خرد گشت مرا نفس سخن در
 از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتز
 گفتم ز همه خلق کسی باید بهیز
 چو نخل ز اشبار و چه یا قوت ز جوهر
 چو دل ز تن مردم خورشید ز اختر
 پر سنده شد این نفس مغفّر ز مکر

از شافعی و مالکی و قول حنفی
 چون چون چرا خواستم و آیت مسلم
 گردانده بخواندیم همین ایت بیعت
 آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
 گفتیم که کون آن شجر و دست چکودست
 گفتند در آن جا نه شجر مانده و نه آندست
 آنها همه یاران رسول اند بهشتی !
 گفتیم که بفرآن و رسید است که احمد
 گر خواهد کشتن بدین کافر او را
 چونست که امروز نماندست از آن قوم
 ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان
 ما جرم چه کردیم نژادیم بدان وقت
 رویم چه گلی ز روشد از در و جهالت
 زندیشه که خاک است نبات و سورت
 امروز که مخصوص بود جان و زن من
 و انا بمنش مشک از دانش چون بوی
 چون بوی زرد از دانش از مشک انال پس
 بر خاستم از جای سفر پیش گرفتیم
 از پاری و تازی و زهند و دز ترک
 و ز فلسی و سنوی و صابی و دهری
 از سنگ بسی ساخته ام بستر بالین
 گاهی بنیشی شده همگوشه ماهی
 گاهی بز مینی که در و آب چه مرمر

جستیم ز مختار چه سال داد بهر
 در عجز به پیچیدند این کور شد آن کر
 کایز و بقران گفت که بدست من زهر
 چون جعفر مقاد و دچو سلمان و دچو بوزر
 آن دست کجا جویم و آن بیعت محضر
 کا دست پرانده شد آن جمع متبر
 مخصوص بدان بیعت و در خلق منخیر
 بشیر و نذیر ست سراج ست منور
 روشن کندش ایزد بر کانه کافر
 جز حق نبود قول جبال و اور اکبر
 ما همچو مقدم نبودا و چه مؤخر
 محروم چرایم زیغیر و مضطر
 دین سر و بنا وقت بچند چو صنبور
 بر مردم در عالم این است محضر
 هم نسخ و هم من و هم دهر مکرر
 عالم بمنش کان در و دانش چون زر
 خیرم خبری پرسم از آن درج بخیر
 نزع نام یاد آمد و نزع گلشی و منظر
 و ز سندی و رومی و ز غبری همه کبر
 در خواستم این عاجت پرسیدم بکر
 و زابرسی ساخته ام ضمیمه و چادر
 گاهی بسر کوهی و برتر زد و پیکر
 گاهی بجهانی که در و کاخ چه انگر

که دریا که بالا رفتن بے راه
 که جبل بگردن مانند شتر بار
 بونیده همی گشتم ازین مجربدال بر
 گفتند که موضوع شریعت نه بقول است
 گفتیم که نماز از چه برای اطفال مجامین
 تقلید نه پذیرفتیم و محنت نه نهفتیم
 ایزد چه مجاهد که گشاید در محنت
 روزی برسیدم بدر شهری که نرا
 شهری که همه باغ پراز میوه پراز گل
 محرابش منقش همه مانده دریا
 خضری که من آنجا رسیدم خرم گفتم
 دریائی محیطست درین خاک معانی
 این چرخ برین ست پراز اختر عالی
 رفوانش گماں بردم چون این بشنیدم
 گفتیم که مرا نفس ضعیفست نشنیده است
 دار و نخورم هرگز بے محبت و برهان
 گفتا مبرانده من این جائے طبعیم
 از اول و آخرش بپرسیدم آنگاه
 از جنبش پرسیدم از صنعت صورت
 کاین هر دو بدانست ز یکدیگر دانم
 از صنعت این جنبش و عقیث شب او
 از حال رسولان و سوالات مخالف
 آن گاه بپرسیدم از ارکان شریعت

که کوه و کوهی یک و کوهی جوئی و کوهی جبر
 که بار به پشت اندد مانند استر
 پرانده همی رفتم ازین شهر بدال شهر
 زیرا که بشمشیرت اسلام مقرر
 واجب نشود تا نشود عقل مخیر
 زیرا که تشد حق بتقلید مشهر
 دشواری آسان شود و صعب مبر
 اجرام تلک بنده بد آفاق مسخر
 دیوار مزین همه و خاک مشجر
 آبش غسل صافی و مانده کوثر
 این جا بطلب حاجت ازین منزل مگذر
 هم در گراں مایه و هم آب مطهر
 لا بلکه بهشتست پراز پیکر و لب
 از گفتن پر معنی و از لفظ چه شکر
 منکر بدستی تن و این گونه امفد
 وز درویندیشیم فی نو شم بنگر
 بر من بکن آل علت مشروح و مفسر
 از علت ندیر که هست اصل مدبر
 وز قادر پرسیدم تقدیر مقدر
 چو شاید تقدیم یکی بر دومی دیگر
 محتاج غنی چون بود مسلم انور
 و علت عزیم دم و خمر مخمر!
 کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر

دوز و زده که فرمودش ماه نهم از سال
 دوزخمس بی عشر چنونی که دهنند آن
 وز علت میراث و تفاوت که در و همت
 دوزخمت از نفاق پیرسیدم و گفتم
 یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج
 این دو نکرند جز که همه داد و لیکن
 من روز نمی بینم و گویی که شب است این
 گویی بقالا جای یکی سنگ شریف من
 آذر بغم خواند مرا دیو به سنگی
 دانا که بگفتمش من این است نیز زد
 گفتا بدیم داروی با حجت و برهان
 ز افاق و ز انفس دو گواه حاضر کردش
 راضی شدم و مهر بگرد آنگه و داد و
 چون علت زائل شد و کبشا در بانم
 از خاک مل بر فلک آورد چه یاقوت
 دستم به بکف دست نبی داد به بیعت
 دریا بشنیدی که بیرون آید زانش
 خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
 یاقوت منم اینک و خورشید من آنکش
 استاد طیب است موی ز خداوند
 آباد بران شهر که دی باشد در بان
 ای منی را نظم خرد سنج تو میزان
 ای نبیل ادب معف زده اند خطب تو

از حال زکوة درم دوز رسد و
 این از چه محسوس شد و آل از چه معشر
 بگرفت برادر کی و نبی خواهر
 چون مست عین زاهد و بی رنج
 یک کافر شادان و دگر کافر غوار
 خرسند نگر و دگر خرد از دیده انور
 حجت ز نو خواهم که بر آید بختی خنجر
 هر کس که زیارت کندش هست مخیر
 امروز مرا پس بحقیقت توئی آذر
 صدر حمت امروز بر اندست بآند
 لیکن بنهم مهری مکم به بست بر
 بر خوردنی و شربت ما پیر بر سر در
 هر روز بتدریج همیاد مرقد
 مانند معصرفت و رخسار مرعفت
 چون خاک بدم هشتم امروز منبر
 زیر شجر عالی و پیر سایه دشمر
 رو به بشنیدی که شود همچو غصنفر
 کز دست طبایع نشود نیز مغنفر
 کز نوردی این عالم تاری شده انور
 بل کز حکم او علم مثال ادست مقصور
 آباد بر آن کشتی کو باشد سنگ
 ای حکمت را سر تو بر سبت مسطر
 ای علم زده بر در فضل تو معطر

خواهم که زمن بنده مطبوع سلامی
چون قطره چکیده ز نرس شمشاد
چون وصل نکور دیان مطبوع دل انگیز
پرفاوده و نعمت چون ابر بر نوروز
دانی و مبارک چو دم عیسی مریم
ذی خازن علم و حکم و خضای معمور
زین طالع سعد و در اقبال خداوند
مانده و همگونی همد و پدر خویش
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر
بر نام خداوند برین وصف سلامی
آنکاه همان کس که مرا کرده بود آزاد
ای صورت علم و فن فضل دل حکمت
در پیش تو اندا دبیرین خانه پشتمین
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم
شش سال باندم بر میطول مبارک
هر جا که بوم تا بزمین من گاه و بیگاه

پونیده و پاینده چو یک در معمر
چون باد وزیده ز پی سوسن و عیمر
چون لفظ نکو گو یان مشروح مفسر
کز کوه فرد بار و چون مشک مظهر
عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر
با نام بزرگ آنکه بد و دهر منمر
فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
در صدر چه پیغمبر و در حرب چه حیدر
وز مرکب او خاک زمین جمله منبتر
در مجلس بر خواند ابو یقوب از بر
استاد طبیب من و دایه خرد و نر
ای فاوده مردی و مفرح مفرح
ای کالبد لاغر با کوزه اصغر
چون بر حجر الاسود بر خاک پیغمبر
شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
بر شکر تو را نم قلم و منجر و دفتر

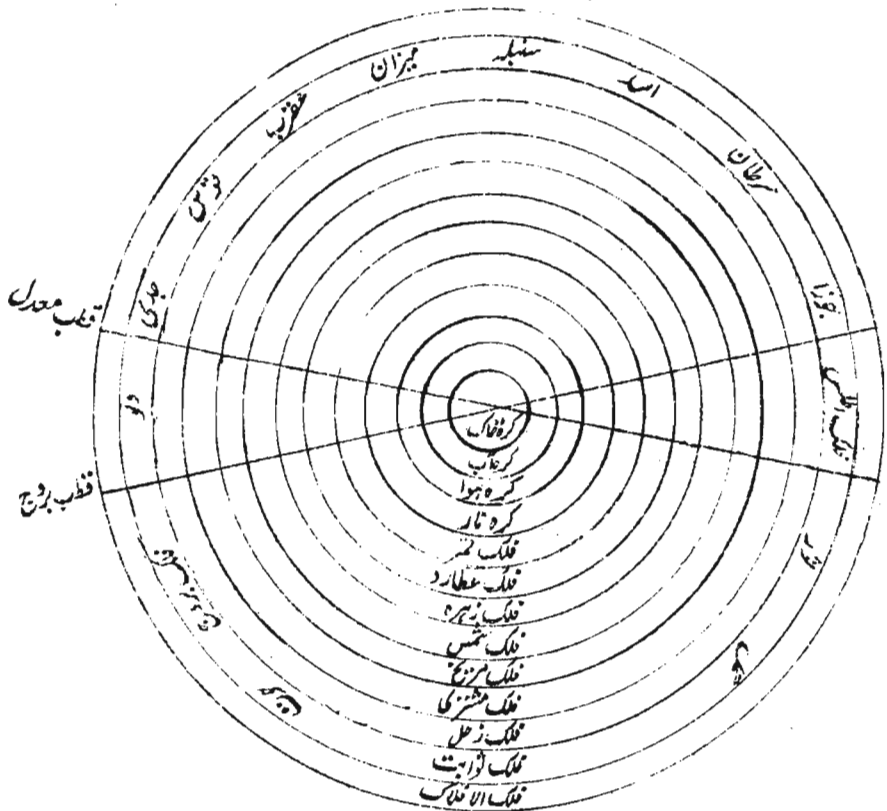
تا عمر از باد نواست بهمین باد

حضرت بنو آراسته چون باغ لعل

در مدحی از نجوم

بباید دانست که علم نجوم بر سه نوع است قسم اول هیت است و آن معرفت ترکیب
افلاک است و کواکب و حرکت و انبعاث ایشان را و آن چه بدان ماند آن را هیت

گویند - قسم دوم زایچه و حساب آن دساعتن تقویم و استخراج زایچه و قرائن و آن چه بدان ماند -
 سوم علم احکام است در سالها و قرائن است - پس بیاید دانست که اصل نجوم معرفت سه چیز
 است - اول افلاک دوم بروج سوم نجوم و کواکب که جسمها اند که وی نورانی و آن یک
 هزار و بیست و نه ستاره که اهل رمد بر شمرده اند هفت سیاره اند - زحل و مشتری و مریخ
 و شمش و زهره و عطارد و قمر و باقی را ثوابت خوانند - و هر یکی از سبعه سیاره را فلکی است -
 و افلاک جسمها اند که وی شفاف گردید و دیگر برآمده اند چهل پوست پیاز و آن نه افلاک
 اند - و کثرت زمین در جوف آن در بین هوا استاده است چو زردی بپخته مرغ میان سقیدی و
 بالای فلک قمر فلک عطارد است و از بالای فلک عطارد و فلک زهره است و از بالای
 فلک زهره فلک شمش است و فوق آن فلک مریخ است و فوق آن فلک مشتری است و فوق
 آن فلک زحل است و فوق آن فلک البروج است و فوق آن فلک محیط است که دائم در حرکت
 و حرکت او از مشرق بسوی مغرب است در شبانه روز یک دوره می کنند و باقی افلاک را باغزو
 همی گرداند و صورت افلاک برین مثال است -



فلک البروج که ز بر وی ست بدوازه قسم منقسم است مثل قسمت خرزده و هر قسمی را بر جی نامند:-
 حمل - ثور - جوزا - سرطان - اسد - سنبله - میزان - عقرب - قوس - جدی - دلو - حوت و هر
 برجی منقسم است بر نهمی در هر که جمله سه صد و شصت باشد و هر برج شصت دقیقه است و هر دقیقه
 شصت ثانیه و هر ثانیه شصت ثالثه و همچنین قسمت است تا محشر بیشتر ازین در حساب نشاید
 آورد و ما درین جا چیزها یاد کنیم که دانستن آن در نجوم ضرورتست - اما ازین بروج شش
 شمالی اند و شش جنوبی و شش مستقیم الطلوع و شش معوج الطلوع و شش مذکرند و شش مؤنث
 و شش نهاری اند و شش یلی و شش ساعد اند و شش مابط - حمل - ثور - جوزا - سرطان - اسد
 سنبله - شمالی اند - میزان - عقرب - قوس - جدی - دلو - حوت جنوبی اند - سرطان - اسد -
 سنبله - میزان - عقرب - قوس - مستقیم الطلوع اند - جدی - دلو - حوت - حمل - ثور - جوزا -
 معوج الطلوع اند - آنچه مستقیم الطلوع اند پیشتر از دو ساعت برآیند - و آنچه معوج الطلوع اند
 بر کمتر از دو ساعت برآیند و بر جهانی آفتابی و هوایی فرزند و بر جهانی آبی و خاکی ماده انده - و نیز
 بر جهانی زهره ناری اند و بر جهانی ماده یلی - و از برج اسد تا برج جدی در حیز آفتاب اند و از
 دلو تا جوزا حیز ماه است - حمل و ثور و جوزا ربعی و ساعد و شمالی اند - سرطان - اسد - سنبله - صیفی
 و مابط و شمالی اند - میزان - عقرب - قوس خیر یعنی ساعد و جنوبی اند - جدی - دلو و حوت
 شتوی و مابط جنوبی اند - حمل - اسد - قوس - مثلثات آفتابی اند و مشرقی ربع مشرقی ایشانراست
 گرم و خشک صفراوی اند ربع جنوب ایشانراست - جوزا ، میزان ، دلو - مثلث دومی
 هوایی گرم تر و غربی اند ربع مغرب ایشانراست حمل و سرطان و میزان و جدی برترند
 بیع یکدیگر و متقلب اند ثور و اسد و عقرب و دلو برتر بیع یکدیگر اند و ثابت اند - جوزا و سنبله
 و حوت برتر بیع یکدیگر اند و دوزخ بدین اند و این بروج دوازده گانه منقسم بر هفت کوکب اند
 هر یکی را قسمی است از چهل وجه و حدود و مثلثات خانه مشرف و دبال و اوج و حقیض و مهبوط
 مثلاً - حمل خانه مربع است در مشرف آفتاب و مهبوط زحل و دبال زهره است - ثور خانه
 زهره است و مشرف ماه و دبال مربع - و جوزا خانه عطارد است و مشرف راس و مهبوط زنب و دبال
 مشتری و حقیض زحل - و سرطان خانه ماه است و مشرف مشتری و مهبوط مربع - اسد خانه آفتاب

است و مہبوط مزنج و دبال زحل - و سنبل خانہ عطارد ست و مہبوط زہرہ و اوج مزنج و دبال مشتری -
 و میزان خانہ زہرہ ست و شرف زحل و دبال مزنج و مہبوط آفتاب و اوج مشتری - و عترب خانہ مزنج
 ست و دبال زہرہ و مہبوط ماہ و اوج عطارد - و قوس خانہ مشتری ست و شرف زنب و مہبوط راس
 و بال عطارد و حقیض زہرہ و اوج زحل - و جدی خانہ زحل ست و شرف مزنج و مہبوط مشتری
 و دبال ماہ حقیض آفتاب - و دلو خانہ زحل ست و دبال آفتاب و حوت خانہ مشتری ست
 و شرف زہرہ و مہبوط عطارد و دبال الو - و مصر کوکب را یک خانہ در خیر ماہ است و یک
 خانہ از آفتاب شمش و قمر را یک یک خانہ ست پس بایہ دانست کہ نہا و فلک چوں
 پوست پیاز ست گرد یک دیگر درآمدہ و میانہائی فلک کشودگی نیست و کسی نہ پندارد
 کہ میان فلک قمر و فلک عطارد کشودگی داشتہ باشد زیرا کہ فلک ہا بر یکدیگر منطبق اند و
 جسم اند بنایت شفافیت و بعضہا از دانا یان گفتہ اند کہ اجسام فلکی بنایت لطیف و بسیط
 اند از کرہ ہوا و کرہ اثیر لطیف تر است و بعضہا از دانا یان گویند کہ اجسام جامد ست و در
 غایت صلابت است و صلابت دی از جہت اعتدال مزاج جو ہر مہیولہ با صورت کہ ہرگز
 فنا پذیرد و از احکاک سمودہ نشود مثال در ترکیب جوہر معدنی آہن و مس در افراط و تفرط اند
 اگر در انش قوی بگذارند زود سوختہ گردد و اگر در خاک آن را باندگ مدت بخورد - اما جوہر
 طلا کہ ترکیبش بنایت موزوں ست و اعتدال ست در آتش و یا در خاک افتد بسال
 ہائی دراز نابود نشود کہ از جہت اعتدال ترکیب در ان بقا آمدہ - پس آفریدگار عالم مرا
 افلاک را بہر بقا پدید آوردہ کہ اعتدال ترکیبش بحسن عنایت ست و اقوی ترین شکل در اشکال
 ہندسی شکل مستدیر ست کہ اگر بیضی مربع را بر زمین راست بنشانند و اسب بر و لغت کنند آن بیضی
 کہ پوست نازک دارد شکستہ نشود کہ آن شکل استدارت اورا بنایت قوی گردانیدہ - صاحب
 حکیم افلاک را مستدیر آفرید غرض آفریدگار از شکل فلکی پدید است کہ قصدش بقا بود و اگر
 جوہر فلکی نرم بودے و درال او بدین سرعت و دائمی ممکن نگشتی کہ چیزی بسیط بدین گردش دائمی
 و سرعت باقی ماندی - دلیل دیگر آنکہ اجرام کوکب و دانا کوکب بی نہایت است و اگر جوہر فلکی
 نرم بودی چہنیش افلاک جسم کوکب دائرہ نشدی بلکہ مضطرب شدہ بودی و مرا فلک و
 کوکب را طبع نیست و بہت محو کاراں است و مرکز لایمک و جان محفی است و

کواکب می اند و ناطق و معنیر و مختارند. نبودند بعد از ال پدید آمدند و فساد دنیا بند که فنا را بدیشان راه نیست. باز گویم ابتدای آسمانها از فلک الافلاک است و لعلک قمر منتهی شود و وقت فلک قمر که اثیر است و در حوف ال کرده هوا است و در حوف ال کرده آب با خاک است که بمنزلهت بکوه اند و نهایت اجرام کلیات که زمین است که بعد از دجرم دیگر پدید نیامد و بحر محیط گرد زمین را احاطه کرده و کره زمین ثلث دریا را در خود فرو خورده تا ربع کره زمین مکشوف گشته اگر کره زمین ثلث دریا را فرو نخورده بودی کره زمین بحلیت غلیظ در قعر دریا مستغرق بودی. ازین رو حکمت مانع حکیم چنان تقاضا کرد تا ثلث دریا در شکم زمین فرو رفت و گرمی آفتاب با استغانت کره اثیر زمین را گرم کند و قوت حرارت در زمین فرو رود و آب دریا در زیر زمین بپزد و تا آب استعمال شود و بخار گرم متصاعد گردد و دیوار شود و به کره زمین مریر رسد هوای سرد آن را متغزل سازد و از آن سحاب و ثراه و تگرگ و برف و باران پدید آید باز گویم هر فلکی که پیشتر تر پدید آمده بحریم عظیم تر است و جنبشش شریف و بحرکت سریع تر و هر فلکی که بعد تر پدید آمد بحریم صغیر تر و جنبشش خفیف تر و بحرکت بطی تر تا فلک قمر را که چهار گانه پدید آمده اقطاب جمع اجرام متحرک اند الا کره زمین که مرکز است ساکن است و سکون ارض از جنبش فلک است که دایره و سریع الحركت و بر اطراف زمین محیط است از سرعت حرکت فلکی حرکت زمین را بسکون آورده زیرا که زمین محاط است. و فلک محیط است از دوران محیط حرکت محاط باطل گردد. فلک الافلاک دائم لدوران و سریع الحركت است و فکر است بشر برآمد انجارا می نیست که مقدار سرعت آنرا دریا بد هر چه بلندتر باشد مابذرد ناقص است و نسبت و چهار ساعت یکبار اطراف زمین میگردد بحرکت دوری و آن حرکت مرکز زمین را که مرکز افلاک است بسکون آورده و باقی هشت افلاک را با خود می گرداند.

شعر حکیم نامر خسر و خراسانی

چو پیوستند عقل و نفس با هم
 مرور اجنبش اولی بود نام
 چنین هر یک بود درده مراتب
 یکی گردون اعظم آنکه یک سر
 خلاف گردش هر هشت گردود
 و اجنبش ز مغرب سوئی مشرق
 شبان روزی و رایک دمد باشد
 دیگر چرخ ده و دو خانه باشد
 دگر گردون که باشند جائی کیوان
 دگر بهرام دار و دال دگر باشندید
 دوئی دیگر یکی تیر و یکی ماه
 گرفته هر یکی عقلی و سبانی
 تو یک راه ملک یزدان نیک بنکر
 همه نیکو بد ما هست از ایشان
 شده جیران همه در منع مبالغ
 بگرد کرده گل در شب و روز
 کند ما را دران گردش اثرها
 یکی از گاه افتد در تمک چپاه
 یکی بس نی هنر مال از عدد بیش
 یکی بادانش و علم است بد حال
 کنز ایشان زاد اجرام محبسم
 کنز اجنبش زمین می یابد آرام
 هنی دیگر یکی زان گشت نائب
 بد و گردوند هشت افلاک دیگر
 شبان روزی یکی ره گشت گردود
 بدان گردوند ادوارش موافق
 بگرداند فلک را جمله با خود !
 ثوابت را در و کاشانه باشد
 دگر دار و درو زاد و دش ایوان
 دگر وار و مهشت آباد ناهمید
 تورا ز حال هر نه کردم آگاه
 بکار خویشان هر یک جهانی
 که اینها ملک یزدانند سراسر
 فنا را گشت کوتاه دست از ایشان
 همه سرکشندگان شوق مبدع
 همی گردوند چو شمع شب افروز
 رسد ما را از ایشان خیر و شرها
 یکی از چاه آید بر سر گاه !
 یکی با صد هنر در ویش دل ریش
 یکی بیدانش و علم است خوشحال

نداند صر این را غیر بزدان
میجاکفت ازین خواهم بدرشد
نکو گفت دولی ر میان ندانست
اگر علمت بحکمت راه یابد
ز حجت این سخن را یادمیدار
که در میگان نشسته پا دهنده دار

مقاله اندر پدید آمدن عناصر و موالید

(نامر خسرو)

از ایشان گشت پیدا چار عنصر
اثیر و پس هوا پس آب پس خاک
در ایشان سرد و خشک و گرم و تر است
مزاج آب آن با خاصیت کرد
چو سردی را ز گرمی گوهر آمد
خلاف گرم تر خشک آمد و سرد
شود پیدا از ایشان پنج راحت
حکیمان این چنین گفتند با ما !
ازال چار و ازال نه ای برادر
معاون پس نبات آنگاه حیوان
بدر یادتو در کان لعل و گد هر
غذا و میوه و نانست کز دی
ستور و گو سفند و گاه و اشتر
همه از بهر انانند در کار

زمین بشنود تو این معنی چوں در
که ازاد ستند این هر چار افلاک
چنان چوں گرم خشک سرد و تر است
مخالف خشک را چوں گرم را سرد
مزاج باد ازال گرم دتر آمد
نهاد خاک تیره زان اثر کرد
در ایشان مرهم و زایشان جراحست
که این چار امهات اند آں دابا
بشد موجود و سده فرزند دیگر
بهم بستند یکسر آغش جان !
کند در دیش مرد مرا تو نگر
پدید آرد همی خوں در رگ دپی
کز ایشان مے شود روئی زمین پر
کشد او را یکی زین و یکی بار !

یکی گره دو غله ادیکر بجارد که تا انسان از ایشان بهرودارد
 موییدند ازین ها جسم انسان پدید آید درین شش گوشه ایوان
 چنین گفتند حکیمان سخن سنج که برودند از خلایق در سخن سنج
 درائے حجت زیبا سخن گوی که برودند از خلایق در سخن گوی

حصه ساکن بلودن زمین

شگفت از نوادراین صنع کی آنستکه بنیرنگ قدرت ایزد
 جهان آفرین عالمی مجسم و کلی بیا فرید بنیاد آنرا بر یک نقطه لامتناهی تاسیس
 کرد آن را نقطه مرکز نیز نامند و عالم را از حجت حاشیه همگی فوق است و جمع اجزای
 کون بر سر نقطه مرکز افتاده و تکیه زده اند - جمع داتایاں از بدایع این صنع محو حیرت
 اند قدما را ظن آن بوده که زمین مسطح و همواره بوده باشد پس از آن بطلمیوس حکیم
 هندسه را تشکیل داد و بنیاس هندسی دریافت و آنگاه گفت زمین کره و
 گرد است - پس از تجربه بسیار تحقیق و ادراعت را آن کردند - و نیتاغورث
 حکیم گفت کره زمین متحرک است حکمای آن عصر آرای او را غلط پنداشتند
 و کتابیکه برای حرکت کره ارضی نوشتند بود همواره ماند کسی بخواندن آن رغبت
 نمی کرد - در سال میلادی سیاحتی اهل یونانی نسخه آن کتاب را از شام بدست
 آورده برای پرفسری که در روم شهرت داشت بجدیه برد - پروفیسور را مستحق
 افتاد که این طرز جدید است پروفیسر شهبیر آن را چاپ نموده و در مدینه با نشر
 نمود و بخواندن آن حکم داد - تمام ادوایا بخواندن آن رغبت نمودند و در خواندن
 علم طبیعی و ریاضی مبالغه بسزاکردند و آن علم را بعلل آوردند و تجربه با کردند -
 ادربیس که حکمت را از آسمان بر زمین آورده بود و فلاسفه با اختر از زمین آسمان
 بردند اکنون در مدو آن بر آمده که بر کره قمر بر آیند و آنرا مستقره خویش سازند
 و از اهالی آن جا انکم نیکسن بگیرند و از آنجا بر سر نیرک اتم بم اندازند و امریکارا
 دریاسازند - بیبهات ماه را در بیابان بگنزه بمیودن و بروی دریای غزل نوشتن است

لهذا حرکت کره ارض بنزد باختریان بر ما فی نیست و علمائی یونان نیز در نیاام کره ارض در بین
 هوا بر چند صفت پوده اند - گروهی از حکما گفتند سبب سکون کره ارض در جوت هوا قوت جاذبه
 قطبین است که از دو جانب او را بسوی خود جلب کرده اند ازین رو کره زمین در بین قطبین
 استاده است - گروه دیگر گفتند اجرام فلکی لطیف اند و کره زمین کثیف است لطیف مرکب
 را جالب و جاذب نیست بل متغیرند و از کل جهات او را دفع نموده اند - گروه سوم گفتند
 هر چه خفیف است طالب فضا است و هر چه کثیف و ثقیل است طالب مرکز است و
 دلیل بر درستی این دعوی آن آوردند که مشکلی پر باد اگر زیر دریا گذاریم بر سر دریا قرار گیرد
 و اگر سنگ ریزه بر روی دریا گذاریم در زیر دریا قرار گیرد - پس درست شد که چیز
 خفیف طالب فضا است و چیز ثقیل جو یابی مرکز است - پس گفتند سبب استادن
 زمین در بین هوا وزن او را بر مرکز رسانیده - و وقف بنده درین مسئله است که فلک
 الافلاک محیط است بمجد کائنات و از جهت حاشیه مراد را تحت نیست و تحتش آل نقطه مرکز
 که اندر وسط عالم است و آن نقطه مرکز ساکن است و فلک الافلاک با چند سرعت و صلابت
 در حرکت است و جمیع اجزای عالم طالب مرکز اند - لیکن از جمیع اجزاء عالم کره زمین بر مرکز اوی
 تر و نزدیکتر است از آن رو بقوت ثقل بر جمیع اجزای عالم سبقت گرفته و اجزای عالم را از
 مرکز دفع کرده و دلیل بر درستی این روی آنست که اگر در زمین ده هزار گز چاه عمیق بکنیم
 هوا در آنجا نزول کند پس باطل شد قول گروهی که گفتند چیز خفیف طالب فضا است اگر آب
 آید در آن چاه فرو شود مران هوا را بیرون کند و خود جای آن را بگیرد پس از کره زمین که در مرکز عالم است
 تا محیط فلک الاعلی اجزای عالم بر یک دگر تکیه زده اند و یکی مران دیگری راستی شده اند اگر مران
 جزو زیر از میان برگیری آن جزو زیری بجای وی فرو داید پس درست شد که جمیع اجزای عالم طالب
 سکون اند مگر کره زمین بقوت ثقل نقطه مرکز را فرو گرفته جزو دیگر را بدان جا محال رسیدن نیست
 چنانکه گفته شد که فلک الافلاک در حرکت درمی دالم الدوران و سرعت حرکت و باقی افلاک را با خود از
 بمشرق بمغرب همی گردانند و حرکت فلکی بدان سبب است که افلاک و کواکب مافع و کارکن و
 فاعل اند و این عالم مفعول و مفعول است پس افلاک بدین حرکت دائمی قوتنهای افلکی و تاثیرات

ستارگان بدین عالم نمی رساند تا محاذ غنجد گردد و نباتات بخوبی بد و حیوان حس و حرکت و انسان نفق و تمیز کنند اگر حرکت فلک فائز شود قوت های فلکی ازین عالم بریده شود بند حاضی عالم از هم بکسلد و ذرات و پراکنده شود و اهل عالم نیست و نابود شوند - فلاسفه عصری که کره زمین را متحرک گویند شک و ظن است و عظمت بعضیها فوق بعض است از سیر آنکه اگر کره زمین ب حرکت طبیعی متحرک بودی ب کلیت خویش لازم آمدی که جمیع جزویات او نیز متحرک بودندی ب حرکت طبیعی و مراجع ای ارضی را حرکت طبیعی نیست - مثلاً ما سنگی را بقهر به هوا براندازیم آن سنگ بقهر بالا رود تا آنگاه که آن قوت از او زایل گردد و آن سنگ بقوت ثقل خویش از فراز به نشیب باز گردد - اگر در سنگ حرکت بودی از پیش و پس و یمن و يسار راه پاکشوده است چرا آن سنگ ریزه ب حرکت دوری مدورال زرد چون ب مرکز خویش رسد ساکن شود - پس درست شد که مرزین را ب کلیت خویش حرکت نیست و معنی قول این کرده آن باشد که مراجع ای زمین را حرکت نیست و مرکز زمین را حرکت است و این غلط است از سیر آنکه کل از اجتماع اجزا اسم کلیت یافته است و اگر اجزا تجزیه شود مرکز را وجود نماند - پس از اجتماع اجزا اسم کل بر و افتاده است پس هر صفتی که اندر کل است آن صفت اندر جزو موجود است ما سر عالم کلیات را از راه جزویات تو انیم شناخت که از جزوی بر کلی دلیل گیریم و اگر نه بعالم کلیات تاکنون کسی زرقنه و از بخا جز می بمانیاد و ده و هر کسی که در عالم کلیات سخن گفته از دلیل جزویات گفته اند و جزویات بر زمین بر کل ادوات ننگد و انستیم که این قول تهمت لفظی است که گویند زمین نیز متحرک است اگر زمین متحرک بودی از دو حال بیرون نباشد یا حرکت او باشد ارات باشد و یا باستقامت اگر حرکت زمین باشد ارات بودی با دشید در مقابل زمین لازم آید که حیوان و انسان را سکونت بر روی زمین زمعنقد ر بودی بل نباتاتی مرصوص و اشجار باسمان پیریده بودندی - چوں با نیست درست شد که حرکت زمین باستدارت نیست اگر حرکت زمین باستقامت بودی لازم بودی که کره زمین از زیر پای ما گرفته بودی زیرا که ثقل زمین بسیار است و وزن مردم کم چنانکه یک چیز ثقیل از بای بلند را کند ثقل بر زمین پیشتر رسد و ضعیف بعد تر و مشایین و ارباب ر صد عصری گویند کره زمین در یک دقیقه مسافت صد میل می کند اگر چنین روا بودی طیاره از لندن بقصد کراچی طیران کند باید با مریکا برسد زیرا که

طیاره در یک دقیقه از پنج میل بیش تر نرود پس کره زمین که مسطح السیر است پیش رود و طیاره پس
افتد حتی با مرکب رسد چون کره زمین بر طیاره سبقت نگیرد درست میشود که زمین ساکن است و قول
مشایخ مصری از توهم همیشه نیست :-

اشعار حکیم ناصر خسرو

نماز شام که ز امواج این دریای دلداری
زادج موج این دریا برآمد صد هزار انجم
ز حیرت انجمنال حیران شدم در گوشه بامی
خرد گفتا و ریز دریا مروی کشتی دانش
بریں سقف معلق چوں ببالا بر نندن باید
توانگر شد و ریز دریا خرد گر راه بر باشد
نخستم بر براق فهم کردم عقل را رهبر
ریدم بر لب دریا بدیدم آتش سوزان
مگر کردم از آن آتش شدم بر سائل دریا
بزمیدم از آن آتش خرد گفتا چه میزستی
خرد گفتا قضا بست که هست آتشگاه ترکستان
یکی گادی و داد در پی مثال کاو آفرید دن !
یکی طرب زن خندان بدست او یکی بر لب
دو تومان طفل را دیدم که زاده از یکی مادر
خرد گفتا در شتی نور که موزون خدیون
سوارش بدم عقرب نهاده در کمان تیزی
دو پیکر از پیش جو بان یکی شمشیر پر گوهر

فروشد زورق زیر برآمد تشت سیاهی
که بر روی محیط کشتا و خیل مرغابی
نهاده دیده در انجم در اندیشه زنی خوابی
کز این دریا ز جانی تست اگر تو گوهر نابی
بشیب آب باید شد که مرواید دریایی
نقصینی بر براق فهم همچون برقی بشتابی
برون راندم ازین تیره هوای آبی و خاکی
از آن آتش رمند دیوان مثال تیر پر تابی
بدیدم گو سفند را سرش در دست قضا بی
تو جانی نه تن خاکی ز آتش ردی بر تابی
بیک و شش سری بی تن بدیگر تیغ سهرابی
که پروین است کوهانش دو چشمش مرغ غلابی
که قصه خوانی از دی بود موسیقی و مضرابی
بنزد منشی بنشسته چون طفلان مکتابی !
شب زنگی بر آید بر روز روم سهلهای
زا هنر بود پیکانش بخوش پر عتقابی !
میان بسته بچالکی چنان در دهر بشتابی

برآمد از کنار بحر خرمی رداں در پی
 خداوندی شده انجم گهی فریه گهی لایعسر
 پوشاها ن میکنند رغبت ازین منزل بدان منزل
 ز دلق ساعد سیمین سواد خسرو انجسم !
 کشیده تیغ عالم گیر روشن رای رخنه
 محاسب دید عاشق بدستش خوشه گندم
 وراقی او عجب دیدم دو کله پایکی شاهین
 میان کله شامیل چو ازدها یکی کج درم !
 خرد گفتا درشتی نور که موزون نند درین عالم
 ننگه دید یکی چاهای بود و پرفتن مهندی
 چو یونس ساحل دریای نشت با نوا بیری
 گهی بانیک بختاں یار که با خونیاں هدم
 سلامش کردم و گفتم الای پر نورانی
 بواجم داد گفتا من نمودم اندرین عالم
 بغیر از انقیاء از من کمون رو دین نه جانتن
 دو ماهی در تنک چاهای سردم پیش یکدیگر
 بواجم داد گفتا کنیکی کامل حکیم است دست
 نه معبودی که در انشیا است افت پاک و صافش
 سخن روح مجسم کن تواند رکشور معنی !
 فریدون فراگر خواهی ز قرآن و حدیث آور
 پیش دیگران حلواست این اشعار در کاغذ

ز چنگش شیر بیان تابان ز دو گوهرش تابانی
 گهی روشش نرخی گردد و گه نیمیه آبی
 چنان او بر فرس تازان دوان چون مرد لعلانی
 که ز بخش است در عالم طاهری و مضربی
 ششایش عکسوت و شکل دولا بش صطرابی
 بجای خوشه گندم تو فکرت کن که در یابی
 عجب ماندم دران میزان دران خرگاه بنجایی
 پو قلابان مرو را قلب دم را کرده تلافی
 شب زنگی برابر شد بر و زدم سبیلانی
 رسن در دست میادان رسن تا بان رسن تابی
 لباس طلیسان در بر نه صفراوی نه خضرابی
 قلم در دست دفتر پیش چو ن طفلان کتابی
 اگر قطبی چنین ساکن که در انصاف انسابی
 نه تقسیم من که در چشمم اگر داری تو اقطابی
 که تو در بند چهار ارکان و پنج حسی شش بابی
 بیک مو چون حدف ساکن بیازی گشت قلبی
 نهاده بر سر بستی هزاران بحسریایی
 بموصوفی که وصف او ست رزاقی و دما بی
 حکیمان این سخن دانند نباتی راز و شنبابی
 که کارش اعران یکسر خیالات هست کذابی
 ولی آن طبع بشناسد نباتی راز و دشتی

الای ناصر خسرو شناس آفاق و انجسم را

چو خوش مردی ظریفی تو نه شاگرد کن تابی

فصل اندر حد جسم

(زاد المسافرین)

اگر کسی پرسد که حد جسم چیست گویم بر دو گونه است یکی اذنان طبیعی است و دیگر تعلیمی است اما جسم طبیعی آنستکه موجود است بقسط و بذات غرضش ظاهر است و ممکن گیرست در یک مقدار آن جامی دو مقدار میگرد. و دو مقدار در جامی یک مقدار نگنجد. اما جسم تعلیمی آنستکه اندر در هم موجود است و بقسط موجود نیست و در آن دنیا بدو آن چنان است که هندی سبب گویند مایه جسم نقطه را امتیازیت چهل نقطه را بهتر هم گویند اذنان خطی پدید آید و در سر آن خط و فقط باشد و گویند خطی هست بی هیچ پنهان و در فاف و چهل خطها مایه ای هم گذاریم اذنان سطح پدید آید و سطح آن باشد که دراز و پهن است و در فاف نیست و چهل سطح را برابر هم ترکیب کنیم. اذنان جسم پدید آید که آن را دراز و پنهان و بالا باشد پس گویم ناعه این سخن آنستکه گویند. نقطه بی هیچ پنهان و دراز و پهن بود هم بنادیم اذنان خطی دراز و پدید آمد و این محال است. از بهر آنکه اگر رها باشد که از نقطه بی هیچ دراز و پهن و ارتفاع خطی دراز آید پس دراز باشد که از ترکیب خطهای بسیار خطی بی هیچ دراز آید. چنانچه از ترکیب خطهای بی هیچ پنهان و دراز آید. نیز دراز باشد که از ترتیب سطوح پنهان و سطح بی هیچ پنهان آمدی و این محال و متناقض است مگر هندی سبب است قول را برای تعلیم گفته باشد.

اندر حد قول

گویم که قول فضل تر است از کتابت. از بهر آنکه قول مرعاضان راست و قول مرعاضان را بطل منزه است که کتابت مرعاضان راست. کتابت و آن از بهر غائبان است بیاید دانست که نفس و انما مرعاض را بدیگر نفوس یا بقول تواند رسانیدن و با کتابت و نفس آموزنده مرعاض را از دانیان یا حاجت شنوای می تواند پذیرفتن چون گویند و یا حاجت بیانی پذیرند چهل خبر بگویند و گفتار لطیف تر است از نوشته از بهر آنکه گفتار

از دانا حاضران را باشد و نوشته مرغان بازاد حاضران سزاوار نهند یا فتن علم میانجی میان
خداوند علم و میان حاضران قول است و میانجی میان او و میان غایبان نوشته است پس آن میانجی
که میان دانا و میان سزاوار تران بعلم است شریف تر و لطیف تر از آن آمد که میان او و میان کمتر
یان آمد پس پیدا شد که قول شریف تر است از کتابت و نیز حاضران از آنچه پوشیده شود بشان
بگویند باز توان گشتن و گویند عبارت دیگر مران معنی را که قول بدان باشد بشنوده تواند رسانیدن ،
و مر خواننده گان نوشته را چون چیزی برشان شکل شود مریشان بازگشت بنویسند نه باشد زیرا که نویسه
را نیابند و اگر بماند ممکن باشد که از خداوندان علم نباشد مگر نسخه کنند باشد و نیز قول حکایت
است از آنچه اندر نفس دانا است و کتابت حکایت است از قول او پس نوشته حکایت حکایت
باشد و قول حکایت است از آنچه اندر نفس دانا است پس پیدا شد که قول لطیف تر و شریف تر است
از کتابت و دانا بنفس خویش هم از قول بی نیاز است و هم از کتابت و نیاز مندی او هر دو از بزرگتر
مان علم را بزرگتر رسانید یا بزرگان که بگویند یا بدست که بنویسد و اندر قول اشتباه کمتر از آن افتد مر
شنوده گان را که اندر کتابت مر خواننده گان نوشته را - و اندر نوشته حرفها است که در بدین کتابت مانند
بگوید بدست و آن حرفها اندر شنیدن مانند یک دیگر نمیکنند چنانکه کما چیزی بنویسد و آن مانند
باشد بچیزی و خبری و مانند آن بر خواننده کتابت مشبه شود که مقصود نویسنده این کلمات چیست
و کلام است و شنونده مشبه نشود که بدال نام مر دیگر کارهای خواهد چوین هر دو را بنویسند چوین شیر و
شیر مانند یک دیگر باشند پس درست شود که قول بر کتابت منظم است و نیز گوئیم که قول مرتب است
لا بیش روح است مر جسد را و همچنانکه قول روح کتابت است معنی مر قول را بمنزله روح است
دلیل بر درستی این قول آنست که اگر خواننده کتابت از معنی آن کتابت آگاه شود بی نیاز گردد از
خواندن آن نوشته پس هم شنونده از قول و هم مقصود بنینده از کتابت معنی است اگر معنی برسد هم
شنونده قول هم خواننده از کتابت بیگفتد و معنی مجرب بگویند - اما قول معنی نزدیک تر است از
کتابت پس هر کلام که مقصود دانا نزدیک تر است - شریف تر است پس بدین شرح گفتیم پیدا
شد که معنی روح است ، مر قول را و قول روح است و کتابت را و کتابت جسم است - مر قول را و قول
ناجا است - ترتیب کرده که اندر زیر آن معاینست و اگر گویند حد نام چیست گویم حرفها است

ترتیب کرده با اتفاق گروهی که دلیل کنند بر معنی از اعیان و اگر گویند حد حرف چسبیت گویم
 که حرف از نام بشر است نقطه است از خط و مرصوف است معنی نیست بل معنی اندر زیر ترتیب
 حروف آید که دانایان مرا فرافراز آرد بر نامهای که آن بنزد یک گروهی از مردمان معروف
 باشد مرصوف را معنی نیست چنانکه مر نقطه را بعد از نیست و خط که او را از است از فرافراز آمدن
 نقطه پدید آید و مرد رازی را بعد از چنین گویند پس گویم مرصوفت قول را نامهای معروف میوه است
 در مصوت نام را حرفهای معلوم میوه است در مصوت حروف را آواز میوه است در مصوت
 کبریا را در لیسان میوه است در مصوت رلیسان را پنجه میوه است در مصوت پنجه را نبات
 میوه است در مصوت نبات را طبایع میوه است پس گویم قول نباشد از مردم الی با و انقطاع
 نباشد الا به سبب جنین هوا از میان دو جسم تا آواز دراز کشید نشود و صورت قول برود نشیند
 تا هوا در انبوه فرا گرفت و باز داشته نشود و بشر در انبوه مران هوا را برده گدازی تا
 فرو گذاشته نشود و آوازی دراز که میوه است قول را بشاید بحاصل نیاید چنانکه نفس مردم مر هوا را بجز
 شش اندر کشد و نگه دارد در آن نگاه نفس مرشش را بسینه همی فشارش و مر هوا را بر مری حلقوم فر
 گذاردن تا مانند خط دراز کشید شود و بکام اندر افتد نفس مران خط آواز در کام نجهای گونا
 گون بشکند و آن همها صورت حروف مرششیدن را پس نفس بدست افراز کام در زبان و دندان
 و لبها مران صورت حروف را در دکان و سه گانه و چهار گانه بهم تمیز کید کند و آنچه هوا را بریدن
 حرف نه یار مانند آن را از دو سر رخ بینی فرو گذاردش و مران حروف مرکب را بی عیب و نقصان
 از دهن بیرون افکندش و هر سه و چهار حرفی را از آن برنامی ترتیب کرده اند که آن نام بر معین
 از میان مرشش شده گان آن لغت را دلیل کند چون مرا را بشنوند و دست افراز نفس
 ناطقه اندرین صنعت گری که بر میوه می آید از همی کشش است و هوا و مری حلقوم و کام و زبان
 و دندان و لب و ده و سر را رخ بینی "ذالک تقدیر العزیز العلیم" اما کتاب را نیز دست افراز است
 که نفس ناطقه مرا را بخطی را دست ساخته که مرا را بشکلهای و نجهای معلوم نمائید دست چنانکه خط
 آواز را دست را همی نماید و لکن دست افراز نفس ناطقه اندرین صورت گری که بر خط راست
 میکشد دست و قلم و سیاهی و کاغذ و همگان نازنده گانند جز دست و آن نیز از عمل و مرکز نفس که

دلخ است. و در است و اندر وضع قول درست، انفرادی که شش و کام و زبان است هنگام غذا
 کاند و بدماغ که محل دمرکز نفس است نزدیک آنو- بدین سبب است که مقصود نفس ماطقه از
 قول مرشئوده را زودتر معلوم تر ازال شود که مرخوانند را از نوشته چهل قول بنفس نزدیک تر
 است از کتابت و مخصوص تر است و مر نفس را بر حاصل کردن این صنعت میا بنیان نزدیکند و
 اند و کتابت چون مرده و بهمانیت و بهرئیدگان علم از بیلم از راه این میانجی یال زنده زودتر رسند
 از آنکه از راه آس میانجی یال زنده رسند این است. و اندر هر قول،

قول اندر کتابت که ابهر عایانست

(از المانیان)

کتابت از جمله حیوان بمردم مخصوص است - هر حیوان بی لطف و با مردم هم در گفتار و هم در
 صنعتها شرکت است و اندر کتابت شرکت نیست اما شرکت حیوان با مردم اندر گفتار چنان است
 که مر بیشتر حیوانات هر یکی را با یکی هست که آواز با یک بمنزرت اطلق است چهل مردم و نیز بیشتر
 از حیوان بی سخن آن است که بوقت شادی و اینی آواز جبران دهد که بوقت ترس و در اندکی و بهر حال
 مرغ ها یکی با هم آواز دارند و مردم را از خروس گویند داده او را مایکان گویند و مرغ خوش را
 بوقت اینی و شادمانی آواز معروف است که چگونه است و بدان وقت که از مرغان شکاری بر
 سر او بگذرد و از آن بهتر صد و مر باران خویش را ازال حذر فرزند پریاست که چگونه است آواز دهند
 و بوقتی که مر مایکان را بجای خائیه نهادن خواندش که این با خائیه بنه و آواز کش معلوم است - پس
 این آواز بائی مختلف در لوزخ خویش بحاجات غلف کند و نوع او مقصود او را دریا بندکان از
 بمنزرت لطق است و نیز مر حیوانات را صنعتها با مردم شرکت است - چنانکه عیسویت مرغی
 را همی خانه بماند و ز نور بدان نظم و ترتیب بی هیچ خلقی خانه سازد - و مرغانی که مر چوب را
 سوراخ کنند و اندر دجائی گیرند و مرغانی که از کاخانه سازند و مران را و نیز سبازند و اندر دوطرف
 و قسمتها سازند با آنکه حیوانات که مردم از صنعت آنها عاجز اند چون که مر که برگ زوت ایشان

سازد و چون زنبور از شکوفه آگین سازد و چون مدتی که قطره باران مرطوب سازد و مانند آن پس
 این همه معتقهاست و حیوانات را چنانکه مردم اصنفت است گوییم همچنان را اعتدالت با مردم
 شرکت نیست و پس از قول کتابت خاصه مردم است و قول مردم مردم را عام است ازال است
 که هر نویسنده مردم و هر مردم نویسنده نیست و نوشته قول است و هر قول نوشته نیست و هر
 مردمیکه مراد از این دو فضیلت که خاصه گان مردم اند نیست و بکمال مردمی نزدیک تر است بل
 قول نوشته است که زبان مردم را بجای قلم است و آواز مردم را بمنزله خطی راست است و هر شکلهای
 حروف را به ای بسط بمنزله لوح است و هر انگاره نما است بکار پذیر نیست ازال است
 که قول زود و دیر هوا مضاعف می شود قلم بر آواز نوشته قولی هست که قلم مردم را بمنزله زبان است
 و خط راست مردم را بمنزله آواز کشیده است و هر شکلهای حروف و احوال و احوال چیزهای خاکی پذیر
 است تا نوشته برود و بماند و شرف نوشته ازال است که علم از حاضران بدان میانی بماند بکمال
 از پیشینیان یا از پسینیان رسد و از قول جز حاضران مجلس او کسی بهره نیابد و نیز شرف نوشته
 بدانت که او قولی هست که خط اندر و با شکل خویش بمنزله آواز است بحروف خویش پس ناخط
 بر جای است آن قول نویسنده با و بر جمل است و یککه آواز او را شنوندگان همی شنوند و هر
 نتواند شدن که این را همی گویم پس نوشته قول باشد قائم بذات خویش پس از آنکه نویسنده او
 خاموش شده باشد و چشم مرا شکل حروف را بمحل گوش است مرا شکل حروف گفته را و لیکن به
 چشم نالایندگان پوره است که آن پوره بر چشم نویسندگان نیست هر چند که این هر دو فن اندرین
 اشکال حروف و همچون دو دیدن دیگر مصبرات برابرند و همچنین است حال کسانی که سخن بشنوند و از
 آن جز با آواز واقف نشوند و معنی آن را ندانند و دیگر آنی مرا آن سخن را بشنوند و بر معنی آن وقوف
 یابند و این هر دو گروه شنوندگان باشند بطاهر و لیکن هر که از قول بر معنی محیط نشود مرا آن قول را
 نشنوده باشد و بر معنی آن قول را از دیگر همی نشنود و همچون آن کسی که نوشته مقصود نویسنده را نداند
 مر نوشته را ندیده باشد و آن کسی که از چیز سیرا یا دیگر می برابر بیند و اندران چیز مرا آن معنی را که
 آن دیگر کسی بیند و او بیند او کور باشد چون اضافت بآن دیگر کرده شود همچون کسی که او گفته
 را با دیگر می برابر نشنود و اندران گفته مر معنی را که آن دیگر می بشنود و او نشنود و او که باشد چون اضافت

آن دیگری کرده شود و خدا تعالی اندرین معنی همی گوید.

« مثل الفریقین کالاعی و الا اصم والبصیر و السمیم حل یسقی یات مثلاً اذلا
تذکرین :- بدین شرح که کردیم ظاهر شد که از مردمان که اندر حال پا چشم و گوش میشوند لاجب
کوران و کمانند چنانکه خدای تعالی گفت - صم بکم عی فهم لا یعقلون - پس این قول که
همی بگری و گوری و نا بینایی بر نشوندگان بینندگان و گویندگان حکم کند دلیل است که در
چشم دیگر و گوش دیگر و زبان و لفظ دیگر حاصل باید کردن جز آنکه از اندر پیش قول اثریت از
لفظ و لفظ مرفض ناطقه و صفت جهر لیسیت و کتابت مرد و صفت عرضی و مقبلی است
باین سبب است که هر دو مردمند مقید کنند و نوشته سازند که جز الیشاں کسی مران را نتواند
د تواند و اینرا بسیارند که جز الیشاں کسی مران را نداند و نیز کودک نمر که قوت ناطقه او باید
که قن گیرد آهنگ سخن گفتن گیرد و هر چیز را که نام آن را نداند نامی بخشد و قصد لفظ کند و کیسه
لوشته را ندید باشد چون به بیند قصد نوشتن نکند از بهر آنکه لفظ او را ذاتی و جهر لیسیت و
کتابت او را تکلفی و مقبلی است و هر که اندر علم را یعنی بتدریج لبر اتب علمی بآید مرد را ظاهر
شود که اندر هر علمی ازال مرد را چشمی دیگر و گوش دیگر و مران کشوده شود که پیش از آن مرد را آن
چشم و آن گوش و آن زبان نبود و چون دانایان را اطاعت میکنند و با مرمتن درخ بنزد آن چشم
او و گوش او باز نشوند تا اشکال هندسی را بینند و بر زبان عقلی را بشنوند و این چشم آفرینی که دارد
مرد را اندر دیدن و شنیدن آن اشکال و اقوال یاری نه دهند و خدا تعالی اندرین معنی همیگوید مران کسی
را که سرگز از نده گان کتاب را اطاعت نداشتند و از پس هوای خویش رفتند بدین آیت « و لقد
مکنهم فیما ان مکنکم نبیه و جعلنا لهم سمعاً و البصاراً و اذق
فما اغنی عنهم سمعهم و لا ابصارهم و لا افادهم من شیء
اذ کانا یحجدون بآیات الله و حق بهم ما کان به سیهرون

قول اند حواس ظاهر

(از اهل سانسین)

باید دانست که نفس مردم مرعوم را از راه قول و کتابت بجاصل آید و مرا از راه
سمیع و بصیرت یا برپس گویم حواس پنج گانه اندر جسد مرعوم را القاب است که نفس بدان آلت پرچیز را
را در یابد اما اندر حواس مردم حاست ششونه شریف تر از همه حواس است از بهر آنکه شرف
ناطقه بعد از نفوس به انست که علم پذیر است و نفس که مراد از حاست ششونه باشد بنطق
رسد و نه هیچ علم از علوم ریاضی و منطقی تا چه رسد بعلم الهی بلکه آن کس که گنگ باشد که سخن نتواند
گفتن او از درجه مردمی ساقط باشد و نفس ناطقه را حاست بونیده کمتر از همه حواس است از
بهر آنکه در رگ ترین زیان مرآت کس را که این حالت نباشد آن باشد که مبلوای نامرئیش را در نیاید
داد آن سوا باشد که مرگنهای نامحوش را نیز در دنیا بد پس پیدا شد بین شرف که دریم حال حاست
ششونه و بونیده اندر شرف و حساست سوئی نفس ناطقه بخلاف آنکه سوئی حیوانات بی لفظی
است و حاست ششونه مردم را قوی تر است از آن است که بقوت این حاست مردم همی اندر
چیز نارعبت کند که مردم را ازان جز لذت از مزایا حاصل نشود و میر حیوان بی لفظی را آن
نیست پس آنچه نفس ناطقه بدان مخصوص است از منافع که گذران بر حواس است که دیگر
حیوانات ازان محروم اند آن علم است که شرف مردم بر دیگر حیوان بعلم است و علم بنفس
مردم نادان که بمنزله ستور است از دانا که او بمنزله فرشته است از راه دو حاست و نه
یکی از حاست ششونه که مرقول را بدان حاست دریابد و دیگر از حاست بینائی که مر
کتابت را بدان دریابد پس از آموختن بخلق علم از آنکه دستور بدین فرشتگی پیشود پس این روح است
مرعوم را اشرف تر از دیگر حواس است از بهر آنکه رسیدن مردم بعلم که کمال بدان است
برین دو آلت است و بین دو آلت مردم را قوت سامعه شریف تر آلت است از قوه
بصره از بهر آنکه اگر مردمی از مادر بی حاست بیننده زیاید مر لفظی را بجاست ششونه می یابد و

و به بسیاری علم رسد اگر حاست شنوائی اش درست باشد گد آن باشد که مرثکال هندسی والوان
 را نداند و اگر مردکی بی حاست شنونده از ماد و غیره بد سخن گوی نشود و هیچ علم نرسد هر چند که قوت
 باصره او درست باشد مگر پیشه وری تواند آموخته که با شاره مران را بگیرد و از بیجا آن گفتیم
 که کمال نفس مردم در علم و دانش است که نفس مردم پذیرفتن علم و دانش را از آفرینش آراسته
 آمده است چنانکه نفس نامیه آراسته آمده است مرصفت اصنام و ساختن صودت و رنگ و بوی
 و لذت طعامها را کمال نفس نامیه اندر اهل است که دانه خود را را بنمو کرد و از آن در رفتی حاصل آورد
 پس همچنین کمال نفس ناطقه که دانش پذیر است مر علم را بپذیرد و اندو دانش حاصل آید و نفس
 ناطقه با دل و دله که اندرین عالم آید عالم باشد بحد قوت هر چه بحد قوت باشد و ناقص باشد
 و آنچه از قوت بعضی آید بکمال غرضش رسد شریف تر آلتی باشد مر خداوند تعالی را پس پیدا شد
 که این دو آلت که یکی سامعه است و دیگری باصره مر نفس ناطقه را شریف تر آلتهاست و نفس
 حیوانات بی لفظی را از قوای این دو حالت لیبسی نیست و بین قوای نفس ناطقه مخصوص است
 و هر که بدرجه علمی بر آید قوت بینائی و شنوائی او بغیر از بهر علمی از علوم ریاضی که بر آید - بحد
 درجه حساب برابر بگویندش که عدد اول کدام است و ثانی کدام است و اعداد بعضی ناقص اند
 و چون چهار که جزو دانش نمیه و چهار یک است و آن سه باشد کم تر از ده و بعضی را ایست
 چون دوازده که جزو دانش سه یک و چهار یک و شش یک که جمله شش باشد همچون او است
 و آنکس که مر عدد را را بیند و لذت که پیش از آن مران از چهل دیده باشد و اگر گویندش هر
 عددی نیمه دو کنایه خویش است نداند - که این چه معنی است مران از آن نشنوده باشد و چون شنواند
 که معنی این قول چنان باشد که یک کنایه چهار پنج است و دیگر کنایه سه چون بشنوندش شنوائی
 او بغیر از چو لمبر تمه هندسه آید بپیش از آن که مضروب و وضع مربع چو جمع گردد با مضروب
 قطر مربع برابر آید نداند که چو گویندش نه بیند مران از آن گاه که بیاموزندش از آن
 که لشکر مربع است بدو خط چهار قسم راست کنند باز هر قسمی را از آن بخلی که آن قطر
 او باشد بدو پاره کنند - چنانکه اندر آن مربع پدید آید چهار مربع که هر ضلعی از آن مربع
 قطر هر مربع باشد از آن چهار مربع مساوی بدو نمایند آن گاه هم بشنود مران قول را دم بمید

مرال شکل را پس مرد را این بینائی و شنوائی باشد که مرد را این عالم حاصل آید که این بینائی و شنوائی
مرد را پیش از آنکه نمود این است زیادت شدن بینائی و شنوائی مردم در هر علمی از علوم پس پیدا
شد که نفس ناطقه برین دو حس است زیادت پذیرنده است - و در دیگر حواس و هر که برتر
علمی بر آید هر ساعت بخیال و شنوائی شود و هر که در شنوائی باشد که در دیگر و گنگ بماند هر
پنج شش روشن و گوش او شنوا باشد نه بیند و نه می شنود و هر چه بخواهد که دانایان بدو بنمایند
و بگویند چنانکه خدا شایسته گفت :-

"لهم قلوب لا یفتقون بها ولهم اذان لا یسمعون بها اولئك کالانعام بل هم اضل و اولئک هم غافلون ،
غافل کسی را گویند که اواز چیزی پر سمعت و پر حکمت غافل مانده که مرد
را رسیدن بدال ممکن باشد و مردم را رسیدن بعلم ممکن باشد و هر که اندک باز استند
اواز غافل باشد سبیل خرد و سندان آن باشد که مر آفرینش آفریدگار که نفس مرد مرا
را بسته آفریده و بر پذیرفتن علم راز دانایان علم الهی رسی نگرداند تا بدرجه مرتبی رسند
و از در که ستوری بسته گردند و ولد الحمد -

قول اند حواس باطن

(از ادلسافین)

باید دانست که مر نفس مردم معنی را که اندر قول و کتابت یا بدحواس باطن پذیرد و اندر
تصرف کند و مر نفس مرد مرا بحواس ظاهر اندر هر اندر یافتن محسوسات حاجت افتاد و مرد را
بحواس باطن از هر اندر یافتن معقولات حاجت است و محسوس از قول آواز و نامهاست
بجود گفته و از کتابت خط و بحروف است نوشته - و معقول از قول و کتابت معنی است
و در یافتن مرال میان که نام و نوشته بر آن افتاده است و مر نفس را چه دایمی باطن که آن بحواس
باطنی یافتنی است از راه حواس ظاهر یافته شود و حواس باطن خیال است و دهم و نهم

و حفظ دز که - کسی که از مادر نابینا زاید مرز نگاہ و شکلهار تصور نتواند و هم چنین بر که از مادر
 که زاید با نگاہ و حسنها را اندیشه نتواند کرد پس درست شد که حواس باطن مردم را بمیانجی هر دو
 فی الحال آید - پس گویم یکی از حواس باطن دهم است که اول حرکت فکر است دهم پس اند
 حس است دهم چیز را که حس نیست دهم را غلط و خطا بیشتر از آن افند که مرص را افند زیرا که
 مردم پر چیزهای نادیده نگاه را سودمند تصور کنند و چیزهای سودمند را یا مکار توهم کنند و
 فرق میان حس دهم مرص را فعل به بیداری مردم باشد و هم افعیل به بیداری مردم باشد و هم خواب و نیز حس
 مردم چیزهای حاضر را در یاد بدو هم مرص چیزهای غائب را - دهم در حیوانات بمنزل عقل که در مردم
 است از بهر آنکه او دهم ضعیف تر است از عقل حرکات ارادی مردم بکار است و فکر از قوت
 مائے عقل است و حرکات قصدی حیوان بوجهی است دایم از قوتهای نفسی است و اندر طلب
 غذا با دیا طلب جفت خویش و یا گرفتن از دشمن اما حد حس چیست حد حس قوتیت در بابته
 چیزها است بمیانجی هوا - و قوت متخذه آنستکه مرصورتها را که از محسوسات بیاید از هیولیا مجرد
 کند و نگاه دارد و این قوت در مقدمه داغ است و مران صورتهای مجرد کرده را بقوت حافظه
 و پنهان را از نگاه دارد و حافظه یکی از حواس باطن و اندر مفر داغ است و قوت داکره آنستکه
 مران صورت نگاه داشته را از حافظه باز جوید که بحسب حفظ است، آنکه ذکر از بهر
 آنکه تا چیزی یاد گرفته نباشد مرد را یاد نکند و چون قوت متخذه مرصورتی و از صورتهای شخصی و یا از
 صورتهای قوی و دکانی از هیولیا او مجرد کند و بقوت حافظه دهم - حافظه مران صورت را نگاه
 دارد و صدوقی دیگر پس از آن قوت متخذه بدو همی رساند قوت حافظه مران را بآن دارد و صدوقی
 دیگر پس از آن قوت متخذه بدو همی رساند قوت حافظه مران را بآن صورت پیشین مقابله می کند
 تا چون مرجهان صورت را بیاید بر آنکه که این همان است و چون صورتهای هم در خود نیفتند
 و اندک همان صورت نیست و چون قوتهای نفسی جای گیر نیستند بلکه مکان صورتهای
 مجرد دارند و صورت های بی نهایت اندر و گنجد و اکنون گویم قوت متخذه که مرصورت را
 از هیولیا با ت مجرد کند هر مثال نویسنده است که مرصورت قول را از هیولیا می بود و آواز
 مجرد کند یعنی مرصورت آواز را از قول بیفتند و مرصورت نوشته را از سیاهی و کاغذ و صرف کنند

بنگنند و مران صورت بی هیولی را در حافظه بنویسید و آنچه اندر نفس مرسوم حاصل شود کتابت نفسانی باشد که مران نفس نوشته باشد بقلم متخینه بر لوح حافظه نبینی که اندر حفظ مرسوم چوں مران بشتبار احفظ کند آن لفظهای نوشته را در حروف آنرا بکاسته باشد پس ازاں چیز سه مانده بگذرد آن صورت مجرد که قوت متخینه مران را ازاں نوشته که دیده بود مجرد کرده است و اندر لوح حافظه مران نگاشته است و قوت ذاکه بر مثال خواننده آن کتابت است از بهر آنکه اگر چه مران که خواه مران نوشته را که اندر خواننده حافظه محفوظ است بر خواننده و آن چیز محفوظانند حافظه حال خویش همی ماند بر مثال نوشته هر چند خواننده مران قول را همی خواند و دیگران بشنوند آن نوشته بر حال خویش همی ماند آنکه گویم که نفس بقوت ذاکه مران نوشته نفسانی را که بقوت متخینه که اندر حافظه نوشته است بتواند خواند و بی آنکه ازاں نوشته مرچیر را بآواز حروف شنود بیرون آورد چنانکه مالتو اینیم که مر سورتی را از قرآن که محفوظ باشد مران قیود را از شعر که محفوظ داریم درس کنیم و یاد آرمیش تا بدانیم بدان یاد کردن که آن اندر حفظ ماست ، بی آنکه مران را بلفظ بیرون آرمیش و بآواز بگذاریم و بدین شرح که گویم ظاهر شد که مران را بهیچان که بظاهر کتابت و کتاب است بیاین نیز کتابت و کتاب است و همه در ظاهر گفته است بیاین نیز در گفتار و گفته است که آنکه کتابت و گفتار و گفته است ، هیولی های

همه قوتهای لطیف است و آن حواس باطن است که محسوسات و مرکبات را با بسیاری
آن اندر و جای است و نمائنده این صورت های هیولانی همه اندر مشاعر جمیع است و آن
حواس ظاهراست که مردود چیز را بیک جای دوخت در نتوان یافتن مگر بنگال یگان و محسوسات
را اندرین حواس مزاحمت است و جایشان اندر آن تنگ است چنانکه و در حوت را در یک
مکان نتوان فروشت و اندر کتاب نفسانی بسیاری علوم مختلف جای گرفته است بی هیچ زحمتی
و تنگی جای و اندرین قول بیدار کردن است - مرغس خردمند را بر وجود قوی و دگتای جزین
قول که نفس ناطقه مرازا با داز کشیده بر هوای بسیط بنگار و در جزین کتابت که نفس مرازا لخط
راست تنگجیده است همی بر لوح ملئ خاکی صورت کند تا چون اندر قول و کتابت

خدای سخن گفته شود که آن بر ترست ازین قولها و کتابت ما که نفس خردمند مرا زامتحمل شده باشد و بداند که آن خیال که عامه مروج بے تمیز کرده است که هیچ گویند فرشتگان افعالهای مردم را بطور مدعیان می نویسند و بقیامت مر هر کسی را نامه را نوشته بدست او اندر نهند باطل است و معنی آن ندانند ازین قول درگذشتیم

فصل اندر حجم و اقسام آن

(ذوالسافرنین)

بباید دانست که آنچه نفس مرا زاجواس فلما هو دریا بد همه حجم است هر چند که گاهی از مردمان گمان برده اند که چیزها است از محسوسات که نه حجم است چون ذرات بوی و نور و جز آن و قول کلی آن است که محسوسات همگی حجم است و آنچه حجم مرد را بگیرنده است، همه حجم است و صفات لطائف و در خور کثافت نیست هم چنانکه صفیات آنچه نه حجم است بر حجم نیست و انباشته که آنچه صفات حجم است نه جسم باشد پس دانش که صفت نفس لطیف و او نه حجم است و چنانچه حجم است و سیاهی که صفت جسم کثیف است و ناچار حجم است مگر حجم را جزو آن است لطیف که حس آن را در نیابد لکن عقل آن را بدلائل دانسته است که آن جسم است چنانکه بحس یافته نشود چو بوی از چیزی بویان چون مشک و کافور و جز آن حجم است که از وی جدا شود تا بمغزهای بویندگان برسد و لیکن عقل داند که حالت بویید را طبیعت بخار است و بخارات را در ریاد بوی از مشک و عطر از گل بخار است که از آن همی برخیزد و به هوا برآید و تا حالت بوییده مرد را بهم جسمی که با و دارد همی بیاید و همچنین است حال زنگها و مرزها و جز آن و جسم مرد را بر گفته است برگیرنده است و طبیعی گفته که جسم بر دو گونه است یکی از و طبیعی است و دیگر تعلیمی از جسم طبیعی آنستکه موجود است بفضل و بذات خویش ظاهر است و در کمال گیر و مقداری از و با دیگر مقدار اندر مکان مقدار خویش نگیرد.

بیان حجم تعلیمی که مهندسین گویند

(زاد السافرن)

گفتند حجم تعلیمی آنست که اندر هم موجود است و لفظی که موجود در حس نیاید و آن چنان است که
مهندسان گویند نقطه یا به حجم است و آن چیزیست که مرد را دراز او پنهان و بالا باشد چون نقطه
را بر اثر یکدیگر ترتیب کنیم و بهم پیوندیم ازال خطی پدید آید و دو سر خط دو نقطه باشد و گویند چو
مسطح را بپلوی هم دیگر بنیم از سطح پدید آید و سطح آنست که آن را دراز او پنهان است و بالانیت
و چو سطح را بر یکدیگر بنیم از حجم پدید آید که مرد را دراز او پنهان و در فراست و این حجم تعلیمی است
و ما گوئیم این چنین هم از نقطه لا متغیری هرگز پدید نیاید و اندر حس در نیاید و قهقهه این سخن آنست که می گویند
خط که از دراز است از نقطه بی دراز آمد محال باشد که از آنچه مرد را پیچ درازی نباشد و از لبها و فرار
هم نهان از و چیزی دراز آید - روانیت که در چیزی که از یک نوع که اندران نوع معنی نباشد چو
بهم فرزند آید معنی حاصل آید چنانکه دو طرف پر آب که اندران خشکی نیست چو بهم فرزند آیند
معنی حاصل آید چنانکه دو طرف پر آب که اندران خشکی نیست چو بهم فرزند آیند اینست که خشکی حاصل
آید همچنانکه از نقاط لا متغیری که هیچ یکی را ازال دراز از نیست روانه باشد که ازال خط دراز آید و این
است سخن اندر سطح که گفتند آن چیزی است که خطها را محاذی یک دیگر بنا ویم ازال خطها می پیچ پنهان
سطح پنهان آورده و این سخن ازال سخن که اندر ترکیب خط از نقطه گفتند محال تر است از بهر آنکه اگر
سطح درازی یافت از آنکه ترکیب از خط یافت که آن دراز بود لیکن پنهان از کجا یافت چو ترکیبش
از چیزی های آمد که مرز آن پیچ پنهان بنمود اگر آنچه از چیزهای لما پیچ پنهان ترکیب یا به پنهان شود نیز
لازم آید که آن چه از چیزهای دراز مرکب شود بی پیچ دراز آید و ازین حکم که ایشان کردند سطح
که ترکیب او از چیزهای دراز بی پیچ پنهان آید واجب آید که از ترتیب سطوح پنهان و سطح بی
پیچ پنهان آید و این محال است پس هر قوی که محال لازم آورد محال باشد و هم این است سخن اندر
حجم که گفتند که او مرکب است از سطوح که مرد را دراز او پنهان و در فراست نیست و لیکن حجم

در از دین و ثروت این سخنی است مر تعلیم را شاید نه مر تحقیق را ازین قول در گذشتیم

تقسیم موجودات بحسب عرض

(ازاد المافرنی)

ما گوئیم که موجودات عالم یا جوهر است و یا عرض اما جوهر آنشکه بذات خویش قائم است و احوال را در ذات خویش پذیرد نه است و بدل از جوهریت نیعاده است قیام و بقای وجود او بذات خویش است نه بغیر و مد عرض آنشکه آن چیزه دیگر وجود است و مر آن چیز دیگر را بغیر جزویت در عرض را بذات خویش قیام نیست جوهر بدو قسمت یکی از جسمانی است و دیگر روحانی اما جوهر جسمانی آنشکه سرور آن را است و نسبت جانب سرور اکتشادگی است یعنی دراز و پهن و ثرفا و اندر مقدار و اندازه محدود محصور است و مر در میان و کنار آن است دردی و مائت بی ثنی بگرد و دور آمده است و جسمی مر دیگر جسمی را اندر جای خود نگذارد و مقداری لذو جای دو مقداری از خویش نتواند که قطن و یک وقت از دو صورت مختلف پدید وقت او اندر پذیرفتن احوال که او را در غرض است از سر وی دگر می و مسیاهی و سپیدی و جز آن بی نهایت نیست یعنی چو آن لغات گرم شود بغیر از آن گرم نر نشود و جسم مر عرض خویش را به نهایت پذیرد و از خواص جسم یکی آنشکه آراسته است مر پیوستن و گستن را به لغات بی نهایت و وجود جوهر جسم بدو معنی است یکی از آن دو معنی آن است که جسم بدو پذیرای احوال شده است و مر از ماده و میولی گویند و آن معنی آن است که جسم بدو پذیرای احوال شده است و آن معنی از روی تحقیق قوت فعل پذیر است بر مثال سیم که اندر انگشتری است و معنی دیگر آنشکه جسم بدل معنی فعلیکه بحکم محصور است پدید آمده است و نام آن معنی صورت است و آن تحقیق قوت است که از فعل فاعل اندر منفعل پدید آید چو صورت انگشتری از زرگر اندر سیم است پس جوهریت این دو معنی که نام یکی میولی است که آن قوت فعل پذیر است و دیگر نام آن صورت است که آن قوت

مذهب طبعیین اندر جسم

(زاد السافرنی)

گردهی از اهل طبائع گفتند که جسم اندر ذات خویش هر چند که مرکب است از هیولی و صورت
مره یولی را بصورت بجهت فضل است از بهر آنکه قیام صورت بدو است و گفته صورت
مره یولی را بمنزلت عرض است مره یولی را جوهر و چون عرض بجهت حاجت منداست اندر
قیام و ظهور خویش و جوهر اندر قیام وجود و ظهور خویش از عرض بنیاز است عرض منزه از مشرب
جوهریت نیست این است حال هیولی و صورت که گفته بیشتر از اهل طبائع برین قول
بنا دارند و فرق نکرده میان عرض و صورت

تحقیق جوهریت در هیولی و صورت

(زاد السافرنی)

اما قول حق آنستکه بدانی همچنانکه ظهور احوال بقیام جوهر است و وجود قیام جوهر نیز
بطبیع احوال است اندر جوهر و صفت کننده جوهر با عرض و هیولی با صورت مرصورت و
احوال را اسباب وجود و ظهور جوهر و هیولیات گردانیده است و بدو جوهر و هیولیات بقای
احوال و صورت اندر موجودات باقی گردانیده است و هر یکی را ازین دو صفت بی یار خویش
وجودی نیست بلکه وجود و صورت بی هیولی ممکن تر است از وجود هیولی است بی صورت
از بهر آنکه صورت بقا مل خویش قائم و اندر نفس او موجود است بی هیولی و وجود هیولی بی
صورت ممکن نیست بلکه جوهر خود بحقیقت خود صورت است نه ماد است از بهر آنکه شرف
ماد است بصورت است و نیز فعل از مرکبات طبیعی از صورت آید نه از ماد است چنانکه فعل

آتش روشنی در می است - روشنی در می صورت باشد آتش اند پس سوختن در روشن کردن
از صورت آتش همی آید نه از میولی از بهر آنکه میولی می آتش همان میولی است که مرا بر آت
چون پیدایش که فعل مر صورت ما است ظاهر گشت که جوهر حقیقت صورت است نه علت
اما حاجت صورت بمادت از بهر ظاهر شدن صورت است اندوه از بهر بقای صورت
است دلیل بر درستی این قول آنکه اندر ما هم مادت است و هم صورت مادت اندر ما طبیعت
و طبائع اندر ترکیب مایه پوسته تجلیل بیرون شونده است دلیل بر بیرون شدن طبائع از از انشای
حاجت مند شدن ما بعد از است پس از بهر نیاز که آن گرسنگی ماست پس از سیری و این مادت
ما که زیر صورت است همواره گیرنده ادت از این ترکیب و بهر دقتیکه از این مادت چیزی بیرون
شود ما از غذا میل آن را بجای آن بنیم پس صورت ما بایست داده و گیره می شود به مثال
خانه که از لیبیا خشتها بر آورده باشند و هر ساعت خشتی از آن بیرون کنندش و دیگر خشتی بجای می دهند
تا بکم مدت این همه خشتها بدل شوند و صورت خانه بحال خویش ماند -

(بدل)

فرق میان صورت و عرض

(از ادالسا فیرنی)

اما فرق میان صورت و عرض آنکه چون صورت از جوهر زائل شود جوهر از حال خویش بگردد
و جوهر بهر آن نام که دارد به دست می شده است و فعل از بدان صورت همی آید و بزوال آن
نام و فعل از زائل گردد و جوهر بحال خویش نماند و عرض آنکه چون از جوهر که اندر صورت
زائل شود جوهر بحال خویش بماند -

صورت یا الهی است یا صنایعی

(نواد المسافرین)

صورتها بعضی صنایعی است و بعضی الهی است - اما صورت های صنایعی چون صورت و
شمشیر و صورت انگشتری است که آن اندر آهن و سیم از نفس مردم بصنعت اندر آمده است
و این دو صورت ازال و دو حاصل زائل شوند و آن آهن که اندر شمشیر است و آن سیم که اندر انگشتری
است مر نام انگشتری و شمشیر را می پدید آمدن و دو فعل را که در ایشان محصور است از بدین و
هر کون و پیروایه بودن مستحق جز بدین دو صورت نگشته اند که اندر ایشان آمده است و این صورتها
مر این دو گوهر را اعراف اندر آهن و سیم از بهر آنکه این دو صورت ازال و دو جوهر بخیزند نام
شمشیر و انگشتری ازال آهن و سیم میقتد پس ازال آهن باشد و این سیم پس صورت شمشیر انگشتری
مر شمشیر و انگشتری را صورتها اند و اندر آهن و سیم اعراف اند و همچنین آهنی و سیمی اندر آهن
و سیم صورتها اند آهنی و اندر سیم اعراف اند و این دو صورت آهنی مران دو مقدار طالع را از
آهن و سیم را شرف داده اند همچنانکه آن صورت صنایعی مران دو مقدار آهن و سیم را شرف
داده اند -

طول و عرض و عمق صورتها اند نه اعراض

(نواد المسافرین)

طول و عرض و عمق اندر جسم صورتها اند نه اعراف از بهر آنکه جسم برایشان جسم است
و این سه صورت بر جسم را فعل داده است از پذیرفتن صورت و پیوستن و گسستن و آنچه
مهر چیز را را فعل دهد صورت باشد مر در اینجا نگفتم اندر صورت شمشیر و انگشتری و
این سه صورت صورتهای اول اند که مصورات از صورتهای دوم برایشان باز گردند چنان

با گذشتن شمشیر از صورت شمشیری سوی صورت آهنی و از صورت آهنی صورت جسمی پس شمشیری
 اندر بیولی سوم صورت است و اندر آهنی دوم صورت است و جسمی نخستین صورت است
 که مرد را زوال نیست پس غلط کردند آن گروه که گفتند صورت عرض است و بجز هریت
 سزاوار نیست بلکه سزاوار جوهریت مادت است پس گویم طول و عرض و عمق صورتها است
 الهی که جسم را که مادت است غرقه گرفته است و آن مرکب که صورت است که مادت خویش
 را فرو گرفته دارد و وجود مادتش بپوشیده آن صورت نگاه دارند ماده خویش باشند و
 مادت را از بیرون نموده شدن و مادت از صورتها می عرضی بیرون شود چنانکه گفتیم از
 بیرون شدن مادیهای مردم مرکب از ترکیب او و بدل یا قتل او را از آن غذا صورت آفتاب
 و صورت فلک بر بیسویهای خویش را غرقه گرفته اند و نگاه دارند ماده خویشند و این دو
 صورت الهی اند

تقسیم جسم بطبعی و نفسانی

(از اهل فلسفه)

آن گاه گوئیم که جسم بقست نخستین بدو قسم شود یکی را از طبیعی گویند و دیگری
 را نفسانی گویند اما جسم طبیعی آتش که سرد را قوت الهی جنباننده و قهر کننده است

اگر اینست که خاک و آب بقوت این قهر کننده سوئی میان عالم گرانیده و جفینده اند و دیگر قسم از جسم آنست که آن قوت
 این قهر کننده سوئی میان عالم گرانیده و جفینده اند و دیگر قسم از جسم آنست که آن قوت جنباننده و قهر کننده آن بسبب است که آن قوت
 هوا بدین قوت سوئی حواشی عالم بر شونده اند و متحرکند و قسم سوم آتش که قهر کننده و
 جنباننده ادبسان این دو قوت ایستاده است و هر گویا آن گیندند را از مرکز عالم سوئی
 حواشی و هر گویا آن گرانیده را از حواشی عالم سوئی مرکز او گرد گرفته است بحرکت استند
 که مرد را است و آن حرکت فلک است چنانکه خویش اما جسم نفسانی آن است که مرد را قوت

جنانده است از تقدیر الهی بالبنائی بر جانبهای مختلف و ازال قوت الهی که مر
اجسام نفسانیرا جنانده است تحت قوت غذا کشته است که آن مراتب را
بدو آلت کند و یکی بنخ و دیگری شاخ است بدو جانب مختلف اعنی زیر و فلبه است
همی جنانده چنانکه پنج اوسوی مرکز عالم فرو شود و شش سوی حواشی عالم فرو شود پس
قوت جنانده است که بتدبیر الهی مرچوانرا بدست و پای و دیگر آلت که دارد بجانبهای
عسبیا و بحركات گوناگون همی جنانده و هر جمهری که هر جمی که نفسانی است ناچار مرد و حرکت
طبیعی نیز است از بهر آنکه جسم نفسانی نیز ازال طبائع چهارگانه مرکب است و مرد را از
حركات که بر طبائع راست نیز نیست و نه هر جمهر جسمانی نفسانیت زیرا که طبائع را
که حركات طبیعی دارند حركات آن مختلف است ،

بیان شرافت اجسام بر یکدیگر

(زاد السافرنی)

پس گویم جسم طبیعی آنچه بالذات حركات بجانب مختلف متحرکست با حركات طبیعی که
اندر اوست ناچار مرد و نفسی است که مرد را آن آلت داده است که بدان همی بجانب
مختلف حرکت کند بحقیقت و اینم که از جمعلی جسم که آنچه مرد را آن آلت است که بدان آلت
بجانب مختلف حرکت همی کند با حركات طبیعی که دارد تمام تر و شریف تر است از جمی
که مرد را جز حركات طبیعی دیگر حرکت نیست و این کمال مرتبت و شرف مرجم نفسانی است
و آن شرف از نفس است پس پیدایش بدین شرح که حدف کمال جسم طبیعی بآلت است
چنانکه حکمای دین از خانه ان رسول گفته که نفس جسم کمال طبیعی بآلت است این بود که غایم
که بیان کنم مرین قول محل را -

جلبانده و قهر کننده بخواشی و مرکز طبع است

(زاد المسافین)

چون گفتیم که جسم طبیعی آتش که سر را قوت الهی قهر کننده و جلبانده است پس به
 جانب و اجسام سه قسم اند بهال قوت جلبانده طبعی گشت و طبع نام آن قوت است
 که جلبانده جسم را بین سه حرکت متحرک است همی و اینم که حرکت هر قسم ازاله بذات
 اوست بلکه بخیر است قهری است چه حرکت بذات او بودی همگی آن بیک حرکت
 متحرک بودی و جسم هم یک نوع بودی پس طبع آن قوت است که حرکت جسم بدست و طبع
 آغاز حرکت جسم است از بهر آنکه حکما که گفتند که طبیعت آغاز حرکت است مگر هر جسمانی را و از
 حرکت جسم آنچه مرد را طبع گویند قهر است و صورتهای اجسام غیر صورت جسمی که آن طول و عرض
 و عمق اند بمنزله اعراف اند پس بدین شرح که کردیم ظاهر شد که جسم مرکب است از سه یولی و صورت
 که صورت مرئی و را غرق کرده است و مرئی را ازین صورت بیرون شدن نیست و
 این مرکب جسم است آراسته آمده است و پذیرفتن و دیگر صورتهای او هر صورتی که جسم مرد
 را پس ازین صورت نخستین پذیرد بمنزله اعراف اند و جسم ازال صورت تا بیرون نشود است
 و بدین صورت نخستین باز گردنده است چنانکه گویم که صورت آن آبی یا آتشی است اندر
 جسم هر چند که آن صورت ذاتیست مرد را و فعل از و بدان صورت همی آید آن صورت
 مرد را بمنزله عرض است چون اوقات او بصورت نخستین کرده شود که جسم را جسمی بماند
 از بهر آنکه آن صورت باقی اند طبعی بدل شونده است و هر جزوی از آتش که گرم خشک
 است - چون گرمی او سرد شوند و خشکی او تر شود آن جزو آتش آب گردد و لیکن آن
 جزو از صورت جسمی بیرون نشود از بهر آنکه صورت جسمی مرئی و خویش را غرق گرفته است
 و وجود مرئی بدست و نیز گویم که جسم که هر سه است فعل پذیر و فعل اندر جسم باشد الا
 بحرکت پس جسم پذیرنده حرکت است و آنچه پذیرنده حرکت باشد - مرد را بذات خود پیش

حرکت نباشد - چنانکه آنچه روشنی پذیرد باشد مردار و شنائی نباشد پس بر جسم را
حرکت نباشد مگر حرکت او بچیزی دیگر است - و ازین قول درگذشتیم ، فقط :-

این قصیده چغتائی و مرصع پر دقت است

بگویش جان بشنو

(ناصر خسرو)

بالای نه سپهر معللا دو گوهر اند
کز نور هر دو عالم و آدم منورند !
اندرشیمه عدم از لطف وجود
هر دو مصور اند ولی نامعلومند
محسوس نمیتند بگنجند در حواس
نایند در نظر که نه مضلم نه المومند
پروردگان دایه تقدسند در قدیم
گوهر نیند اگر چه باد صاف گوهر اند
زین سوی آفرینش ز انفسوی کائنات
بیر دل دانه رون زمانه عبادند
اند ز جهان نیند نه بیر دل ازین جهان
گویند گوهر دو و تباند ازین قبل
آن روح قدسی آمد و این روح بجزیرش
بیبال و نشین سفلی گشاده پر
با گم و سرد عالم و خشک تر بهال
در گنج خانه ازل از غنجدن ابد
از نور تا بظلمت و از اوج تا حقیق
مستند و نمیتند و نهانند آشکار
هم عالم اند و آدم و هم دوزخ و بهشت

که نور هر دو عالم و آدم منورند !
هر دو مصور اند ولی نامعلومند
نایند در نظر که نه مضلم نه المومند
گوهر نیند اگر چه باد صاف گوهر اند
بیر دل دانه رون زمانه عبادند
در مایند در تن مار دل بیدرند
در هفت کشورند نه در هفت گوشند
یعنی فرشتگان پرانند بی پرند
بی پر بر آستانه علوی همی ریند
با خاک و باد تمهفص آب دا آذرند
هر دو نه جوهر نه چه اگر نام جوهر نه
در با ختر عباد و در عجب تابرنه
ز ان سے تواند و با تو بیک خانه اند
هم حاضر و غایب و هم ز سه شکرند

در عالم دو کون بود کارگاه نشان
 روزی دلمان پنج سوارند و چار طبع
 از شرفان ده اند بگردشرا ایشان
 در پیش هر دو مکان داد آسمان
 دال پادشاه ده سرشش بدی چشم
 بجهان رسید و بجهان ایشان بر عرض
 خوانند بر تیر نامه اسرار بی حد
 پیدا از ایشان شدند که هستند پدید
 دین از صفت بود که نگنجد در جهان
 دین جایگاه بهتر ترا ساختند جایی
 سوی تیر آمدند ز جایی که جایی نیست
 بالای درج ملکوت در صفات
 با آنکه هست هر دو جهان ملک آن دین
 کردارشان بمیدم بفقار کارکن
 بنگار بایران فلک آنکه بر ملک
 بیدانش اگر چه نمیش کنندشان
 و بر بزم گاه ملک ساقی زمانه اند
 بعد از هزار سال همسانی که دولت
 این ما که آمدن چه بردند از این جهان
 گیتی چه جسم صورت ایشان در لبهر
 در مائی حکمتند حکیمان روزگار
 آن عاقلان که سرسروین العلم خویش
 آن عاقلان که اهل خرد و بیاخ دین

دیران کنندگان بنادین گمند !
 خیمه که آن نه فلک و هفت کسورند
 زان پنج اندرون دلال پنج بدورند
 ایستاده شهر چه فردشند میخند
 با چار خصمشان یکی خانه اندرند
 عمو رهناده عرض اند و نه محورند
 دانسته که ده نامی توبی آنکه بنگرند
 زان بی تناد سرند که اندر تن دسند
 زان در تن دسرها هر دو معسرند
 ورنه که ام جایی که از جایی برترند
 آنجا فرشته اند بدین جا میبند
 چون ذات و الجلال نه معشر جویند
 نفس ترا که توبه بخوابی مسخند
 تا از خدائی عزوجل وحیت آوردند
 ایشان بدبران سپهر مدورند
 ایشان ز حضرت ملک العرش فرسند
 این ابهانکه در طلب جام کوشند
 زین دور آورند و زان دور دل بزند
 رفتند ما ردیم بیابند بگذرند
 عالم دخت پروردایش بدورند
 و دنیا که چون حزن همه از پس درند
 بر تخت گاه عقل لبس تاج افسرند
 بار دشت احمد مختار و حیدرند

آن عاقلان که زیر قدم روز غر غمز
آفات دلیوار بفصاحتی عزایکند
جز فرق مشترک و سرامه نپزند
جان و خرد رونده برین چرخ اخگرند
این گوهران مخزن قدس ز کلام مدخند
مفعول فاعلات معانیل و فاعلات
این در بحر مضارعت مشتمل اخرب کفوف

فصل اندر شناختن علم که حکیمیت

(زاد المسافرین)

فصل اندر شناختن علم که حکیمیت و دانستن ذیقت و شرف آن جویندگان علم حقائق را باید بدانند که معنی علم حکیمیت چوں بدانند آنگاه طلب توانند نمود هر که چیز بیرون از برکت بدو نه پس گوئیم که معنی علم اندر شناختن چیزهاست چنانکه باشد و اندر یابند چیزها عقل است و علم جوهر عقل است همه چیزها را بعلم دریابند و در علم را هیچ چیز در نیابند پس همه هستیها زیر علم اند و علم زیر چیز نیست چوں نفس مردم که بادل و اهرام اندرین عالم پدید آید عالم است بقوت و فاعل است بطبع و جال است بفعل چوں علم از قوت بفعل آید جهل از ذرات گردد و علم ابدی بنفس باقی ماند پس علم تصور حقائق موجود است که صورت حقائق بتصور نفس و در ذرات مرتسم گردد که مجرد از مواد است آن را علم گویند و ذات و عیان آن را معلوم گویند ازین رد گویند علم و عالم و معلوم یکیت و عقل و عاقل و معقول یکیت - پس شرف علم بر حسب شرف معلوم است و مرتبت عالم بر حسب مرتبت علم است پس اثرش العلوم و افضل آن علم توحید و شناختن یگانگی باری سبحانه و افضل علما بر وجه خاص انبیا علیهم السلام اند که علم توحید از عرش عزت به خوان دعوت از بهر تربیت نفوس مردم آوردند از بهر آنکه بفای نفس مردم اندر شناخت توحید باری سبحانه است که مجرد از تشبیه و تعطیل باشد اگر چه قصد غرض ایشان علیه السلام سیارست نفسانی بود چوں مردم را در شرف داد

دیدند و در روم شائسته گی قبول دعوت بنود حکمت انبیا علیهم السلام تقاضای دیگر کرد
 که بادل دمه بیست جسدانی دست تطاول ایشان از مردم کوتاه گردانند و شر و فساد را
 ایشان از میان بیاورند - حکمتی برانگیخته مشاللات از محسوسات برگرفته بمشول برسیدند
 و ازال قاعده جزومی که متضمن قانون کلی باشد در صورت طاعت و عبادت دمودی بعد
 باشد تفکیک داده بر مردم عرضه داشتند - قصد آن که دست ظلم و جور آن جبابه از
 ضغنا کوتاه سازند و هر کسی بحقوق خویش قناعت و اقامت کند تا شائستگی تربیت نفسانی
 در ایشان پدید آید - مردم مران دعوت را از دید کردند و نه پذیرفتند و دشمنی را بر کشیدند
 المجرم انبیا علیهم السلام دست قدرت برکشیدند و سران قاعده را بقهر و در گردن مردم نهادند
 چنانکه مسلمانان دین از محمد مصطفی بقهر پذیرفتند و برای تقلید با ستارند و تحقیق نرسیدند
 خلف از سلف تقلید پذیرفتند و حقیقت آل دین را انداختند و از دانیان نجستند
 بران تقلید برقتند چون در قوم عرب شائسته گی تربیت نفسانی نبود و دین از محمد مصطفی صلی الله
 علیه وسلم بقهر و شمشیر پذیرفتند رسول الله صلی الله علیه وسلم نورایت آن دعوت را در کسوت
 مجتذد در مرز ادای رسالت کردند - شنوی

مشورت کوی پیر بسته مهر گفت ایشان را جوابی بخیر
 در مثالی بسته گفته امی را تا نه اند خصم از سر طویا

پدید آمدن انبیا علیهم السلام اندری عالم از بهر تربیت نفوس جزومی بوده تا بعلم
 دعوت پرورده شوند و جزومی کلی گردد و چون در مردم سلاجیت پذیرفتن آن نبود مران تقاضای
 جان پرور را در کسوت مثال و رمز مغفوت و مغفون در متن کتاب و ولایت نهاده اند - طلب
 تحصیل آن بر مردم واجب گردانیدند - قال صلی الله علیه وسلم - طلب العلم فی الله
 انه گفت - اطلب العلم ولو کان فی الحسین - و این علم نزد در شته الانبیا
 موجود و محفوظ است چنانکه فرمود سخن قرین ذکر انا له لحافظون ،

فصل اندر طبعیات از امارا غلوی

باید دانست که سبب آتش حرکت است از بهر آنکه هر جا که جسم متحرک باشد لاچار که آنجا حرارت پدید آید پس از سردت و سلابت غلکی در نیر نعلق قمر حرارتی پدید آید و از آنکه آتش را خوانند و آن حرارتی مفراط است چو در یابی و دال است آنچه بفلک قمر نزدیک تر است آتشی محض است و هر چه پایاں تر آید حرارتش کمتر شود حتی گرمی او نهایت رسد و سرد شود و غلای سردی از آنجا است که آن را که زهر بر گویند که آن جا سرمای مفراط است چو سرمای نهایت رسد هوا با اعتدال باز آید تا زمین رسد و سبب اعتدال هوا انالشتکه هوا از غایت لطافت نور شمش بر نگیرد و درجه گرمی در دشتانی ظاهر نگردد و چون نور شمس زمین رسد روشنی در گی پدید آید از بهر آنکه زمین به سبب غلالت نور شمس را برگیرد و حرارت شمس در قمر زمین نرسد بان کند و رطوبت زمین را استحاله کند از صحرایا و دریاها بخار برانگیزد و چون بخار متعادل گردد و هوا بالای زمین را گرم کند و این هوای معتدل که زمین محیط است - آنرا نسیم خوانند و گویند اثر ذات الاذناب و صامعه که در هوا پدید آید از بخار گرم و خشک باشد باران و برف و بک از بخار گرم و تر باشد و هواییکه از زمین بر خیزد و لا محاله بر که نسیم بگذرد و بکوه و صحرای رسد چو سرمای زهر برسد بدو بر خوردار و در اثقیق و متخلف سازد و بیک دفعه از آنجا بغیثت و هوا بهر جهت متوجع شود و اگر بر حساب غیظ افتد ازال رسد آید مانند شکی که از جای بلند بر خشک پد باد انده مشک بشکافد و آب او بریزد پس رسد باران شود و اگر هوا سرد باشد آن آب بفرود برت بارد و اگر گرم باشد باران بارد و اگر از بهمتی باد سرد بدو زد و ثاله بارد و اگر سلسله کوه مرتفع باشد بخار مانگیزد یا بند و جلالت دیگر روند که آن جا کوه بلند باشد ازال جا بسیردن نتواند شد اما سبب رسد و برق قطعه سحاب از جهت بجمتی رود و قطعه دیگر بخلاف او رود تا بیکدیگر برخوردند مانند دو سنگ آسیا بر روی یک دیگر بکشنند از آواز آن رسد آید و جزو هوا که میان این دو قطعه در آویزد و رطوبت او بخشک از دبر برق پدید

آید آهنی اگر بر سنگ مسافت شود از میان آن دو سنگ شتره جهیدن گیرد و آن شتره نه از سنگ پدید آمده و نه از آهن مبادر گشته بل جزو هوا که بمیان آن دو جسم آویخته بود از صدمه آن اجسام طوبت آن هوا بشکست آتش از پدید آید و اگر این آتش از آهن دپا از زرب بودی و جیب بود که سنگ آهن مانند آتش روشن در کم لمدی چنان این اجسام را بگذراند و روشن پس درشت که آتش درین اجسام نیست پس درشت شکست آتش ازین نقطه هوا که بمیان دو جسم در آید و پدید آید و پدید آمدن برق نیز بدین اسلوب باید دانست و مابین زرد و سرخ با سیر در در و دید رسید که آتش لطیف است بسرعت میرسد اما صدای رعد بمیانخی موجه هوا بعد برتر رسد اما حاله که گردش و قمر پدید آید از برخاستن بخار پدید آید و آن بوقتی پدید آید که مردی باشد پس شعاع ماه برتری آن بخار افتد عکس ماه در هوا پدید آید از قوس و قمر از طوبتی باشد که در کره نسیم آمده باشد و بوقت فرو شدن اشباح شعاع ابرای متعکس گردد، اما اشباح ذرات الاذتاب از دودی بود لطیف و خشک که از کوه و صحرا و غیز و تاکه تاثیر بر زرد و دران با انفرودند شود زیرا تاثیر هوا سکن باشد مدتی بمباند و اگر بر فراز مهریه باشد بدل جانب که حرکت ملک باشد برود اگر بکره زهریه فرو آید زهریه بر طرف که متحرک باشد برود فن سیر او رود و انفرودند شده تا آنکه غروب کند این است - اصول آثار علوی این قدر کفایت باشد و الله اعلم :-

فصل اندر تکوین معادن

(اخزان الصفا)

۱۱. بایاد دانست که کائنات و فاسدات آنچه از زیر فلک قمر است بر چهار نوع اند اول استخالت طبائع است از آتشی بھوائی و از هوایی بآبی و از آبی بخاک - دوم آنست که در دریاها و کوهها تکوین شود، چون معادن و نباتی چون درختان و هر جسمی که آن غذا دهنده است، سوم حیوان است اما آنچه زیر فلک قمر است تکوین آن بچار علت است

اول علت مادی - دوم علت فاعلات سوم علت صوری چهارم علت متمم اما علت بیونی
 فی طبائع چهارگانه اند اما علت فاعلات طبیعت است - آن حرکت اول است که از جوهر بسیط نافذست
 در کل اجسام عالم و آن از فروعات نفس کل است سوم که علت صوریست معادن و نبات و حیوان
 است از حرکات فکلی و تاثیرات ستاره گان که قوت خود را بار گان می رسانند و علت متمم
 مردمند که پدید آمدن موالید برای منفعت مردم است اما انواع و انبساط کائنات از شکل و صورت
 و رنگ و بوی از اختلاف طبقات مختلف المون مانند پوست پیاز ذوق بیه گوناگون و بعضی بیه
 سموت است و بعضی نرم و در میان هر طبقه طبیعی دیگر و اثری دیگر است و در هر طبقه اثری
 دیگر از آن بقعه چیزی نیست که در خور طبع هوای آن بقعه باشد پس جوهر معدنی بر سه قسم
 اند بعضی در قعر دریا پدید آید چون لؤلؤ و مروارید و لؤلؤ از عقیق کبری و بعضی در کوه و سنگ
 پدید آید و تکوین آن بسبب الحامی و از چوب زرد سیم و جملد جوهر گدازنده و بعضی هست که پدید نیاید
 بلا ترقی عیدیه چون یاقوت و زمرد و الماس و جزای آن تکوین معادن چنان باشد که از زمین بخار
 سردتر برخیزد و بجماله شود بکوه زهری رسد و بعکس برگردد و بعضی فرویزد و اندر خشک
 کوه فرو شود تا که می زمین مران را ببرد تا زینتی پدید آید باز بخار گرم و خشک از زمین بر
 خیزد بجای رسد که گذرگاه نیاید در کوهی مجوس شود گرمی زمین بر دسترا که کوه تا آن بخار
 گرم و خشک گسخته گردد و هنی شود کبریت و عده جمیع معادن خود همین دو چیزند زینتی و کبریت
 چون از معدن فیثی و کبریت بخار برخیزد و جدا بر شود بکوه زمهری رسد و مطلق
 شوند متغییر شده بعکس برگردند و بهر بقعه که فرویزند آنجا معدنی نو تکوین شود اگر اجزای
 سیاب و کبریت مساوی و متکافی باشند معدن زر آنجا پدید آید و اگر جزو سیاب و کبریت
 تر باشد معدن نقره تکوین یابد و اگر قوت کبریت افزون تر باشد معدن مس پدید آید و
 اگر قوت سیاب را بیش باشد معدن قلعی پدید آید اگر قوت سیاب مغط باشد معدن آهن
 تکوین یابد جمله فلزات از این ماده پدید آید و اگر از قهر کوه ارضی بخار گرم و خشک برخیزد
 تا بجای رسد که در زیر زمین قطعه کوه مانده صفت خانه سرپوش گشته چون بخار بدان
 صفت رسد راه گذر نیابد که بگذرد مجوس ماند و حرارت ارضی بر دسترا کم گردد تا آنجا که

گمانته گردد اگر بخار لطیف بجا آید میختم نباشد و من نقطه شود و اگر بخار غلیظ و بجا سلسل
 آید میختم نباشد و من لفظ شود و اگر بخار غلیظ و بجا سلسل آید میختم نباشد و چشمت قیر پدید آید
 و اگر اجزای سلسل بر آن بخار غالب آید آن دهن از جریان خود فروماند و آن خاک در هیئت دیر
 فروخورد و حرارت زمین آن را به نیرو تا معدن زغال سنگ پدید آید و این نوع کائنات از
 بمادات ارضی حاصل آید اما جواهر مفروده از یاقوت و الماس و زمرد و عقیق و جز آن
 از بخار لطیف و آب هار آن که در مغاره ها از آید بمرات آفتاب و از ستارگان ببالا
 در از میختم و جوهر گردد و در گمش از آن کوکب آید که نسبت الی کس آن موضع بگندد و یا صاحب آن
 اقیم باشد چنانکه بورد الماس ماه مشتری را باشد و عقیق زهره بشارکتش را باشد و یاقوت
 آفتاب بشارکت مرتخ و ماه را باشد اما مردارید خواهی را پرسیم که کون مردارید چگونه
 باشد او گفت صدف در قعر دریا مانند درخت از زمین نرم میروید و خواص در دریا غوطه
 زند چون بنییر در یار سه چشم کشته زیر دریا روشن بیند صدفها را روئیده بیند پس از هر
 یک رانشی زندگاش قریب خاک برید گردد آن را در زنجیل خود کفند در میان حیوان
 است که در شکم او مردارید پابند و فروعات معادن بسیار است این قدر اصل را یاد کردم
 کفایت باشد.

تقصیده

از

قانعانی

نم ابرو دم باد و تفت بر تو غوغا تند	فرو بگرفت گیتی را بباغ داغ و کلاور
مواصل یال و شایین چشم به دشت طوطی پر	شوخ از لسنه یس هوا را به چین انگل تملاز سنبل
هوا اسودد زمین اسیر و من اهرمین انفسر	ز ابد اتوان و الله دشت شاه اسپرم مینی

عقیق کبر باد بسد و پیروز زلفند
 ز صبح ایزدی محمد مات و ما شدم دیران
 کون کز سبیل و شمشاد باغ دولتستان داد
 بعضی باغ طرف راغ زید سر و پائی جو
 پوشیده بابت شگول دشمن و دنگ بپردا
 برش و بپاشش ز مبادش طو باخش حبت
 ببالاش لیسما غوش بمودکش بخود آتش
 چو آسمین سر و من گشتت موی روی چو لب
 گشت زین دشمنی گشتن خطش مشکیش شیرین
 دو دود و دود و دود و گل بر گوشت و جانش
 بر است از غم و اندیشه و فکر و نمبال او
 و گشتش چون انار و نار و مار و اژدها دارم
 دلیکن باز از دشت دم که سال داه و روز و شب
 طراز قنارج و تخت و دوی دولت نامزدین تشا
 ملک اصل و ملک نس و ملک اسم و ملک آیین
 سعد بند و ظفر مند و هنر جوئی و هنر همیشه
 قوی حال و قوی یا لوقوی بالوقوی باز و
 شهنشاهی که هست اول الطوع و طبع جان و دل
 حقائق خال و قانق ران معارک جو بلاد کنان
 ز فیض و فضل و فطر بذل و خلل خوب خلق خوش
 برائے مکر و طبع و ضمیرش جاد و ال بینی
 نهی ای برتن داند ام و چشم و جسم بر خایت
 حمام و فوال و بخت و اقبال ترا رسید

شقیق تر و فلیه و بوتال افر و شبستر
 اگر اوش اگر از شنگ اگر مانی اگر آذر
 چمن تر زین و من تیکس زمین آیین ز ملذذ
 رن گاموز کجا کجا موبخو جابو موبکش مسافر
 سخن پرداز خوش آواز امنون سبز میگرد
 نقش روشن خطش جو شش رخ گشت لبش شک
 بچشم آه و بقد نادر و بخدر مینو بخط غنبر
 مهر روشن شب تاری گل سوری می احمد
 بخود سن برد و سوسن بر رخ گشتن بن مرم
 پراز خاب پراز تاب پراز آب پراز شکر
 بقا مشکل دو پا در گل هوا در دل موی سر
 بر کف دل تفتت تن جفته قدی چمب
 بطوع و طبع و جان و دل شایفته کف از به
 که جوید نام دانه کام پاشد سیم و غنچه زر
 ملک طبع و ملک روی و ملک منظر
 عطا بخش و صبار خوش و سما قدر و سما گستر
 جهان جوی و جهان گیر و جهان دار و جهان داور
 قصا تابع قدر طایع ملک خادم ملک چاکر
 نلک پایه گران به هما سایه هما بولفس
 دلش صافی کفش کافی و شرفش انور
 خرد و مفتون هنر کمون شمع مضمون شرف مغمر
 مصب و نجیر درگ شمشیر مرگان تیر ممر نشتر
 سپهر آبن قضا قبضه شرف و صیقل ظفر جوهر

دمان مددیکه گوشه پوشش دجا نازل زهم پاشد
 ز سخم تیر و تیغ و گرز دلو پال گواں گردد
 خراشده سنگ و پاشد گرد و ریز و خاک و سبیل گل
 بلا کا ز بد آن آهین سنان آتش زمین کوره
 دلیران از پی جنگو نبرد فتنه و غوغا
 تو چون سبزه چنگو پیل ز رخام از کین غیزی
 بزیمت ادمم چالاک حیت و چاکو چهره
 سربین دسم و ساقی دسینه و کتف و میان او
 دمو اندام یالو باز و زین و کرب و
 پیش باد و دشمنان نقش ابر و کفش طوفان
 بیک آهنگو چنگو غمزد و نقش در کتف آری
 بیک نادر و از مو حلو جنبش ز سخم دریا
 بدشت از سخم تیر و تیغ گرز و زرت اندازد
 شهاب قانی از در و دغور بخور الم گشته
 سز و کرب فیض و فضل و جود بدلت زین سپی آرد
 نیار و حمد و مدح و شکر و تو صیفت گرش باشد
 الا تا زایه و خیزد الا تا وید و ریزد
 حدود و دشمن و بدگوی بدخواهی ترا با د
 لبال دماه در روز شب بود بدخواه جانت

غنای کوس قنک رخس و سمر گرز دوم خنجر
 قضا با تم قدر خیزان زمان عاجز زین مضطر
 لبم اشوب بزم ابرش تنگ ادمم بنعل اشتفر
 تهر تنیک و سپر سندان نفس دم مرگ آهین گر
 ردان در صف دمان پر کتف سنان و کتف سپر
 بکت تیغ و سبزه خنجران بتن در عو سبزه مغفر
 شمع آشوب و زمین کوبه آبخار و قوی پیک
 مدبتر و سخت باریکو فرار و دفر و دفر
 شراع و زود و قو بلبل و سونو و غز شده لنگ
 کفش بدن و خویش باران روش بر تو خوش و فتنه
 دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد ضنه
 دو صد نیو و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اور
 سنان ماران سپر سبزه کمان بهمن کمر نواز
 قدش چنگو تنش تار و دوش نامی و دوش منظر
 هاشم بیخ و خنجر شخ و دشت خنجر بگش به
 محیط آسمه شجر خامه فلک نامه جهان و فتر
 نم از آب و قنص نادر گل از خاک و سخم غنجر
 بسر خاک و چشم آب و لب با دو بل آرد
 لعل بر سر یک در دل تنگ بالین خاک تر

قول اندر مناقشه فقهای عامه و گروه متکلمین

گروه معتزله معتزم بالله قیاسی را برانگیختند که قرآن جهانی و مخلوق است فقهای جاهل صحت اسلام را که قرآن را دایره اند - معتزم فقها را طلب نمود و پرسید که قرآن محدث و مخلوق است یا قدیم و نه مخلوق - فقها گفتند قرآن سخن خدای است و آن یه که کسی گوید قرآن خلق است این آیت را از قرآن بر قول خویش محبت آوردند - و کلمه المومنین تکلیماً - یعنی خدا سخن گفت با موسی سخن گفتنی و گفته هر که گوید قرآن مخلوق است اذ قدرت خداست و بالعجز منسوب کرده باشد و آن کس که چنین گوید او کافر است متکلمین گفتند که سخن گفتن بی کام و زبان و دهن نباشد و هر که مرخدای تعالی را این آلت گوید او کافر است و اگر خصم گوید خدای تعالی بی کام و زبان سخن گفت بی این آلت سخن گفتن سخن آفرین باشد و نه سخن گفتن پس بر آن روی که خدای تعالی باشد آفریده و پدید آورنده اوست قرآن آفریده است و اگر قرآن آفریده نبودی او را هستی نبودی و قرآن از دو حال بیرون نیست یا قدیم است یا محدث و اگر کسی گوید قدیم است او گفته باشد قرآن و خدای و قدیم اند و قدیم از یکی پیش نباشد - پس آفریه کار قدیم است و قرآن محدث بدان روی که نبود و آفریدگار از نبودگی او را نبود آورد - چوں درست شد که آفریه کار مرد را از نبودگی نبود آورد محدث باشد و محدث مخلوق باشد از بهر آنکه همه آفریه گان را او بیا فریه تا آفریه گان شد پس فقها گفتند که او قدیم گفتیم آن باشد که گویم قرآن دیگر است و خدا دیگر است میگویم که قرآن صفت خدای است و خدای تعالی بود موصوف است بدان روی که خدای تعالی سخن گوئی است و قرآن سخن اوست و سخن صفت سخن گوئی باشد و صفت از موصوف بدان باشد و چوں خدای همیشه بود صفت او نیز همیشه با او بود - پس قرآن نه محدث است چوں محدث نیست مخلوق نیست سخن خدای است سبحانه - باز متکلمین پاسخ ایشان گفتند قرآن سخن نگویید و نه چیزهای آفرینند و نه روزی دهد پس چه گونه شاید

گفت که آنچه آفرینید دشمن گوید در روزی دهد همچون سخن ناگوئی و نا آفریننده در روزی ناهند
باشد - بل این خود او باشد این قول متناقض است و متناقض در صریح باشد - پس روانه باشد
که گوئیم قرآن هویت باری سبحانه است یا جزو خدای است یا صفت خدای است ،
از بهر آنکه صفت از موصوف جدا باشد و نیز جزو او نباشد و آنکه شمای گوئید صفت
از موصوف جدا نیست پس روا باشد که آسمان و زمین و آنچه اندرین دو میان باشد از
خدا جدا نباشد که فعل خدایند پس فعل ذات فاعل نباشد و آنکه قرآن را صفت خدا
گویند صفت ذات موصوف نباشد و نه جز موصوف است اگر شمای گوئید که فعل از
فاعل جدا است ما نیز می گوئیم صفت از موصوف جدا است پس متکلمان گفته اند که قرآن از دو
حال بیرون نیست یا هویت آفریه گار است یا بعض اجزای آفریه گار است اگر گویند
هویت آفریه گار است محال گفته باشند از بهر آنکه قرآن چیزی نیافرید - و اگر گویند
بعض از آفریه گار است کفر گفته باشند از بهر آنکه خدای را ناقص گفته باشند
و اگر گویند قرآن جز آفریه گار است اقرار کرده باشند که قرآن آفریه و مخلوق
است زیرا که هر چه غیر آفریه گار است آفریه است - باز متکلمان گفته اند که ما بر خدا
رامی پرستیم و قرآن را نه می پرستیم و آنکه ما مورا می پرستیم بجز از آن باشد که مورا
نمی پرستیم - چنانچه خدای تعالی گفت - افسن میخلق کسمن لا یخلق افسلا
بیتذکر اوت - همی گوید آنکس که آفریند همچون آنکس است که نیافریند چرا یاد نکنید پس
ما شما را میگوئیم آنکس را که می پرستید نه چون آنکس است که او را نمی پرستید و این بخلاف
او باشد و اگر گویند این هر دو قدیم اند این مذہب مجوس است و درین قول ضاد
توجد است پس متکلمان بر محدثیت قرآن مجتہا آوردند از خود قرآن آیت این است
ما یا یتهم من ذکر من الماحضن محدث " خدا تعالی درین آیت قرآن را
محدث خواند و محدث آفریه باشد - پس قرآن آفریه است و در آیت دیگر نیز مسفر میاید
و کان امر الله مفعولا - امر خدای قرآن است و درین آیت قرآن را کرده
خواننده کرده آفریه باشد پس قرآن آفریه است و بجای دیگر نیز گفته -

و کان امر الله قدرا مقدورا -

درین آیت قرآن را اندازہ کر گفتہ اند آفریده باشد و در جای دیگر نیز میگوید :-
 الْقَدْ كَتَبَ احْکَمْتَ ایت ۱۰ ثُمَّ قَصَلْتُ مِنْ لَدُنْ حَکِیْمٍ خَبِیرٍ -

گفت قرآن را استوار کردم پاره پاره تفصیل دادم آن را در آیت ۱۱ از نزد حکمت
 مان خیر یافته پس متکلمان گفتند قرآن نصف است و هفت یک است و چهار یک
 است و این هفت مرخدای را ناداد است که آنچه قسمت پذیرد و ادراجزد و نا باشد
 و این همه هفت قرآن است و آنکه می گوید که قرآن هفت خدای است - مرصفت
 را دیگر هفت نباشد چوں این همه آیات قرآن است درست شد که ادرا هفت
 خدایت و آفریده ادرست - پس خلیفه را نظریات و بیانات فرقه معتزله مستحق
 افتاد و فقها را از گفتن قد امت قرآن مانع آمد هر که جدوت قرآن معتز نمیشد و را
 عربان میکرد و جلد میزد و در قید می کشید بسیدی از علما قید شدند امام جنبل علیه رحمه را نیز -
 جلد زدند بر فم تا زبان گشته شد و جدوت قرآن معین نشد

میگویند گفتند سخن دیگر است و سخن گوی دیگر چنانکه نام دیگر است و نام داد
 دیگر و اندر قرآن اسمها الله المحسن است و اسما انبیاء است اگر نام و نام دار
 یکی بودی لازم آید خدا بفر و اینست خویش اندر تن قرآن نشسته بود و پیغمبران نیز بمن قرآن
 نشسته بودند و اگر نامی و نام دایمی بود هر که نام هزار رد پیغمبری و راه صل
 آمدی و نفقه می کردی -



قول اندر ابداع و اختراع

ابداع و اختراع گویند مرید پدید آوردن چیزی را نه از چیز و خلق گویند یعنی آفریدن
 مرتقیر چیز را از چیز، چنانکه در دیگر از چوب تخت کند واد خالق تخت باشد
 و مبدع صورت تخت باشد و مردم را بر ابداع جسم قدرت نیست و مردمان اند
 قبل و در ابداع همچو کرده اند گویند مرا ابداع را و خلق را منکرند و گویند عالم مصنوع
 نیست. بل قدیم است و صانع موالید خود عالم است، و مراد را صانع نیست بل انا
 است همیشه بود. همیشه باشد و این گویند دهریان اند. و دیگر گویند عالم را
 میوه قدیم است. و صورتش مبدع است و این ده از فلاسفه اند و مرایشان را
 اصحاب هیولی گویند این کرده گویند هیولی جزو ماء قدیم بودی هیچ ترکیب و همگی آن
 از یک دیگر جدا بود و باینه جسم آن بود و آن همه جزو ماء بود لا تجزئی بغایت خردی بی هیچ
 طبیعت و ترکیب و نفس را گویند جوهری قدیم است و نادان است پس گفتند که نفس بنادانی
 خویش بر هیولی فتنه شد و آرزوی لذت حسی کرده و هیولی اندر آویخت و در صورتها
 نصیفت اند. و چو خدا دانست که نفس خطا کرد و آنچه خطا کرد بنادانی کرد و برود بنجشود و از
 جگلی جزو ماء لا تجزئی میوهی مرا این عالم از بهر نفس بیافرید و اندر این جانوران قوی
 پدید آورد تا نفس باز روی جسمی برسد و نفس اندرین جوهر لا تجزئی آویخته و آیمخته بانه
 آنکه خدا می گویند گفته اند بهر را ندین جوهر نفس را اندرین بلا مردم را بیافرید و
 عقل را از نزدیک خویش بدو موکل کرد تا نفس را بنماید که این لذات جسمی چیزی
 نیست مگر رها نش از رخ چنانکه چو بخوردن طعام از رخ گرسنگی می ببردن آید. از

خندان آن لذت همی یابد و چو فتنه باشد و آب همی خورد و بخوردن آب از رخ تشنگی همی
 بیرون آید مر آنرا لذت همی پندارد - و گفتند آنگاه خدای مگر کار از فلاسفه پدید آرد
 تا نفس را آگاه گردانند برین عالم اندر صورت ان فی اربین بر بگفتنش که تر عالمی دیگر است
 و تو خطا کرده ای و بر مپولی جسمی فتنه ای و اندرین بند خطا و خویش مانده ای تا آنرا
 لذات جسمی دست بکشد و ما و فتنه فلسفه مشغول شود تا ازین دشواری و نوح بهر گفتند که
 مگر خلق را ازین سر آگاه همی کنند تا نفس با بدین فلسفه ازین عالم همی بیرون شود
 تا همگی نفس با خیر ازین عالم بیرون شود و چون تمامی جوهر نفس برین حکمت از جوهر
 مپولی جدا شود نفس بعالم خویش باز رسد و نعمت خویش را باز یابد و داناشده باشد
 بغایت خدای آنگاه چه عنایت آملی ازین عالم بر خیزد این عالم فرو بیزد و همه خبره ما
 و لا تجزئی شود همچنانکه بود دست و بجای خویش باز رسد این قول محمد زکریا رازی
 است ، بحکایت از سقراط بزرگ گفته و گفته است اندر کتاب علم الهی خویش که رازی سقراط
 این بود است و مر علم الهی را که مندرس شده بود جمع کردم بتأیید الهی را که مندرس گویید
 کس جز برین فلسفه ازین عالم بیرون نشود ، و بعالم علوی نرسد و جز برین تدریس سبک
 نرسد - و سیم کرده از فروع آنند که گویند مپولی محدث است و لکن صورت عالم قدیم
 است و این کرده عشقیاں علما لقب این امت اند که کسی گویند مسلمانیم و سواد اعظم ما عظیم
 قول این کرده اند که اندر آفرینش عالم که گویند صورت عالم اندر ذات خدای ازلی بود و
 گویند - صورت عالم اندر ذات خدای ازلی بود و گویند قرآن قدیم است و همیشه بوده
 است ، و ذات خدای همیشه گویند بود و گفتارش همیشه بود و گویند اگر وقتی بود که خدای
 گفته بود و باز وقتی دیگره گفت ازین سخن بر خدای حدیث لازم آید و گویند که خدای اندر
 این دانست که چنین عالم خواهد آفرید بین آنگاه بیا فرید چنانکه دانسته بود و لکن گویند مپولی
 را ابدان کرد و زینتی بهشتی آفرید و کردی از مشکلمان است برین گفته رد کردند و گفتند
 پس ازین راه که شما بر آنید که همیشه خدای همی گفت اندر ازل قوله یا مپولی انی انار بکت
 فاضح نصیحت انت بالواد المقدس طوی آنگاه نه موسی بود و نه نوح و نه داود

طوسی این سخن محال است که خدای کسی را بختی کند که نیست باشد و زود پاسخ نیابد و واجب
 آید که گفتند ازین مذهب همیشه همی گفت محکایت از فرعون نابوده -
 "قوله" - فقال انارکیم الداعی "بی آنکه فرعون این یگفته بود و این گروه کاین سخن
 گفتند که روا نباشد که خدای کار می کند که آن را نیندیشیده بود یا چیزی می گفت که عالم او
 نبوده بود واجب آید - که خدای آنکه نادان بوده بود و باز بدانست آنچه ندانسته بود
 از فعلی نولی خویش و چهارم گروه از خاندان رسول انه که گویند عالم مختصر است ، هم بصورت
 و هم بهیولی داین گروه خداوندان تا میبندند از فرزندان رسول الله مطهری صلی الله علیه و آله
 و سلم و بعضی از حکماء فلاسفه بدین اعتقاد بوده اند اما افلاطون حاجی گفته است که عالم
 مبدع است و حاجی گفته است که عالم بی نظم بوده است پیش از آنکه آن نظم یافته
 که بدست دگفته است که چهارم نیست از آنکه هر منظومی نخست بی نظام بوده باشد
 آنگاه کسی او را نظم داده باشد و گفته است که چون عالم امروز منظوم است و اینهم
 که نخست بی نظم بوده است تا باز پس از آن نظم یافته است - گروهی از شاگردان او
 گفته قول که حکیم آنست که همی گوید عالم را هیولی بوده است بی نظم و بی طبع که خدای
 از آن هیولی که بطبیع متمیزی است مر آن عالم را بباخته است بر مثال چوب که در درود
 گری گوی لب زود گرد می از شاگردان او گفتند بل غرض فیلسوف ازین سخن نه این بود است
 و حکیم با بداع مقرر بود بل همی گوید مر عالم را نظم نبود و حو نظمش نبود خدای مراد را
 نظم داد یعنی نیست بود مراد را هست کرد و حکیم مرستی بر بی نظمی تشبیه کرد و هستی
 را بنظم مثل زود و افلاطون را چنین گفتند بسیار است - در سطلایس گفت چیزی نه از
 چیز پدید آمدست که اگر چیزی بودی خود چیز کننده بنالیتی و عالم چیزی است ثابت پس
 واجب است دانستن که این نه از چیزی پدید آمدست و دلیل برین قول آن آرد که
 گفت امروز خود چیز نامی همچنین نه از چیزی پدید آید چنانکه آنچه همی سیاه شوند از
 سیاه است و آن چه همی سپیدست دشیری نه از سپید شیر می پدید آید و گفت
 اگر دشیری از شیرین بودی یا سیاه از سیاه بودی پدید آورنده بنالستی مر سیاه را از سیاه

و نه شیرین را از شیرین و همی بینیم که چیزها متغایر پدید می آید نه از همان چیزها پس از حکمت عقل بدلات ظهور این موجودات از خلقت خویش واجب آید که چیز اولی نه از چیزی پدید آمده است بقوت مبدع خویش و این سخن است بحتی نزدیک که این فیلسوف گفته است و لکن باز جایی گفته است که ظهور عالم از خدائی نه بارادت بوده است - بل بجهت هر بود است که ذات متبهمه را بخواهر است که جوهر باری ذاتی مستخرج است موجود را از عدم سوی وجود و این قولی ضعیف است از بهر آنکه بیزمن حکیم برین قول واجب آید که همی گوید تا ذات باری بود و تا باشد عالمها را از عدم سوی وجود همی بیزمن آورده است و همی بیرون آورد، آنگاه گفته باشد که بی نهایت عالم بودست بی نهایت خواهد بودن و شگردان این حکیم گفتند که مگر حکیم را قول آنست که عالم قدیم است از بهر آنکه ذات خدای قدیم است و چون ظهور عالم بجهت خدای بود و این قول ناپسندیده است، مگر حکمای دین،

و سقراط گوید که هیولی قدیم است و ابداع چیزی نه از چیزی ممکن نیست در بیان برین قول آن آورده است که گفته است ما داینیم که اگر ابداع ممکن باشد ابداع کردن چیز عوا بتر است از ترکیب کردن چیز از بهر آنکه چیز با ابداع زود حاصل آید و نه خطر و زحمار این باشد و آنچه که ایجاد و ترکیب باشد دیر حاصل آید و ز زمان مرا در خطر و بسیار باشد و گفت این مقدمه می مسلم است در بیان آنگاه گفت، رصانع عالم حکیم است و چون حکیم کاری نخواهد کردن که مرآن کار را و در طریق باشد یکی طریق باشد که آن کار از آن طریق زود کرده شود و از مخاطرات این باشد و دیگر طریق باشد که آن کار از آن طریق دیر کرده شود و در خطرهای بسیارش باید گذشتن تا تمام شود برصانع حکیم لازم باشد که آن کار را اگر بر آن طریق زود و در خطر تر ممکن باشد کرد و دیر و در خطر نکند آن را و گفت این دیگر مقدمه می است مسلم و در بیان آنگاه گفت و چون همی بینیم که رصانع حکیم بیسوس چیز با ابداع همی کند نه از دنیا از حیوان و برین طریق همی کار کند بل بر طریق ترکیب همی رود و بر زمان و ترتیب و نتیجه این مقدمات آن آید که ابداع

ممکن نیست و ما گوئیم بزرگتر خصمی مرئوسان ابداع را اهل تاییدند از فرزندان رسول مصطفی علیه
 السلام و جواب اهل تایید علیهم السلام اعنی امان است از فرزندان رسول صلی الله
 علیه و آله وسلم انقضای ابداع درو بر منکران ابداع آن است که نخست بر دهری
 رد کردند گفت عالم قدیم است و صانع موالید که اوست و خود مصطنع نیست
 بدین حجت دارد دهری چنان که دند که گفتند عالم صانع موالید نیست بل مفعول است
 نبات خورشید و دلیل بر درستی آنکه عالم صانع نیست آن آوردند که گفتند که موالید
 از نبات و حیوان و همی در افلاک و انجم و طبائع پدید نیاید
 بل همی از تخم باد و بچهای ابداعی و از اشخاص نزد ماده ابداعی پدید آید از حیوانات
 و از نباتات عبارت افلاک و انجم و خاک و آب پدید آمدی بایستی که از نباتات همه جا
 باغ و دشتان گشته بودی و هر نباتی که بر آمدی گنم وجود برنج و جز آن بودی و چو پیچ درختی
 همی بی تخم از زمین پدید نیاید و پیچ حیوان تمام خلقت همی جز از جفتی حیوان که اصل ابداع
 بوده است موجود نشد ظاهر است که این اصل مر افلاک را و تخم را با تخمها
 نبات و اشخاص حیوان ابداعی با اشتراک است و نه از تخم بی طبائع و
 تابش و گردش انجم و افلاک و رختی آید و نه از حیوانی بی نبات از ایشان آید و
 فعل با اشتراک از فاعلان مختلف الافعال و الاطباع و لا ماکن بفرمان یک فرمانبردار
 متفق شود اندر مفعول چنانکه آن فرمانبردار از جنس آن فاعلان باشد چنانکه
 دست افزار باد و رود که از اره و تشبیه و سکنه و برمه و جز آن که هر یکی را
 از آن شکلی و فعلی و دیگرست مخالف شکل و فعل جز خویش و فعل شاگردان و دودگر
 که هر یکی از ایشان کاری کند اندر یک مفعول که آن تخت یا کرسی است و همی
 بفرمان آن یک مرد و رود که متفق شوند که از جنس دست افزار باد و خویش نیست
 و از شاگردان برترست مل کار از ایشان بفرمان داشت او آید پس درست زدیم
 گفتند که عالم صانع نیست بل کواکب و افلاک دست افزار باد و تخمها و حیوان ابداعی
 شاگردان نفس کلی اند و طبائع مرا ادا است تا این صانع همی پدید دلیل بر آنکه عالم
 مصنوع است که آوردند که عالم بکثرت خورشید یک جواهر

است و با قوام بسیار منقسم است و هر قسمی را از اقسام او طبعی و صورتی
دیگر است و بر حسب آن طبع و صورت که هر قسمی را حرکتی است و یکی از
اقسام این جوهر که جسم است که سرد و خشک دگران است و میل سوی مرکز
عالم دارد و شکل پذیر است و باب آمیزنده است و دفع نفس نمایی را میبایست
و دیگر قسم از اقسام آن است که سرد و تر است و بجای زیر خاک دارد و
شکل پذیر است و خاک آمیزنده است و دفع نفس نمایی را از خاک غذا دهد و بسیاری
آتش بهوا بر شود و چه آتش از او پیدا شود باز برود - چنانکه باز آید و تشنگی
نشان دهد و دیگر قسم از اقسام جسم هوا است که لطیف نرم و گرم است و جوهری
مخل است و گرم شونده است و نور را راه دهنده است - سوی حواشی عالم
بیر شدن و چهارم قسم از اقسام جسم آتش است که گرم خشک است و سبک است و
مرکز گریزنده است و بجای زیر هوا جوید و آب را گرم کننده است و دفع نفس
را بر رستن و از آب و خاک غذا کشیدن یاری دهد - و پنجم قسم از اقسام جسم افلاک
است که مراد را طبعی نیست گردش او با شدت است بگرد طبلای و جوهری تاریک
است بگرد طبلای و جوهری تاریک است و روشنی را ناپذیرنده است - بل راه دهند
نور است بفرود گذشتن از او و مرکب ستارگانست که خود همی گردد بگرد طبلای و ستارگان
را گشتن خویش گرد طبلای همی گردانند بر یک منجاری همواره بی هیچ تفادقی و از ششم قسم
از اقسام جسم کوکب است از جمله متفاوت با طبلای مختلف و مقادیر و الوان و
حرکات نامهمواره - بهری از ثبات که حرکت او بحرکت افلاک است و بهری از
مترک بخلاف حرکت فلک چنانکه حکما دانند که عرض ما ازین نقل ثقل
فلاک است از دراز کردن کتاب تبصیر فی آلهی کوکب سیاره که از مغرب همی
سوی مشرق شوند بخلاف حرکت فلک - آنگاه گویم هر که هر یک جوهر را بشکل
های مختلف مشکل بیند دور هر جزوی از جزوئی آن جوهر

بدال شکل کہ یافتہ فعلی بیند کہ ہمی دید بخلاف آن فعل کرتہ یارا و ہمی آید عقل و
 گواہی و ہر کہ کان جوہر را بدان شکل ہا کسی بقصد کردست نہ بذات خویش چنان
 شدست و مثال این چنان باشد کہ گوئیم کہ ہر کہ اند جوہر آہن بہرہی راشمشہ بیند
 کہ آلت حرب است و بہرہی بتر بیند کہ آلت نیزم شکن است و بہرہی سوزن
 بیند کہ آلت جامہ و دوختن را بیل بیند کہ آلت گل کردن است و اند کہ این جوہر
 بذات بدین صورتہائی مختلف نشدہ است کہ ہر یکی ہمی بدال شکل و صورت
 کہ یافت کاری دیگر آید۔ بل مرآہن را بدین صورت فاعلی کردہ است بقصد
 خویش و آن فاعل مردم است۔ پس چو ما جوہر جسم را بدین شکلیا و صورت
 ہائے مختلف یافتیم کہ یاد کردیم کہ بہر صورتی مرآں قسم جسم را کان قسم بدست
 حرکتی و فعلی و مرکابی دیگر است۔ دانستیم کہ این یک جوہر را بدین شکلیا و صورت
 ہا صانعی کردہ است پس این یک جوہر گویاہی این شکلیا و صورت ہائے کہ
 بدست مصنوع است۔ و دو بر حشویان است پس این یک جوہر گویاہی این
 شکلیا و صورت ہائے کہ بدست پیش از آنکہ عالم را بیا فرید آن کردند کہ گفتند
 اگر مدہب بود بسیار دراز کہ خدائی تعالی دانست اندر آن مدہب کہ ہمی عالمی خواہ
 آفرین دآن جز آن ہنگام بیامد کہ عالم را اندر ویام فرید ازین قاعدہ چنان دہب
 آید کہ خدائے ہمی دانست کہ ہمی عالم خواہ۔ آفرین دآن دور بگذشت و باختر
 رسید تا آن وقت بیامد کہ ہمی دانست کہ عالم را اندر آن وقت خواہ آفرین د
 چوں مدت مر خدائی را اولی بود آن مدت عمر خدائی بود قول این گودہ و چوں
 مدت مر خدائی را اولی بود خدائی محدث باشد نہ ازلی و این کفر باشد نہ توجہ
 و اگر قرآن بقول این گودہ قییم است و خدائی یکی است پس قرآن بندائی دو
 بودند نہ یکی و چوں قرآن این آیت ہائے مفصل در قرآن مکتوب است پس
 بہرہی از خدائی تعالی اندر مصحف است و اگر خدائے اندر مصحف نیست۔ پس
 این احکام کہ بر مقتضی این سخن است کہ ما مرآن را ہمی قرآن گوئیم ہمہ باطل است

و همه مسلمانان کافرند چه همی امکام بکتاب خدائی نمکند چنانکه خدائی تعالی همی گوید
 قوله :- **و من لم یحکم بما انزل الله فاولیک هم الکافرین** ۱ و اگر قرآن همی گوید - **قوله** و ما یشتم من ذکر من الرحمن محدث الا کان
 منه معرضین ۲

پس قول حشوی دروغ و باطل است - نکته فی طرفه گفته است احمد محیی ابن روندی
 بر مشطال بنی تمیز آن نکته این است که گویم بپرسم از حشویان چرا همی گویند که آن
 کس که گوید این عالم آفریده نیست کافر است یا گویند کافرست یا گویند کافر
 باشد هر که گوید این عالم آفریده نیست - آنگاه بپرسم از ایشان که چه گویند که خدائی
 صد عالم دیگر داند همه همچنین کایست یا نداند اگر گویند نداند خدای را ندان گفته
 باشد و چون نیارند گفتن که خدا چنین نیز نداند گویند خدای صد هزار دین میشن چنین
 عالم داند - آنگاه گویم چنانکه آن عالم با همین باشد بی هیچ تفاوتی اگر گویند بی آنگاه گویم
 چنانکه آن عالم با همین باشد بی هیچ تفاوتی اگر گویند بی آنگاه گویم و داند نیست
 که این چون آن عالم بسیار است که داند که آن نا آفریده است گویند داند پس
 گویم این بیخردان را که چو شما مقرب که خدای صد هزار عالم داند که نا آفریده و
 داند که این عالم همچنین عالمها است پس این اقرار است که این عالم نیز نا آفریده است
 بدانکه همی گویند که داند که این عالم همچون عالمها نا آفریده این نیز باقرار شما نا آفریده
 باشد پس جبراً مرا بگویند که یک عالم را نا آفریده گفت :-

کافر گفتید و خوشین را که همی گوید صد هزار عالم نا آفریده است همی کافر
 بگویند - و در بر گروهی که اختراع اشخاص را که اصل موالید از آن است منکر شدند
 و گفتند اختراع بازایش است آن آمدوند که گفتند ترکیب و زایش اندر موالید پیش
 از اختراع انواع است با اشخاص ادلی ابداع و گفتیم که صورت با بریک نهاد بکلم آن
 اشخاص ادلی بداعی ماندست که ابداع را تغییر نیست و دلیل بردستی این قول آن است
 که اگر اول زایش را جفتی میوان نبودی مختصر بی زایش واجب آمدی که پیش از هر مردی

مردی دیگر بودی که با آن پیشتر نبودی آنچه پیش از تو بودی و اگر پیش از تو سرودی
 بالیتی بیج اول نبودی بی نهایتی از آن جانب شدی و این مرد و جمودی امروزین حاصل
 بنامی - و مثال این چنان باشد که گویم اگر وجود فرزندی بوجود صد پدر پیش
 از متعلق باشد - آن فرزند دیر موجود شود پس اگر وجودش را تعلق بوجود هزار
 پدر باشد پیش از آن فرزند نیز دیر تر موجود شود پس اگر وجودش بی وجود بی
 نهایت پدران متعلق شود آن فرزند هرگز موجود نشود - و چو این فرزند امروز مهیو
 است همی دانیم که پیش از او اشیاء بی نهایت نبودست و اگر نه او موجود نشدی
 چه زایش پدران این فرزند بی نهایت نبودست اول زایش پدرانش نازاده نمی بود
 ست - بضرورت که زایش از پیوستن و نازاده نمی کرد و دیگری بنماید مختصر بود
 است با شخص جفت جفت چنانکه تخمها جفت جفت - و در بر آنکه گفت نفس
 کل به هیولی فتنه شدست و عالم خویش را فراموش کرده است و حکما همی مردم را
 یاد دهند که علم نفس نه این عالم است تا از فتنگی بر هیولی روی بگردانند و زین بند
 برهند آن آموخته که گفتند فتنه بر هیولی این فتنه عجزی شده اند که جمال خاک
 اند و آن حکما که مرایش را از عالم ایشان یاد کرده اند - پیغامبران بوده اند - چنانکه خدا
 گفت بواسطت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مرغن را که مدد من حق است
 تا این زندگانی گذرنده ای مردمان شمارا نصیب دید شمارا از خدائی بفریب گردانند
 برین آیت :-

« یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغربکم الی حواء الدنیا ولا یغربکم بالذنور
 و طاعت خلق مرپیغامبران را و قلاوه گشتن سخنی که ایشان علیهم السلام از خدائی
 خلق را گفتند اندر گمراهی امتان و واجب شدن - شیرلعتی که بفرمان خدائی بر خلق
 بنامند بر خلق گواهی انبیا است علیهم السلام و سبب زایش خلق اولین و آخرین
 ایشانند نه اندیز سخن و فلاسفه است که بجهول تردنکو حیده تر گوی سویی خلق
 ایشان اند و گفتند بر اثبات ابدان که اگر سخن آنها را که گفتند هیولی قدیم بوده

جزداء لا تمیز د پراگنده قبول کینم دزیشان بهریم که آن که حذائی مر آن جزو
 بی بیچ طبیعت و نور را دهم جزداء پراگنده را چگونگی جمع که دو مر این طبائع مفردات
 را چگونگی اندر آن مجموع نهاد و این روشنائی ها از کجا پدید آمد اقرار باید کرد که
 آن جزو را بفرمان او فراز آمدند و این قوتها مختلف را از گمی و سردی و
 خشکی و ترسی اندر ایشان او نهاد نه از جای دهنه از چیزی دیگر و این همه
 از ایشان اقرار باشد با بداع و ظاهر تر از این ابداع چه باشد که اقرار باید کرد
 که جزوهای متفرق بی جان و بی پیچ و انش و خواست کسی فراز آمدند و شکل پذیرفتند
 و طبعها گرفتند و اندر مکانهما بترتیب بایستادند و بر یکدیگر نیامیزند و آنچه آنکس خواهد
 از ایشان حاصل همی آید بی پیچ خواست ایشان و شکی جوهر همی را پذیرفتن
 این طبائع مختلف را در ستاندن اقسام جسم بر این صورتها و طبیعی اندین مکانهما بترتیب
 حاصل آمدن نباتات و حیوانات از این طبائع میبایخی نفسها و نمائی و حسی همه گواهی دهند
 که این باید را اعنی همی را سازنده این موضوع پدید آورد با بداع از بهر پذیرفتن
 او مرین معانی را و حاصل شدن عرض صانع از و این اثبات ابداع است بگوهای مبعوعات
 از مخلوقات از بهر آنکه این وسیله نفس ناطقه همی گیرد بنائید عقل ازین موجودات عالم
 که مخلوقات است از بهر این گفتیم که این اثبات ابداع بگوهای مبعوعات از مخلوقات و
 اکنون بیانی مفصل گوید دزین شرح بگذریم بشرح دیگر

گویم که این جسم مشکلی متصل متحرک که مجبور و مقهور است همی گوید که مراد این شکل
 کسی که درست از بهر آنکه چیزی مشکل خویش باشد و مجبور و مقهور بدان گفتیم عالم
 را که همی بینیم که زمین جزداء بسیار است و همه بر یکدیگر افتاده است از مرکز زمین
 تا بر روی اشیر و هر جزدوی که بدتر است اگر از آن نزدیک را یا بد بجائی او فرو شود
 پس همه مقهورند چو همی نتوانند فروتر از آن شدن که بر آند و آب بر روی زمین بدلا
 مانده است که همی راه نیابد که بسوی مرکز فرو شود بنینی که هر کجا سوراخی یابد -
 خویشتن را بد فرو اندکند پس آب بر روی زمین نیز مقهور است از خاک و جزداء خاک

همه از یکدیگر متهمند تا بدین نقطه میبایکین کاف مرکز عالم است اندر جوت خاک
 و هوا از بر آب متهم است و همی تواند که باب فرود شود و غیبی که اگر ما
 سنگی باب اندر انگینم آن آب سنگ را راه دهد که فرود گردد و هوا را باز دارد
 و آتش از بر هوا متهم است که اگر راه یابد فرود آید تا آن هوا او را بر اندازد و سوز
 حاشیت عالم چنانکه همی بینیم از فرود آمدن برق بقهر و نیز شدن آتش از زمین
 سوزی حاشیت عالم بطبع یا آنکه دریا عیظم کان همه جزو دماغی است
 نیز آب که اینده همه بر یکدیگر است و هر جرمی از آب همی خواهد که بر بر آن جزو
 فرود شود که فرود ترا از دست پس همه جزو دماغ آب نیز متهم مانده اند از یکدیگر
 و جزو دماغی هوا از روی آب تا سطح اثر نیز متهم اند از یکدیگر و همی
 خواهند که همه بر روی آب ایستند پس درست کردیم که این جسم کلی برین شکل
 که یافته است - بکلیت خویش متهم است و متهم را قاهر می داند است و
 قاهر را صانع است - آنگاه گویم چه گویم که صانع عالم این قهر بشکلی این جوهر
 و برانگدن مر جزو دماغ هر قسمی را از اقسام جسم بیکدیگر چنانکه مر جزو دماغ خاک
 و آب و هوا را بیکدیگر افکندست و باز بیکدیگر افکندست اقسام کلیات جسم را بیکدیگر
 چنانکه آب را بر خاک افکندست و هوا را بر آب و آتش را بر هوا و انلاک با
 یکدیگر این فعل بذات خویش کردست یا بفرمودست اگر گویم بذات خویش کردست
 او را جسم گفته باشیم و چه خدا جسم نیست باید گفتن که بفرمودست برین قهر
 برین مقهوران پس آن فرمان را ابداع گویم و بدلیع تر ازین کاری نباشد لازم آید
 همی که جوهری که بی هیچ علم و خواسته بفرمان کسی چنین شود که شدست و نیز چه همی
 بینیم که اندر عالم اشخاص نبات و حیوان و اجرام کواکب و افلاک کارکنان اند
 همی دانیم که این کار بفرمان صانع عالم همی کنند پس ظاهر است که نخت فرمان
 پدید آمدست آنگاه بگویم تا از آن فرمان نخت چه پدید آمده است و بگویم اندین
 صانع و همی بینیم که صنعهای جزوی همی از نفسها و جزوی اند چه غائی و چه حیوانی

پس بدین دلیل گوئیم که پیش ازین موضوع نفس بود و پیش از نفس که مطلق است
 چیزی نبودست یا نه و گوئیم حال زمان نفس داران بسیارند که آن استدلال که ما همی گوئیم
 ایشان همی نتوانند گرفتن پس بگوئیم تا ما را بصیبت که آن جز را نیست از دیگر
 محال زمان و ما این استدلالات بقوت آن چیزی همی توانیم گرفتن و یا قسم مر آن چیز
 را چنین که شرف نفس بدست و آن عقل آتیس دانستیم که آن امر که نام او
 ابداع است نخست عقل پدید آمدست آنگاه نفس آنگاه این بوجه صریح پدید
 آمد که نفس بود است و چو اندرین موضوع بنگرستیم اندر و آثار تدبیر و
 تقدیر و حکمت دیدیم و دانستیم که این صانع نفس راست بنائیه عقل آنگاه بنگرستیم
 تا پیش از عقل چیزی موجود شده است از آن فرمال کثبات آن کردیم بضرورت و
 یافستیم از خوشی اثری از شریف تر پس گفتیم از امر باری سبحانه تحت عقل موجود
 شده است و نفس از امر میابخی عقل موجود شده است و مظهرت عقل مر نفس را و
 تشریف او مر نفس را گواهی ماست بر آنکه نفس بمثل فرزند عقل است و لوح او است
 که عقل محاسن خویش را بر نفس همی پدید تواند آوردن و دلیل بر آنکه نفس را عمل لوح
 است آن است که او جوهریست که ذات او صورت و صورت را جز اندر نفس مکان
 نیست و لوح باشد آنچه محل صورت باشد پس درست کردیم که نفس را منزلت
 لوح است و چون نفس را منزلت لوح است عقل را منزلت قلم باشد که قلم بر
 لوح مطلق باشد چنانکه عقل بر نفس مطلق است و حشویان است گویند که قلم از
 یاقوت سرخ است و لوح از زبرجد سبز است و این سخن حکام است که مثل گفته
 اند از بهر آنکه یاقوت شریفتر از گوهر است و زبرجد فرو در دست همچنانکه قلم بر تر
 از لوح است و لوح فرو تر از قلم است و از بهر آن رسول الله صلی الله علیه و آله مر عقل
 کلی را قلم خدای گفته است که آنچه در ضمیر نوزینده باشد نخست بقلم رسد آنگاه از
 قلم لوح رسد و نخست جز لوح پدید نیاید و این عالم خویش بمثل کتابت نبشته
 ذاک تعالی و چنانکه عقل کلی مر نفس کلی را بمنزلت قلم است مر لوح را و صورت های

عقلی اندر نفس از عقل پدید آمدست نیز نفس کلی قلم است مرهبطی را در صورت های جسمی
 برین جوهر از قلم نفس کلی پدید آمدست و این بشکل خط خدای است برین لوح کلی که
 جوهر جسم است بچندین هزار اشکال مختلف و خطهای الهی برین لوح جسمی که عالم
 است همه سبزه است چنانکه حشویان همی گویند که لوح محفوظ از زبرجد سبز
 است و "طوری جسم کلی است که مانند کوهی است بل کوه کلی خود این است
 و کتاب مسطور این صورت و شکل است برین جسم نگاشته درق منشور این
 هوا است که این نبشته اند و همی تابد و بیت المعمور این عالم است ، که
 قبه ثی است که پیش کشادگی ندارد چو خانه آبادان بی هیچ درختی و دخلی و
 سقف مرفوع ، این آسمان افراشته است و "بجر مجبور این مکان عظیم بی
 نهایت است که اندر ضمیر صمی آید که بیرون ازین قبه افلاک کشادگی فراخ و بی
 نهایت است و گوی از حکما مرآن را عرض بی طول گفتند و گفتند بیست آنست که
 خدای مرا از افراخی صفت کردست بدین آیت قوله ،

"وَجَنَّةٌ عَرْضُهَا السَّمَوَاتُ وَالْأَرْضُ اَعْدَتْ لِلْمُعْتِقِينَ"

و معنی قول خدای تعالی این شرح است که یاد کردیم که گفت "و الطور"
 و کتاب مسطور - فی رق منشور و البیت المعمور - و السقف المرفوع و بحر المبحور
 و چنانکه عقل کلی و نفس کلی قلم و لوح خدای اند اندر عالم دین نیز رسول قلم خدای
 است نبشته برین صحیفه جسمی چنین که همی بنیم قرآن کیم نیز کتاب خدای است ازین
 قلم که رسول است برین لوح که وصی است و چنانکه این کتاب اولی جز برین
 لوح ما را معلوم نشد قرآن نیز جز بر وصی ما را معلوم نشود و دلیل عقلی
 بر آنکه آفرینش عالم بر جوهر جسم کتاب اولی خدای است - و قرآن کتاب دیگر
 است قول خدای است که گفت بدین آیت :-

اَلَمْ ذٰلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيْهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِيْنَ ،

گفت الف یعنی طول و گفت لام یعنی عرض و گفت میم یعنی عمق این اشارت

بود سوی عالم که مرا در اطل و عرض و حق است - آنگاه گفت آن کتاب شکی
 نیست اندر و یعنی ظاهراًست که کوه خدا است در نهایت مرید بهیژگانان
 را سوی حق و اگر بدین کتاب مقرر آن را خواستی گفتی "هذه کتاب" از هر آنکه این
 آیت بر سر این کتاب بود و چه گفت آن کتاب و نه گفت این کتاب این شدت
 دلیل است عتقاً بر آنکه بدین قول مقرر آن را همی نخواهی سر آفرینش عالم را
 همی خواهد پس آن کتاب دیدن یعنی آفرینش عالم داین کتاب شنودنی یعنی قرآن
 کریم هر دو نبشته‌اند خدا اند برود قلم و برود لوح سوی مردم که عقل مراد را
 بهره آمده است و چه مردم با خیر آفرینش مولود می آمد که مراد را از عقل بهره
 آمد و امر خدای بر دنازل شد واجب دانستیم که اول آفرینش امر بود در آن
 امر خست عقل موجود شده بود و آل امر ابداع بود بیکانه داحل موجودات
 او بود و مردم به مثال و خستی که چو بارش امر اند دانستیم که بخش امر بوده است

اندر پدید آمدن انواع از شخص

آیا روا باشد که خدایکی مردم آفرید از اهل و جفت او از و پدید آورد و
 زایش فرزندان و بنیگان بسیار آیند و زادند اگر گوئی چنین نبود سورت
 النساء حجت است بر تو که خدای گفت شما را از یک نفس آفریدیم و جفت
 او را از و آفریدیم و زایش هر دو مردان بسیار و زنان بیرون آوردیم - برین است قول
 یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحد خلق منها زوجادبث منها
 رجلاً کثیراً و نساءً ۲

و دیگر سوال آن است که همی گوید اگر مفری که چنین بود و خست خدای
 شخص آفرید تا مردم از آن شخص پدید آمد مجملی - پس گفته باشی که شخص پیش از

نوع بود و اهل منطق دانند که نخست جنس است - آنگاه نوع آنگاه شخص چنانکه
 چو گوئیم حیوان هم ستوبان گناه خوار دهم دوگان گوشت خواره دهم مرغان دهم
 خرنندگان دهم مردم همه گفته شود - آنگاه نوع پیش از نوع اشخاص است
 که گوئیم مردم فلان و فلان است این هر دو سوال بر ترتیب یکدیگرست
 یعنی اگر منکر شوی که نخست یک تن نبود خدای می چنین گوید و اگر متفرانی شخص را
 پیش از نوع نهاده باشی و اندر وضع حکما چنین نیست - جواب حکما را این
 سوال را که گفت نخست یک جفت مردم بود یا بیشتر آنست که گفته اند که
 روا باشد که مردم ابدی از اهل یک جهت بود دروا باشد که پیش از یک جهت
 بود و اما آنها که فلاسفه بجهت عالم مقترنند - مردم ابدی مقترن بی زایش و
 اما جواب فلسفی را این سوال را که گفت شخصی پیش از نوع چگونه روا باشد آن
 است که گوئیم جنس و نوع معقول اند نه محسوس و اشارات هر شخص افتد نه هر
 نوع افتد نه بر جنس و نخست از چیز هیت باید که درست شود چنانکه گوئیم
 هست ؟ چه گوید هست ، آنگاه گوئیم چیت و این سوال باشد از جنس چیز
 آنگاه چه گوید حیوان است - بل این جواب آن معلوم شود کآن چیز جماد نیست
 دنیات نیست آنگاه گوئیم کدام حیوان است ؟ و چوں آن سوال از فصل باشد
 که نوعی بدال از دیگر نوع جدا شود چنانکه به پسر بسم گدلم حیوان ؟ گوید سخن گوی آن
 باز سوال باشد از خاصه مردم و چه گوید سخن گوی میرنده آنگاه برانیم که
 مردست و پیش ازین سوال از کیفیت ؟ باشد اعنی از شخص تا گوید فلان یا بهمان
 است پس باید دانستن این مرد را - و هر که منطق را جوید داند که قوام نوع
 بشخص است و قوام جنس بنوع است هر چند شخص اندر نوع است و نوع اندر
 جنس است همچنانکه قوام کل بجز دست هر چند جزو اندر کل است بنینا که
 اگر جزو نباشد کل نباشد اگر کل نباشد جزو نباشد و اگر یکی نباشد پنج نباشد
 دکن اگر پنج نباشد یکی نباشد و اگر کسی یکا گاو ببندد بمثل مرآن را منکر نتواند

شدن که گوید این شخص نیت نخست باید که نوع گاو را بی اشخاص بنیم که این محال
باشد و این سخن بی ترتیب بدان آدمست که این را ندانسته اند یا نخواستند که ضحکا
بقول و عدلمان این علم را بدین سوال بیازمایند - اما جواب اهل تائید علیهم السلام مریدین
سوال را که گفت چه کسی روا باشد که خدائی نخست یکی مردم آفرید و جفت او را از
آفرید مردان و زنان بسیار برایش ایشان پدید آمدند آنت که گفتند یکی واجب
است - بعقل که

..... چنین بوده است و حق این است
بی هیچ شبهتی و دلیل عقلی بر درستى این قول آنت که امر از مردم بسیار است و عقل
باضطرار مقررست که بسیاری را میگوید و آغاز بسیاری دو باشد و از دویکی پدید
آید که پیش از دویکی نه از چیزى دیگرست ، چنانکه دوازده یکی است و سه از دو پدید
آید که از آن یکی ادلی تا بسیاری موجود شود و چه مردم بسیارست و معدود است
و معدود نیز عدد است این خاصیت که یاد کردیم مرعده را لازم است که بسیار از
یکی پدید آید بسیار نمی دو و این شهادتی ابدی است بر عقل را که آغاز این بسیار مردم
یکی مرد بودست و بعد از آن جفت او از دو بودست چنانچه دو از یکیت چنین که
همی بنیم که یکی تخم که آن جفتی است همی هزاران دانه موجود شود و برایش نباتی و
اگر آن یک دانه که جفت هم فراز بسته آغاز نباشد آن بسیار دانه با البته وجود
نیابد - و اما آنکه بگفتند که جفت او هم از دو بود اعنی هم مردم بود همچنانکه رسول
مصطفی علیه السلام بمکه مردمی خویش را گفت که او از من است و من آدمی ام
بدین خبر "علی منی و انما منی" و هر کسی دانه که ایشان علیها السلام و شخص بودند از
یکدیگر نباشند و لکن چو هر دو اهل تائید بودند از یکدیگر بودند دانه عقلا
از قول خدائی گفت :-

"جفت آدم را از دو آفریدیم" آن بود که تا بمانند که واجب است که دومی
مرد از نسبت او باشد از طینتی دیگر باز گویم سخن خویش دگویم بسیاری مردم از آن

جنت ادلی است دآل جنت جنس بوده اند مر این انواع مردم را کز نوعی هند دست
و نوعی ترکی است و نوعی حبشی است و نوعی جهود است و چنانکه جنس چندین هزار علوی
که در عالم است نیز از یک مرد بودست که جنت

اداره

بوده است اعنی علی بن فاطمه و اگر اندر مدت چهار صد سال د کسری ازین دو
شخص چندین هزار مرد و زن موجود شد که شهری نیست ، بشرق و غرب بل مثل دهی
نیست که اندر یکی علوی نیست تا هزار علوی که هست اندر شهری از شهر ها و بزرگ
چرا روا نباشد که این خلق بسیار از یک جنت مردم پدید آمده است که جنت ادلی
اد بوده است پس اگر کسی غلات این گوید که ما گفتیم که بسیاری از یکی آید گفته باشد
که روا نباشد که بسیاری از یکی آید و این دروغ باشد و هر یکی که اندر معدود و بسیاری موجود
است گواهی دهد که این بسیار اند یکی جمع شده است خلق از یکی تن پدید آمده است ،
که جنت او از د بوده است و مثالی نمایم مرید آمدن انواع را از یکی شخص - چنانکه
این شبهت از دل ضعفا بر خیزد گویم شکی نیست اندر آنکه جنس علویان اند امروز انواع
اند یکی نوع حسنی اند یکی نوع حسیسی اند و نوعی عقیلیان اند و یکی نوع زیدیان اند و نوعی
بکریان و صرآن و ما دانیم که نوع حسنی از شخص حسن اند کو یک شخص بود و نوع حسیسی از شخص
حسین اند کو نیز یک شخص بود و دیگر انواع هر یکی نیز از یک شخص پدید آمده اند - پس از
قیاس این منالطه که نادانان یاد کرده اند باید دان بالشتی که نخت هزاران علوی حسنی
بودی که ایش نوع اند آنگاه حسن بودی که او شخص بود و این شخص بود و این سخن خرد مندان
نباشد - پس ظاهر کردیم که انواع از شخص پدید آید نه شخص از نوع و اگر کسی چنان
اندیشه که چگونه روا باشد که خدای مردمی تمام را خورنده و درنده و گوبنده از طبایع
بی جان موجود کند بی زالش این اندیشه از مشادرت عقل ممیز قیاس پدید آمده باشد
از بهر آنکه عقل بضرورت مقررست کاین عالم مصنوع است و این صانع برین جوهر
متجبر و متکثر که جسم است بفرمان کسی افتاده تا باین حیات شده است تا چندین صورت

باد طبايعها و حرکت ماء مختلف که بمهری را از آن بیش ازین یاد کردیم و عقل مقررست
 بداند که این زمین بدین گرانی و عظیمی باکو صها و دیایها عظیم و نبات و حیوان بی شمار
 اندر میان هوا سبک این منحل بی هیچ اتساعی استاده است و تاثیر که آن چرخ آتش
 است که دها گرفته است و افلاک بخلاف حرکت افلاک حرکت همی کنند از مغرب
 سوی مشرق و این طاعت ازین جسم مشکل عظیم مرفران آن کس راست کاین را اوست ساخته
 است و عقل مقررست که چنین است و البته نداند کاین چرا شاید بودن از بهر آنکه
 آنکس که این او کردست از عقل برترست و عقل از داورست و این بر موثر خویش
 مطلع نتواند شدن چنانکه دیرری از دیر چگون است - پس هر که بعقل خویش باز
 گردد و بداند که این عالم عظیم بفرمان صانعی چنین است که هست چرا بایش عجب
 داشتن از آنکه هال کس که این صنع بزرگ کردی هیچ آلتی آن شخص ادلی را که عالم
 صغیر بود هم او که بفرمان و اگر اینک همی بینیم انسان کبیرا معنی عالم واجب است
 که بوده است انسان نیز واجب است چنانکه خدای گفت: *لخلق السموات*
والارض اکبر من خلقی ان کس و لکن اکثر ان کس لا یعلمون - همی گوید بوجه تائیدی که آفرین
 آسمانها و زمین بزرگترست از افریدین مردمان و لکن بیشتر از مردمان همی ندانند یعنی
 همی نفقه نکنند که چو آفرینش عالم پیداست که بفرمان است - آفرینش مردم هم اوست
 خردمند آن است که چو چیزی بسیار ببند بی آنکه معلوم او باشد آنرا معلوم نشود و
 آن را چیزی دیگر اندر نیاند و سبب آنکه آن را ندید نیست و آن بیشتر نامعلوم را
 فراموش کند و عقل مقررست که اندر دانه خرمایا اندر دانه سیدی و خبر آن جوهری است فاعل
 که آن جوهر نه شکم وارد و نه معده و نه دندان و مر خاک را و آب بخورد و دوزد و چوب
 درگ و شلخ و خار و لیف سازد و برادر خرمای لطیف پدید آرد سالها بسیار
 بی آنکه عقل بداند که این فعل از آن چیز که اندر آن دانه است چگونه همی آید،
 کسی که چرخ این دلاب پیر ذری خبردار بخواب و خور چو خر عمر غریز خویش نگذارد
 بداند گندم اندر چیست که مر خاک و سیر لکن را چنان که دست کان را کسین زمین پندارد

چگونه بی سر و دندان و حلق و معده آن دانه
 کسی کاین پر عجب است صنعت و قدرت را نمی بیند
 بدانند تنجها در پیشگاه را نزد مردم را
 چو در هر دانه بی دانه یکی صانع همی بیند
 در اندر یافتن مر پیشکاران را چو در ماند
 کسی که خداوندی که او را بنده بی بخش
 تر او را نه خدایا است ای پنا دل این بنده
 کسی که کرد کار خویش بینا نعمتی یابد
 و ناگفته شدن هر صانعی از صنائع بناتی
 از یک صنعت که بر آن قدرت افست اسمی
 چو از تخم سبب جز سبب گری نیاید در تخم
 کجند ، خیر کجند - گری نیاید و از گاو و بز گاو و بز
 و ملازم است این صنایع بر بی صناعات
 معلومات و بیست ما را بر آنکه هر هر یکی را از این صنایع جزوی بر آن صنعت کند و همی آید
 صانعی بنا درست که صانع کل است و چو ما از چگونگی صنعت صانع جزوی عاجزیم و بضرورت
 منزیم که این صنعت از جوهری همی آید که اندرین تخم است چرا ازین بگذریم و سبب آنکه
 را همی بسیار بینیم همی پنداریم که این را دانسته ایم و گویم چگونه صانع کل از طبایع بی زایش
 مردم که در بی میان هر دو اهل حکمت اتفاق است بدانند وجود بختان ابدی از حیوان و وجود
 تنجها ابدی از نبات تا وجود عالم بیک دفعت بود بی تقدیمی و تاخیری البته و با ثبات
 پروردگار اولی کان نوع مردم بود با باری بی زایش - ثابت شاید کردن پدر نفسانی مرنا
 و مادر نفسانی مراسم را بتاید بی تعلیم - و ابداع اندر
 طق را
 ابداع نوع مثل است بر تائید اندر اشخاص و تائیدی تقدیم مشمول ابداع است بی تولید
 این اشارت را بحق پدید باید کردن تا شبهت بر خیزد :-

همی خالی خورد همواره کتب او را بیافارد
 سوزد که مرد دنیا جز که نا بینا نشاند
 که هر یک از آن یکی کار و یکی پیشه دگر دارد
 خدایا خویش آنهارا نه پندارد نه انگاز
 بر آنکه او بر تر از عقل است خیره و هم گماد
 که او از خاک خدایا که داند خود چه بگذارد
 که او بر سرت هر سالی بی خدایا فرود بارد
 سوزد که در و دیده خویش تخم شکر او دارد
 و حسیوانی اندر غمها و بیخها و لطفه با است
 از یک صنعت که بر آن قدرت افست اسمی
 چو از تخم سبب جز سبب گری نیاید در تخم
 کجند ، خیر کجند - گری نیاید و از گاو و بز گاو و بز
 و ملازم است این صنایع بر بی صناعات
 معلومات و بیست ما را بر آنکه هر هر یکی را از این صنایع جزوی بر آن صنعت کند و همی آید
 صانعی بنا درست که صانع کل است و چو ما از چگونگی صنعت صانع جزوی عاجزیم و بضرورت
 منزیم که این صنعت از جوهری همی آید که اندرین تخم است چرا ازین بگذریم و سبب آنکه
 را همی بسیار بینیم همی پنداریم که این را دانسته ایم و گویم چگونه صانع کل از طبایع بی زایش
 مردم که در بی میان هر دو اهل حکمت اتفاق است بدانند وجود بختان ابدی از حیوان و وجود
 تنجها ابدی از نبات تا وجود عالم بیک دفعت بود بی تقدیمی و تاخیری البته و با ثبات
 پروردگار اولی کان نوع مردم بود با باری بی زایش - ثابت شاید کردن پدر نفسانی مرنا
 و مادر نفسانی مراسم را بتاید بی تعلیم - و ابداع اندر
 طق را
 ابداع نوع مثل است بر تائید اندر اشخاص و تائیدی تقدیم مشمول ابداع است بی تولید
 این اشارت را بحق پدید باید کردن تا شبهت بر خیزد :-

و اما جواب آنچه گفت چگونه رد باشد که شخص پیش از نفس باشد و اندر منطلق
 نخست جنس است آنگاه نوع آنگاه شخص با آنکه پیش ازین بیان کردیم که این سخن

نه بحق است بل مخالفه است - آنست که گیم هر که اقسام سخن را بیان نه باشد چه نامی
بر چیزی بشود چنان گمان رود که آن نام را بر همه چیزها همان معنی است چنانکه
چو میان عامه معروف است نام قدیم و نام محدث واهی و اند که قدیم آن باشد که
بزمان پیش از محدث باشد پذیرد هر شرح نام پیشی بر داند و نام پس بر دیگری افتد این چیز که
نام پیشی بر داند بزمان پیش از آن بود باشد که نام پس بر داند قدرت و نه چنین است بل
بباید دانستن که پیش و پس بپار قسمت کن از آن یک قسمت که زمانی است پس دیگر اقسام نه زمانی
است بل بوجهی دیگر چیزی پیش از چیزی است و چیزی پس از چیزی است اما آن پیشی که زمانی
است چو پیشی نبوت عیسی است بر نبوت محمد علیهما السلام یا چو پیشی هجرت پیغمبر است از
که بمیدینه بر هجرت دمی علیه السلام از که بکوفه و دیگر پیشی ذاتی است نه زمانی چو پیشی
یکی بر دود پیشی جوان بر مردم این پیشی نه زمانی است بل ذاتی است اعنی آنچه اند
جوان است - اند مردم هست و اند مردم نیز چیزی دیگر هست که آن اند جوان نیست
در دیگر پیشی مرتبت است چو پیشی حرفها بر سخن یا بر کتاب یا چو پیشی
سخن گوئی قومی بر یاران و چهارم پیشی شرف است چو شرف حکیم و پیشی او بر دروگران یا
چو پیشی رئیس بر شهریان و تقدم زمانی بر چیزهای طبیعی افتد و تقدم ذاتی بر چیزهای عقلی
افتد و جنس و نوع از عقلیات است - پس بایست دانستن که شخص مرئوس را بمنزله جزو
ست مرکل را د نوع مرشخص را بمنزله کل است سر جزو را د هر کل را وجود مجرد است
در و باشد که جزوی باشد بی کل و در و نباشد کل بی جزو البته و وجود نوع بسیار می
است و وجود شخص بوجود نوع نیست و اگر ما شخصی بینیم آنرا منکر نتوانیم داشتن و
گفتن که این شخص نیست چو این صورت اشخاص بسیار است بل آن صورت بذات خویش
قائم باشد بی بسیاری و نوع جز بسیاری شخص چیزی نیست پس درست کردیم که پیشی
نوع باید آنگاه شخص بل ذاتی شخصی است و نوع از شخص موجود شده است و لکن
نام نوع مرشخص را جمع کرده است نه چنانکه مرئوس را بی شخص وجود بوده است
چنانکه کسی گوید درخت این نام جمع کند مرئوس شاخها و برگ و نیخ و بار درخت را و

لاکن نخست درخت باشد بی سیخ شاخ و برگ و بار که آنگاه شاخ و برگ و سیخ
و بار بیرون آید بل نخست منخ باشد و یکی شاخ باشد و یکی برگ و پدید آید آنگاه همی
افزاید و بر شاخها همی افزاید و بینها و برگها همی شود تا چو تمام شد آنگاه مرد
را درخت گویند و این نام جمع کند مرصعی شاخ و سیخ و بار و درخت را و این
خواستیم که بگویم

اندر عقل و علم

بایب دانست که فرق است میان عقل و میان علم که ازین دو کدام برتر است
کسی که خواندی آموختن تعظیم نکشید است و عز علم را یافته است و علم آن است که
مرد را کسب باید کردن بایب دانست که اندر یافتن چیزی با بدو گونه است یا آن است که
مرد را بذات او دریابند یا آن است که او را جز بذات او بیابند آنچه مرد را بذات او
یابند محسوس است از دیدنی که مرد را بحس پندیده یابند و از شنیدنی که مرد را بحس شنیدنی
یابند و از بوییدنی که مرد را بحس بوییده یابند و از حیثی که مرد را بحس حسییدنی یابند و از لمبونی
که مرد را بحس سادنده یابند و اما آنچه مراد از جز بذات او یابند محسوس نیست - بل
معتول است و جوهر را اندر نیاید از بهر آنکه عقل است که در برتر است و چیز را بحسیزی
تواند اندر یافتن که آن چیز برتر باشد بنینی که نفس را جز عقل ثابت نتوانستند کردن
که جوهری فاعل و نیامیرنده و باقی است و بدین شناخت عقل از فناء نفس ایمن شدند
و باطل از مرگ بدین سبب همی ترسند که مراشای را پس از مرگ جبدی که آن جدا شدن
نفس است از جسد هستی مانند و گفتند که چو درست شد که نفس معلوم است و معقول است
و محسوس نیست و ما او را بعقل اندر یافتیم ، دانستیم که علم فعل عقل است و اثر عقل است
و عقل از اثر خویش شریف تر است - و قول افلاطون اندر عقل و ارادت خدای آنست که
گفت بگویم که مر فاعل اول را خواست یا تا خواست از بهر آنکه خواست را او

پدید آرد و اندر نفس در و ا نباشد گفتن که خدای مرخواست را بخواستی دیگر پدید آرد
 که اگر چنین باشد مرآل خواست ادلی را نیز بخواستی دیگر باید که پدید آرد و باشد
 آنگاه خواستهای نهایت شود و خواست آخری پدید نیاید و چو خواست مر نفس را
 است و نفس معلوم است و ا نباشد که مبدء نفس را که خواست مراد است خواست
 باشد و نیز گفتیم که آنچه کرد از وضع بعلم کرد بدان روی که آن را نخست دانسته
 بود آنگاه بگرد از بهر آنکه عقل معقول است و علمها را از عقل است پس روانیت
 که خدای مر علم را بعلم کرده باشد که این محال بود از بهر آنکه چیزی را بعلم کند و علم
 را بعلم نکند و چو ما را از علم لغیب است و علم ما از عقل است - دانستیم که عقل
 آفریده است این قول ما افلاطون است اندر ارات و علم باری و اندر عقل - و
 فیلسوف ایران فرق کرده است میان معرفت و علم گفته است معرفت آن است که
 اندر مردم از دقت خردی تا بیزدگی یکسانیت، چو معرفت ادبشکی و گرسنگی و دربین
 از چیزی که آن را ندانست و چو معرفت شکلهائے رنگ و بوی و دیگر محسوسات و
 چو معرفت در دو دیگر چیزها که مردم آن را بطبع نشانند ولی نام آن چیزها را از
 دیگران نباید آموختن اعنی نداند که این را که کافه سپید گویند و این سطر را که
 برداشته است - سیاه گویند و جز آن و بیشتر از حیوان و تمام خلقت را با مردم
 اندر معرفت اشتراک است و گفت : - آنچه مردم را حاصل شود از ذات
 خویش بشکری چو پیشه با صنعت با بالهام یا بوحی و یا آموختن از دیگری برادر یا
 بتعلیمت - آن همه علم است از سخن تا پیشه با و تا بحکمت - و گفت که مردمان دو پیشه
 با و علمها متفاوت اند - آنگاه گفت معرفت بنیاد عقل است و ذهن بنیاد ذکر است
 و ارکان بنیاد قدرت است - اما جواب اهل تائید علیهم السلام اندر فرق میان عقل
 و میان علم آن گفتند که حد علم تصور است هر چیزی را چنانکه آن چیز است و
 و حد عالم خداوند علم کسی است که چیزی را چنان تصور کند که آن چیز است و
 گفتند که حیات یعنی زندگی و نگاهدارنده حبدست و نفس ناطقه نگاهدارنده حیات

است و عقل نگاهدارنده نفس ناطقه است و شرف و هنده اوست بشناخت
 جوهر خویش و علم فعل عقل است که مردم بعقل اندر یابد هر چیزی را را چنانکه آن چیز
 با است پس مردم را عقل گفته بدین سبب که مردم را چیزی بود که بدین چیز هر چیز
 را را بحقیقت اندر یافت - و این صفت اعنی عقل مراد می را را بود - از هر
 آنکه او مبدء عقل بود و عقل مردم معرفت بود که همی گویند فاعل عقل است و
 هذا می را را عالم گفته جدا بچه علم صفت عقل بود - بمثل صفت خدای بود - پس خدا می را را
 صفت خویش را "عالم الغیب والشهادة" گفت - و درین صفت عقل است که هم
 معقولات را داند و هم محسوسات را و چون عقل را را بخشیده خدای است که
 این شرف از دیگر حیوان منوع است - و دانست مراد را را سبحان و تعالی البصیر
 محبوب خویش موصوف گفتن و هر که از اهل علم حقیقت سخنانی را را عالم گوید بدانند
 گوید که او مبدء عقل است و علم فعل عقل است - همچنانکه مراد را را قادر
 گویند بدان وجه که قدرت قادران از دست چنانکه خلقت مرعوفان را او دادست
 "تبارک الله احسن الخالقین"

فرق میان مدرک و ادراک

بباید دانست میان اندر یابنده و اندر یافتن فرق چیست - مدرک اندر یابنده
 چیز با است و ادراک فعل اوست یعنی اندر یافتن مدرک آن است که مردم را
 اندر یابد و این همچنانست که کسی گوید میان فاعل و مفعول فعل فرق کن و فاعل آن باشد
 که فعل از او پدید آید چه در و دگر و فعل او در و دگر نیست که آن اندر نفس اوست و
 تحت آن است که در و دگر بر و پدید آمدست پس حکما گفته که فعل میان بصیرت
 انبیا و مفعول و فعل را این است خویش قیام نیست اعنی در و دگر یا اندر
 نفس در و دگر باشد پوشیده یا به ذات تحت باشد ظاهر - پس همچنین ادراک که

آن فعل مدرک است یا اندر مدرک است پوشیده یا اندر مدرک است بهم شده
 و مدرک جوهر نفس مردست و ادراک مرعیه را را پنج حاست است از بیننده
 و شنونده و بوییده و چشیده و لبها و نده و در نفس را پنج قوت است از بهر آنکه
 ادراک این پنج مدرک را که هر یکی از آن پنج قوت را جای اندر آن است
 است که آن رگت بدان توان یافتن - یکی قوتش بیننده است و مراد را جای اندر
 میان بسیار هم چشم است بریر آن پوست روشن که هر که چشم کسی اندرنگه کرد صورت
 خویش را اندر بیند و مراد را بین سبب مدرک چشم گویند از بهر آنکه اندر
 یافتن دیدنی را از گلهاء و شکلهاء که این بر طبیعت است و حرکت را - و نفس را بین
 قوت است که زیر آن محسوس است که گفتیم و این قوت مرصورتها جسمی را بپندارد
 و مرآن را پیش حاس کلی برد که آن نفس است و نفس مرآن را میبایخی این قوت
 بشناسد و لقدور کندش و تمیز کند تا بداند که کان رنگ چه چیز بود و شکل چه چیزی بود
 و همچنین دیگر قوت نفس که آن شنوائی است - جای آن اندر سوراخ گوش است از
 بهر اندر یافتن آوازها و معنی دارد و بی معنی را و صوت آواز و سخن موج هوا است
 نادیدنی بخلاف مدرک حاست بیننده و آنچه این حاست نیز اندر یابد از محسوسات
 خویش آن را بر راستی پیش حاس کلی برد که آن نفس است تا نفس مرآن را تمیز
 کند و همچنین دیگر قوت که آن چشیده است جای او اندر زیر پوست سر زبان است
 از بهر یافتن مزه ها و آنچه این حاست اندر یابد نیز بخلاف آن است که آن دو
 حاست اندر یافتن که پیش ازین یاد کردیم و مدرک خویش را این حاست نیز بنفس
 رساند که خداوند این قوت را دوست و همچنین چهارم قوت نفس که مدرک دوست قوت
 بوییده است و حای این قوت اندر سوراخها شش بینی است سپس پرده ای که مغز
 سپس آن پرده است و این حاست مر بویها را اندر یابد که آن از دینی است
 و نه شنودنی و نه چشیدنی و آنچه این حاست اندر یابد از مدرکات خویش نیست
 مرآن را بنفس رساند که حاس کلی مراد است و پنجم قوت نفس که آن باده است

اندر همه جدت پرانگه و بحسب صفت تر اندر زیر پوست سر گشتان دست است که بدون
 نرم درشت و متحرک در کان و گرم و سرد را اندر یابد و آنچه این حالت اندر یابد
 یابد بخلاف آنست که آن دیگر که آل در گم حاست با اندر یافته اند و درک خویش را
 این درک نیز پیش نفس بر دکه درک کلی اوست پس ظاهر کردیم که نفس را پنج قوت است
 از بهر پنج گونه درک و فعل هر قوتی از قوت نام او اندر درک و محسوس خویش ادراک اوست
 و آنچه محسوس اوست درک اوست - آنگاه گویم باید دانستن که هر یکی از این قوت نام
 اندر یابنده چه مر آن اندر یافتن خویش را اندر یابد از آل اندر یافتن خود معقول شود -
 اعنی چه چشم بنگرد و سوسای چیزی که مرا در الوان و شکل است قوت بیننده مر آن لون و
 شکل را بپذیرد - بپذیرفتنی مجرد بی هیچ میوه ای و بدل لون و بدل شکل شود تا مر آنرا
 اندر یابد - پس این بیننده فاعلی باشد که همی بعضی خویش معقول شد - از بهر آنکه آل
 دیدنی سپس از آنکه بیننده بیند بحال خویش مانند بیننده که مر آن لون و شکل را بپذیرد
 از حال خویش بگذرد - پس ظاهر کردیم که اندر یابنده اعنی درک اندر یافتن خویش همی معقول
 شود و حالش همی بگذرد و اندر یافته بحال خویش بماند - و این دقیقه را از بهر آن گفتیم که گوییم
 گفتند اگر ما مبدء عقل را بعقل اندر بایم آنگاه عقل فاعلی باشد و مبدء او سبحانه
 معقول او باشد و این روا نباشد و ما بنمودیم عقلا را بدین دلیل عقلی که عقل مبدء خویش
 را اندر یابد با ثبات محض بر می از همه معقولات محسوسات و معقولات و مبدء حق سبحانه
 معقول عقل نباشد - بل عقل بنور اندر یافتن مراد را با ثبات مجرد شرف و نور پذیرد
 و انفصال سوسای عقل باشد نه سوسای باری سبحانه و تعالی و این جوابی شافی است - مری
 سوال را بار اوت عقلی - و نکما گفتند زمان لبه قسم است - یکی حاضر چه امر دزد
 این ساعت و دیگر گذشته چهل دمی دپیر - و سه دیگر آمده چون فردا و پس
 فردا و چیزهای زمانی نیز بدین سه قسم است - پس گفتند - چشم آت است مراد درک
 چیزی را که حاضر است امروز - و گوش آت است مراد درک چیزی را که دمی دپیر
 بودست و گذشته است - و فکرت آت است مراد درک چیزی را که فردا و

پس فردا خواه بودن و گفتند که عقل آلت است مراد را که مبدعات را
نه مراد را که مبدع را
"والله الحمد والمنه"

اندر آفرینش آسمان و زمین

آیا چه دانتی نخست آسمان بود که قوی تر است یا نخست زمین بود که او را
مرکز است قوی مراد از عالم را نخست مرکز باید تا دایره شاید کشیدن دلائل اگر
گوئی نخست زمین بود پس بی آنکه بگوئیم زمین آسمان بود زمین برای جایی چگونگی ایستاد
دیر که ایستادن زمین بدانکه گردش آسمان بگردان است قول فلاسفه ماین سوال را
آلت آنکه از فلاسفه مابعد و حدوث عالم مقررند گویند نخست بیوئی بود و جوهری
معقول نه محسوس و چون طبائع مفردات از گرمی و سردی و خشکی و ترری بنفیر الهی بر
هیولی افتاد هر دو پیش از آنکه بالفرد معقول بودند باز دواج محسوس شدند و ممکن
شدند و دلیل هر آنکه هیولی بی صورت و نه صورت بی هیولی موجود نبود آن آوردند که
گفتند امر و زمین هیولی محسوس نیست بل معقول است و صورت یزیدی هیولی موجود
نیست جز بقول - چنانکه گویم آب جوهریست سرد و تر و نرم و جنبه داین معانی
که وجود آب بدست از سردی و تری و نرمی و جنبه همه اعراض است و عرض را چیزی
باید بگیرد که آن جز عرض باشد - پس واجب آید ازین تجسس عقلی که آنچه سردی و
تری و نرمی را برگرفته است تا آب گشته است جوهر است و آن را هیولی اولی
گفتم - آنگاه گفتند اگر جوهریت آب سردی و تری و خشکی بودی واجب
آمدی که چون آب گرم شدی یا سخت شدی جوهریتش باطل شدی و نشد - بل چون گرم شد
هم آب بود و چون لغیر و سخت شد تنج بود و جوهریتش بر جا شای بود پس دانستیم که
این معنی اندک آب اعراض بود - آنگاه گفتند اگر همه طبائع مجملی از هیولی برخیزد و چنانکه

از آب سردی و تری و نرمی و گرمی همه برخیزد آنگاه جمهریت آب باطل نشود از بهر
آنکه جمعی نباشد که این چهار صفت مراد را بسیج نباشد بل آب بدل آبست که ترست
و سردیش طبیعی است و گرمیش مقرست - و اگر آتش را گرمی و خشکی در روشنی که اعراض
اوست از اوزائل شود جمهریت آتش زائل شود و چه درست کردیم و بعد آب
سردی و تری است و وجود آتش بگرمی و خشکی است و این هر چهار اعراض اند و
جمهریت این دو جمهر بدین اعراض است - پس واجب آید ازین روی که جمهریت
طبايع باعراض است و پیش ازین چنان درست کردیم که جمهریت مرهبطی راست
که اعراض را بر گرفتند و ز بهر آن چنین است که این دو جفت اعراض بیسوی دسوت جفت
کرده مبرع حق الله دیک را ازین ودلی جفت خویش وجود نیست آنگاه گفتند که
چه صورت بیسوی مزدوج شد - طبیعت کلی ازین جوهر پدید آمد و آن امتاز حرکت
مکانی بود که ازین جوهر افتاد و جوهر جسم بتقیم طبیعت کلی که اندر اثبات ادعایش
ازین سنن لغیتم منتقم شد بدین اقام که ظاهر است و گفتند چه طبیعت کلی مرجمهر جسم
مطبوع را بجنبانید هر چه از دلطافت و روشنائی و صفوت بود باز شد بفرانج و
هر چه از دکر دت و کثافت و تیرگی بود بر صافی خویش بماند و سخت شد و زلفت
بآنچه روشن بود و کواکب گشت لبشکن صاف و مدور و هر چه از لطافت بی لوز ماند از
افلاک آمد بتقدیر صانع حکیم و فعل طبیعت کلی و هر چه از افلاک فروز ماند آتش بود که
افلاک کثیف تر است و باز هوا از آتش کثیف ترست و باز آب از هوا کثیف تر
ترست و باز آب از هوا کثیف تر است و باز خاک بلیغیت کثافت و گرانی است
که اندر مرکز باستاد - و مثل این صنع را چنان گفتند حکما که کسی سنگی گران را از هوا
فرو دادند بر روی آبی بزرگ است و سوار استاده و از افتادن آن سنگ اندر
آب دایرهئی باز شود نخست جزو که مرکز آن دایره آنجای باشد از آن آب که
آن سنگ بود افتاده باشد و آن دایره باز همی شود و از اندرون او دیگر دایره
و سه دیگر دایره بترتیب باز همی شود و هر چند آن دایره اصلی باز تر همی شود آن

دیگر دوائر سپس آن بر ترتیب همی بقدر گفته که جوهر جسم اندر مکان مطلق بود و مختص بود و بی هیچ جانب مر آن لطافت را را که در خواست باز شد دارند و نبود آن لطافت تا بهمه جانها راست باز شد و چو راست باز شد آنها و قهها آمد که در راست بی هیچ تفاوت و زمین که اولیخت کثافت بود اندر میان ماند و آب که مراد را اندکی لطافت بود بر روی خاک استاد و هوا که از آب سبکتر بود برتر از آب استاد و این دایره عظیم بدین طبائع منفردات که بر پیوسته افتاد وضع طبیعت کلی که فاعل و حافظ اجسام است ساخته شد و آثار حکمت و تقدیر و تدبیر که اندر طبائع و انکسار انجم پیدا است گواهی دهد که طبیعت کلی جوهری صانع است بمطهرت عقل کلی و میانجی کفش کلی تا این مصنوع بدین هیات و این راستی و حکمی آمده است و گفتند یانه کسی را که او گوید زمین چو اندر میان فلک بینا دست از بهر آنکه نخت درست بایش کردن که چنان واجب آمدی که زمین باین گرانی و زیر ندگی که هست با آسمان بر شدی بهمه جاش تا و آسمان گرو شدی و بجای زمین با ستادی و جو عقل رواند که سنگ یک منی از روی زمین بذات خورش بر جای خویش بجنبید و واجب است که بر یک حال سوی مرکز گراسته باشد چگونه درست آید قول آنکس که گوید زمین بدین جای چو استاده است و اگر گوید جوایش آن باشد که گوید از بهر آنکه آنست و جانش این است نه جاش و دیگر نیامده است تا آنجا باز شود چنانکه اگر سنگی را به هوا براند زنده به هوا نشد البتة از بل به آن جایگزین باز آید گمراهی رفته بود وجود عالم کلیت خویش از جاش نیامده است روانست که پراکنده شود و دلیل بر آنکه این جوهر کلی از جاش نیامده است آن است که همی پراکنده نشود و قصد بجاش ندارد و دلیل بر آنکه این جوهر پراکنده نخواهد شد آن است که مرا در جاش نیست جزین که در دست و گفتند که این صنع را پیش و سپس نبود و آغاز زمان از گشتن فلک پیدا آمد و پیش از گردش فلک زمان نبود ثانیة گفتن که نخت که ایم بود دلیل بر آنکه مر بودش عالم را پیش و پس نبود بل بودش آسمان و گردش زمین اندر یک

و همت بود آن آوردند که گفتند اگر مامشتی خاک را بالحنی آب اندر شیشه کنیم اندر
 آن شیشه سه طبیعت جمع شود یکی خاک و دیگر آب و سه دیگر هوا - آنگاه مر شیشه
 را سخت بجنبانیم تا هر سه طبیعت اندر دبر هم آمیزند و چو خفی شوند آن گاه آن
 شیشه را بنیم چو ید عاقل که تخت کدام طبیعت باشد البتہ دسپس اندر کدام و باز
 شدن این سه طبیعت را که اندر آن شیشه آمیخته باشد تا هر یکی بجائے خویش باز
 شوند هیچ پیشی و پس نباشد البتہ از بهر آنکه خاک اندر زیر نشیند بپوشد
 و آب بر سر او و هوا بر سر آب و ما دایم که چو آن طبائع را که اندر آن نشیند آمیخته
 شده باشد بنیم هر نقطه که آن خاک سوئی بن شیشه فرو گرداید از نقطه آب در
 نقطه هوا جدا شود و همچنانکه آن نقطه هوا کاب از جدا شود همان ساعت
 که آب فرو شود هوا هم در آن ساعت بر آید بی هیچ پیشی و پس البتہ
 پس درست کردیم که چو این جوهر مطبوع بدین طبائع مزوج شد این دایره
 بیک و همت راست شد و هر نقطه که خاک سوی مرکز آمدست - دیگر نقطه
 بخلاف آن از آتش همان وقت سوی حاشیت عالم شد بی هیچ پیشی و پس - بل
 فرو شدن خاک بر آمدن هوا باشد چیر می دیگر و این بیانی عقلی است و فلسفی که
 جز بفکر صاف و رعیت صادق اندرین بعائد و حقائق نتوان رسیدن - و اما
 جواب حکما اهل تائید علیهم السلام مری سوال ما آنست که گفتند هر بودش آسمان با را
 بر یکدیگر پیشی و پس زمانی نبود البتہ بل این صنع بابداع بود و ابداع بی زمان باشد
 و آنچه بابداع پدید آید از جائی بجائی نشود تا زمان لازم آیدش بل بهر آنجا پدید آید که
 باید چنانی که باید از بهر آنچه باید - بدال هنگام که باید پس این عالم بدین جائی
 پدید آمد بدین قدر که هست و ز بهر این کار کرد و همی آید چنین که هست و
 اگر از جائی آمده بودی آنجا نشی نهی مانده بودی و سوی آن جا شده کرد و رفت
 و چو عالم بهیچ جائی نمی نشود و بر جائی خویش نیست بلکه از دیگر است از بهر آنکه
 آنچه حرکت بذات خویش کند تقدش بجائے باشد چنانکه چو حرکت سنگ از هوای

همی زمین نبات و طبیعت که تقدش آن است که از آنجا که هست بر زمین
 آید که آنجا بقدرت و اگر این عالم بزرگتر ازین بودی و چیز مقدر مصور بمقدار
 بصورت خویش همی گوید که اگر کم ازین باشد یا بیش ازین مقدر همی توانستی - چنان
 کردن چنانکه گفت قوله :-

«وإن من شيء إلا عندنا خزائنه وما ننزله إلا بقدر معلوم»

و گفتند :- آسمان فائده دهنده است و زمین فائده پذیرنده است
 و آسمان بمثل چوین مردیت و زمین بمثل چوین زنی است و موایده از نبات و
 حیوان فرزندان این مرد و زن اند و در اینست اندر حکمت که از دایره رابریکه یک زبان
 بیش و سببی باشد چنانکه خدائی گفت قوله
 «وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلْقًا زَوْجَيْنِ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ»

و در عالم دین را رسول آسمان است و وصی او زمین عالم دین است و باران
 از آسمان بدین زمین کتاب مبارک قرآن کریم است و نبات بر زمین بدین باران
 بدین آسمان بدین زمین کتاب مبارک قرآن کریم است و نبات بر زمین بدین
 باران ازین آسمان مومنان اند و دلیل هر آنکه قرآن کریم بمنزلت آب بارانست
 دل خدائی است که مر باران آب را منزل مبارک گفت بدین آیت قوله

«وَنَزَّلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً مُّبَارَكًا فَأَنْبَتْنَا بَلًا جَنَاتٍ وَجَبَّ الحَبِيد»

و کتاب خویش را نیز منزل مبارک گفت بدین آیت قوله

«وَحُضِّدْنَا لَكُمُ الْمَاءَ مُبَارَكًا فَاتَّبِعُوهُ وَاتَّقُوا الْعِلْمَ تَرْحَمُونَ»

و چوین مر این هر دو را منزل مبارک گفت و آن یکی از آسمان فرود آمده بود
 این دیگر نیز از آسمان آمده بود درست شده که باران کتابت خدای محمد مصطفی صلی
 الله علیه و آله وسلم بود و چو آسمان د آب مبارک پدید آمد که جز آن آسمان
 این آب است پدید آمد که زمین این آب و این آسمان نیز جز این زمینست و
 آن زمین دوصی رسول است که این آب برود فرود آمده و شرح این آب او

کرد چنانکه شرح آب باران دنیائی و پدید آوردن نبات دنیائی و دنیائی
 که دوزخ نیز ظاهر شد که نبات دنیائی دینی مومنان و عقلا و عباد خدائی اند و گفته اند
 حکماء دین حق علیهم السلام که عقل اول نیز آسمان است و نفس کلی را نفس مراد را
 بمنزلت زمین است و دوزخ آسمان حقیقت یکی عقل است و دیگر رسول - و دوزخ
 زمین حقیقت یکی نفس کلی است و دیگر دمی و زمین آسمانها و زمینها که یاد کردیم
 یسج یک به زمان پیشتر از دیگری نیست از بهر آنکه هر چند وجود نفس کلی از امر
 باری مبناهی عقل است - میان این دو موجود بزمان پیشی و پسینی نیست البته در
 روایتی که گوئیم رسول از خداوند تعالی سستی گزارد که مرآن اندر نیابندی که
 اگر چنین باشد گوینده پیروده گوی باشد بر مثال کسی که اندر میان ستوران سخنان
 و حکمت گوید و همی داند که از آن ستوران یسج نیست که بداند که او همی چه گوید
 بل همچنان که از خلق یکی گذارنده علم کتاب بود نیز از خلقی یکی پذیرنده علم کتاب بود
 چنانکه خدائی گفت مر رسول را که که فرمان مرزا گویند تو رسول نیستی تو بگو که خداوند
 گواه هست و او گواهیست است مراد شما را دانست که علم کتاب نزد یک
 اوست بدین آیت قوله :-

”وَلَيَقُولَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوْ أَنَّا كُنَّا نَدْرِكُهُ لَكُنَّا مِنَ الْغَائِبِينَ“
 من حظه علم کتاب ؟

پس ظاهر کردیم میان بودش آسمانها و ابدای و خلقی و قوی و میان زمینها
 آن یسج پیشی و پسینی نبود و الحمد لله :-

اندرواره و مرغ و خیا

همچنانکه کسی نداند که خط دایره را آغاز از کجا کرده اند نیز کسی نداند که خایه
 پیش بوده است یا مرغ و اگر کسی اندرین باب سخن گوید سخنش ضعیف آید یعنی

حجت عقلی نتوان آوردن سوال این است و جواب ما مرین سخن را آن است که گوئیم اگر کسی دائره‌ای بکشد - آنگاه دیگری را گوید بگوئی که آغاز خط از کجی کرده ام - سوال او باطل شد - از بهر آنکه اگر کسی نقطه‌ای را نشان کند و گوید آغاز خط این دائره آن نقطه گروی - بیايش لیکن آن کسی گوید مراد را حجتی بیاد برین سخن که آغاز این خط ازین جا است او را نیز بگوید که در اگوید "تو خود حجتی بیاد کرد که آغاز این خط ازین جا است و چون هر دو را بر دوی و اکار یکدیگر حجتی عقلی قائم نشود درست شد که این سوال باطل شد - بل عقل اقرار کند که مر آن خط را آغاز می و بخامی بوده است و اما گفتن که سخن اندر پیشی و سپی مرغ و خایه ضعیف آید - از حکما روا نیست - این سخن عامه است که چنان پیدا کرد که مرغ جز از خایه نیاید همچنانکه خایه از مرغ نیاید و جواب این سوال آن است که گوئیم خایه مرغیت بحد قوت که اگر از مرغی تمام پرورش یابد از آن قوت بغفل رسد و اگر مرغی نباشد که مراد را بغفل آورد از آن خایه مرغی نیاید - بل بناه شود - پس بدانیم که اگر نخست خایه بودی و مرغ نبودی که مر آن را بغفل آوردی از آن خایه مرغ نیامدی و به مرغ واجب بود تا آن خایه اولی بغفل آورد پس آن مرغ پیش از آن خایه بود و آن خایه او کرده بود و دیگر حجت بدانکه مرغ پیش از خایه بودست - آنست که خایه مرغ مضوعست با شکل و ترتیب و اندر چنین است اندر جوف یکدیگر نهاده گوناگون و پوستکی تنگ بگرد آن اندر کشیده و پوستی سخت بگردد آن آورده فرجه‌ای و شکافی و هم دانیم که آن مضوع صانع علییم است و طبیعت او را صنعت ما می از بهر آنکه رد باشد که جسمی مشکل بر آمار قصد و با ترتیب صانع خویش باشد - پس خایه مرغ بحکم دلالت این صنعت ما که بر دوا هرست معمول است و ز بهر بغفل آمدن از آن قوت که بر آن است مرغی حاجت مند است و آن مرغ از دبی نیاز است - پس محال باشد گفتن که آن مرغ که خایه آن مرغ است و خایه مفعول درست و مفعول فاعل خویش نباشد - پس درست کردیم که مرغ بر خایه مقدم است - چنانکه دانه خرما بر درخت

خویش مقدم است و حیوان بر لطفه فی کذا حاصل آید مقدم است - از
 بهر آنکه همچنانکه خایه بی آنکه مرغی مراد را بپرورد مرغی نشود و نیز لطفه
 حیوان بی آنکه حیوانی مراد را بپرورد حیوانی نشود پس اگر روا باشد
 که لطفه پیش از حیوان باشد نیز روا باشد که خایه پیش از مرغ باشد و چون
 وجود حیوان امروز برائش است دین اشخاص را که پیش ازین بوده اند لازم
 آید که زائش را آغازی بوده است تا امروز با انجام رسیده است که آنچه
 مراد را آغاز نباشد با انجام نرسد - چون زائش را بگویم عقل که همی بینیم که امروز
 انجام است و فرزندی - مگر هنوز آن فرزند نیامده است انجام زائش است لازم
 آید که زائش را آغاز بوده است و چون آغاز زائش واجب شد - درست شد
 زائیده فی کذا که از دیگری نزاده باشد بل وجود ادبی زائش بود و ابداع این
 معنی را تا مل کند عقلا که این معقول است ضروری که عقل بدین مقرر است
 بی هیچ انکاری -

دویم کز نبات آنچه اصل است چو گندم وجود جزای و درختان و نباتها از آن
 حاصل آید و اگر کسی گوید تخم از نبات و درخت بمنزلت خایه است از مرغ بمنزلت
 لطفه است از حیوان از بهر آنکه همچنانکه خایه از مرغ همی آید تخم نیز از درخت همی
 آید - پس واجب آید که نخت درخت ضرر بود تا تخم از او حاصل آید و نخست
 غوبه بود تا گندم از او حاصل آید جواب ما مراد را آنست که گویم این قیاس غلط
 است بل دانه ضرر بر درخت ضرر مقدم است و تخم گندم بر غوبه مقدم است و ادبای
 تخم است نه نبات و نبات از تخم بمنزلت خایه است از مرغ و بمنزلت لطفه است از
 حیوان - خلاف آنچه گفتی و دلیل بر درستی این دعوی آنست که تخم نبات ناقص است و
 نیاید کسی را که گوید - نبات نیز تخم ناقص است از بهر آنکه مردم را کای صورت
 مراد است از نبات درخت و تخم میوه بکارست تا گیاه و چوب شود و برگ و تخمها
 جفتها ابد است و زائش هر دختی از میان آن جفت نخت است که هم فرزند است - پس دانستیم که درخت ضرر
 ازین ماده و ززاده است و تخم آن درخت است بیکجا بسته و آن بمنزلت مرغ نوعی را از انواع نبات

نیزت آدم و حواست مرقوم را و نیزت جنتی است سر نوح اسبار و نیزت آسمان و زمین است
موا لید را از هر آنکه هیچ موجودی نیست که آن جز از میان جفتی موجود حاصل شده است که بدو مقدم است
چنانکه نفس و عقل از جفت ادلی است که بهر یکی موجودات مقدم است و عالم که آن آسمان و زمین دوم است
از آن آسمان و زمین ادلی زاده است چنانکه پیش ازین گفتیم پس گویم بدین بیانها بر مانی که غنمت مرث
بوده است آنگاه غایب دایم خواستیم که بگوئیم

قصیده مرصع از قاضی

بگرد دل نیزه ای باد اوان بر شد از دریا
چشم اهر من بنیره چو ردی ز گیان تیغ
شبه گون چون شب غایتی گرفته چون دل عاشق
تنش با نیر آلوده دلش از شیر آلوده
بل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان
چو دودی بر هوا رفته چو دیو میست آشفته
شده خورشید نور افشان بنا جرم او پنهان
دیار تیغ چه بشیرن نهفته چه در روشن
لب تیغ لاله ببردل آدرده بخناله
زینف ادمیه گل شمیه طره سبیل
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده
دزد اطراف خارستان شده کیسه بهارستان
نگذ بر سن سایه دمن را داد سر مایه
زینش مرث جان پدور سهرشت زهر مایه
سرد شده دم از گردل که پشت بر تن مایه
فتانه در چمن تراله دامنه از دمن لاله
کنول ازینف اولبتان غایه از گل درین
چمن از سرود سیمر صحال خنقل کشر

جواهر خیز گوهر ریزه گوهر ریزه گوهر ز
شده گفتی همه چهره میغزش علت سودا
باشکی دیده و اقل برنگ طره سوزا
برون بر ستم سوده درون بر لولو لاله
چو در بزم طرب رندال ز شور شسته صبا
ز رستی در ناسفته زمستی خیده بر خارا
چو شاه مصر و زندان چو ماه چرخ و ظلم
دیاروشن گهر بهمن شده در کام از درما
زلبس بارال از ان تراله لطف گلشن و صحر
کشیده از طرب بلبل لبخ سحر گل سحر
زلبس الماس پاشیده بارخ از تراله بهیضا
دزد در شک نگارستان زمین از لاله محمد
چمن ز دغرق پیرایه چو زینن شاه در منا
چو ادای از دما غرور و یا چون و دگشته آوا
ز سبیل کسوتی اکسون فد لاله خلعتی دیبا
چنان از دل کشته ناله که سحر از غرق اسما
برنگه چهره عثمان بهیوی طره سوزا
دمن از لاله طبر طراز بت و دلف

زبس گل بائی گوناگون چمن چون گلگون
 زبس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلق
 زبس لاله زبس نسیرین دمن رنگین چمن مشکین
 گل از یاد وصال زان دنا را به سرشت اعدا
 زفر لاله و سوسنا زور روی نستردن
 چو در دامون چو در بستان صف اندک گل یکن
 تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر
 چمن از فر فروردین چنان نازان بدشت چین
 اثریه همیشه امکان سنگ محبت ایمان
 امام دائم و قائم حرمیش قبله مردم
 نهال باغ علیین بهار مرغزار دین
 شهاب عدل را زلاله ریاض شرع را لاله
 رش بهر فرد زنده بش یا قوت از زنده
 ز جودش قطره قلزم زردیش به تو انجسم
 بهشت از خلق ادبوی محیط از جود ادبوی
 ستاره گوئی میدانش هلال عبید چو کانش
 قمر زنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش
 زمین آثار از جرمش ملک محبت از غرضش
 خروطن و لبانش قمر شمع شبستانش
 نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
 ابد از هستیش آنی ملک در مجلس عوای
 جودش با قضا و قائم ز جودش ماسوا خرم
 قضا تیر میست درشتش فنا تیفیت درشتش

تو گوئی فرشت سفال خون صبا گستر در مرعا
 همه چون نوش در باسخ همه چون سیم در سیما
 زرنگ آن زبوی ای هوا دگش زبس زیبا
 ولی نبود شکفت از آل گسار غبر را
 دمن چون دادی ایمن چین چو سینه سینا
 ز یک سولاله نعمان ز یک سوز گیس شب هلا
 چنان در خشک سال اندر بهامون بهر استقا
 کند از فر شاه دین برین نه گنبد میس
 دنی ایزد منان و علی و عالی و املا
 زمین از جزم ادسا کن سپهر از عزم ادبویا
 نسیم روضه یا سبن شمیم دوحه طها
 خرد بر چهره اش دانه ردان از مهر او شیدا
 از آل عمار و خرد زنده از و نطق و سخن گویا
 جنابش قبله موم حرمیش کعبه و لهسا
 بجنب شمشقش گوئی گرایان گنبد میس
 ز نعل سم یک رانش عیار نوده غبرا
 بشر را مهر دیدارش نهان چون روح دلا عفا
 اهل در پهنه ز رمش نیار و دمزدن یارا
 بهر چهر رخسارش ملک حیران تراز اربا
 فروغ دیده سعید و سرور سینه زهرا
 بخوابی همنش تانی فروزان بیفته بیضا
 حد دشمن با قدم بهدم جانش با بد همتا
 چو ماهی بسته شستش همه دنیا را مافیها

زمین گوی است در مشتش ملک نهی در گشتش
 بسائل بحر کمال بنیشت خط لغتم بهسان بخشد
 ملک مست جمال او فلک نحو کمال او
 زمان را عدل او ز پرور جهان را ذات او معطر
 ز قدرش عرش مقداری ز صفتش خاک آثاری
 اهل را جود او مربع اهل را فسر او مضرع
 رضائی او رضائی حق قضائی او قضائی حق
 کوکب نمشت ایوانش فلک جرم خورشانش
 رخس پیرایه هستی دلش سر مایه هستی
 ملک را روی دل سوسیش فلک را قبل ابرویش
 کند از یک شک خنده هزاران مرده را زنده
 روانی قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده
 می از مینائی ناخورده سبق از ما سوا برده
 ز دوده رنگ امکانی شده در نور حق فانی
 زده در دشت لایزال که میبود ایا الله
 شده از لبس بیاد حق بحر نفس مستغرق
 روان را ز پرورده سراید را ز در پرده !
 رموز علم ادلیسی بود زوقی نه ندر میسی
 زهی یزدان ثنا خوانت دو گیتی خوان احسانت
 مناره منبع خرگاهت ز صل هندوی درگاهت
 لبراز لطف حق تا جنت طریق شرع منها جنت
 همین نو باده آدم بهمین پیرایه عالم !
 به جهان را او بود امر چه در باطن چه در ظاهر

دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکستا
 ز رفتم کونیا بخشد ز بسیاری شود پیرا
 زور بای نوال او حساب لجه منصفرا
 زمان را دزد مال پرور جهان را ادبها پیرا
 بیاع شوکتش خاری ریاض جنت المسکوا
 فلک را قدر او مربع ملک را عدد او لمحا
 دلش از ما سوائی حق گزیده عزت عفت
 بنزیر خط فرمانش چه جا بقا چه جا لباس
 وجودش دائمی هستی پرور مطلق پرور مبداء
 بگرد کعبه کعبیش طواف مسجد الاقصی علی
 چنان کنز چهر رخسند جهان پیرا برنا
 بینم انس نوشیده می وحدت زبانه
 دزان پس سر برآورده ز حبیب با امره الا
 چه در مهر نورانی چه آب دجله در دریا
 ز کاغ نفس جسته ره خلوت گاه استخفا
 چنان با حق شده ملحق که استخفا بمشتنا
 بلی گیر و خرد خورده بنا اهل ار برد کالا !
 بود اند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
 خفی فتراک فرمانت جهان را عرصة الوثقا
 ز بیم خشم جان کاهت فلک را سنج استرخا
 بساط قرب معراجت فسیحان الذی اسرا
 پو خیر المرسلین محرم خلوت گاه ادا دنی
 با مراد شود صادر ز دیوان قضا طغرا

توئی غائب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر
 مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور
 تو در محصوره امکان خداوند پس از بزرگان
 توئی بر نفع مضر قادر توئی بر خیر مضر قاهر
 تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی
 تو دانی حقایق را تو بینایی دقایق را
 تو را از ماه تا ماهی ز حق پیردانه شناسی
 زمان را از تو افزایش زمین را از تو آسایش
 بخلالت قدمت داده بودی آخرین گستر
 ز درعت حلقه گردان ز تعینت شعله کانون
 اگر لطف توئی داد نکرده خلق را ره بر
 نهی ای نفس باغ دین گشت اندر دیده حق بین
 در اوصاف تو قاعانی دهد داد سخن دانی
 سخن تمش او اوصافان ثنا زرع عمل باران
 تعال الله گرش خوانی مناد الله گرش رانی
 گرش خوانی مه باذل گرش رانی منه عادل
 گرش خوانی عفاک الله درش رانی حماک الله
 گرش خوانی ثنا گوید درش رانی دعسا گوید
 الا تا در دمه نیسان و ملاز گل گل در بیان

توئی ناهی توئی امر توئی داور توئی دار
 محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
 چو در درگ خون چو در تن جان روان حکم تو در دنیا
 توئی بر دیو در امر توئی بر نیک بد دانا
 تو گنج گمان یزدانی تو دانی سرما ادحی
 تو رویانی شقایق را زانما صخره صفا
 گرا فرشتی در کارهای نباشد از گشت پیرا
 دران را از تو آرامش خرد را از تو استغنا
 نژاده سپاه گان مار رنه بوده بهقت گان آیا
 ز قهرت الطمره چو آن ز ملک خطوط بیضا
 زاه خلق در محشر قیامتها میشود به پا
 ناپید نوشته پروین کم از یک دانه خسرو
 کند امروز در صفائی که تا حاصل بر دفسر
 فشانند دانه در میزان که چند خوشه در جوزا
 بهر حال که میدانی توئی مهتر توئی مولا
 گرش خوانی شود غرض شدل درش رانی شود مسا
 بهر صورت جزا ک الله کما تبغی کما ترضی
 نقره بر ملا گوید ستم زیبا گرم زیبا
 بروید سنبل از بستان بر آید لاله از خارا

چو لاله ظاهر است خرم چو گل با خرمی تو ایتم
 چو در بیان سینه مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

وقائع فردوسی طوسی و سلطان محمود غزنوی

حیات فردوسی گویند که مولود ملا فردوسی موصوفی بوده از مواضع طوس شاداب نام پدرش مولانا فخرالدین احمد مولانا فرخ الفردوسی نامش منصور و کنیتش ابوالقاسم چون تولد شد پدرش در رؤیای دید منصور بر با همیکه بلند بود هر شد و ردی بقبله کرد و نمره فلک شکاف زد از چهار کن عالم آواز لبیک آمد با مداد ان از شیخ نجیب الدین که از سنه هجری معبران بوده تا دلیل این رویا پرسید شیخ گفت تعبیر آواز معیت و شهرت سخن سرائی او به چهار گوشه عالم رسد و آن جواب از هر طرف که شنیدی قبول عام است که مردم بخشش را بقبول تلقی نمایند فی جملہ فردوسی چون بن تعلیم رسید تحصیل علم و ادب مشغول گشت در انواع دانش گوئی سبقت از اقران خود در بود بقراعت و مطالعه کتب النسخی تمام داشته و اوقات خود را بدان مصروف میداشت و محل اقامت او در کنار جوئی بود که آب از رودخانه طوس بدان جوئی درآمدی و او را باب ردان انسی بود و هر وقت که سیل بند آب شهر را میبرد آب ازان جوئی منقطع می شدی احوال فردوسی مشوش و طول می شد همه روزه آرزو میداشت دمی گفت اگر سعادت میسر بشود که بند آب شهر که بنایک فی بند بنگ و آسک مستحکم باید کرد که سیل آزا منهدم نسافد و بر خود فرض کرده بود که خدای تعالی هر چه او را روزی دهد دران کار صرف کند و گویند فردوسی را همین تمام داشت که شایان عجم را حقیق آورد و اندیشه آن بود که هرگاه این کار بعمل آید مقصود او برآورده شود عزم او بران معصم شد و لیکن تاریخ تمام در دست او نبود روزی بابی از دوستان خود که محمد لشکری نام داشت و برین باب مشورت کرد و آن دست او ترغیب بیشتر داد و همت بلند او را استخوان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام نزد من موجود است اگر شما رغبت بدان کار است بجد تمام بدان مشغول شو پس فردوسی عزم معصم نمود از شیخ محمد معشوق طوسی علیه رحمت که از انقیاد صالحین بود و استمداد همت نمود شیخ گفت که رحمت بر بند و زبان بکثرت که بمقصد خود رسیدی فردوسی شاد شد و تصدیق داشت که هر چه از زبان آن مرد برآمد آن

شدنی است آغاز آن جنگ ضحاک و فریدون فرزند پی کرده و همه کس را بشنودن آن رغبت
 شد آن وقت دالی طوس ابو منصور از موالی سلطان بود با ستعمار فردوسی رغبت کرد چون حکایت
 فریدون و ضحاک را بنظم آورده بود از فردوسی شنید بغایت مستحسن افتاد فردوسی را نوازش
 بسیار کرد و گفت سعی نهایی که بوزم کفایت جمیع معونات تو کرد فردوسی بدان صفت مشغول
 گشت من قضا الله ابو منصور را وفات در رسید و همچنین بدان کار راه یافت پس از سلطان
 از سلطان نمان بجو منت و ایالت طوس نام زد نمود و در آن اوقات هیبت سخن وری فردوسی
 به پیشگاه سلطان رسیده بود و هم در آن آذان حکم سلطان در باب طلب فردوسی بنام
 از سلطان محال بطوس رسید از سلطان فردوسی را خواند و حکم سلطان بدو باز نمود فردوسی استغفار
 خواند و در تقاعد بمنزرت تو سل جنت مفیده افتاد آخر حکایت شیخ معشوقی بخاطر اد رسید
 تردد از خاطر سترده بر تاج استعجال عنان عزیمت او پدید آمد و آن سال چنان تقریر کرده اند که بدیع
 الدین که دبیر و منشی خاص حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عسفری و رودکی گفت در شان
 نظم این کتاب برائے فردوسی منفعتی منصور نیست چرا که سلطان بمقتضی دانست که در ملازمان
 آستان مقدور این خدمت نیست و این معنی موجب تنقیص مقدار آن لما یفید است و ممکن
 که فردوسی نیز برسد چنانچه حقوق آن باشد از عهدی آن نبر آید بخالت مضعف گردد ایشان
 گفتند با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی را از راه بازگردان اما تدبیری باید کرد که فردوسی
 بنحاقب باز گردد و عذر بفرستد عسفری و رودکی قاصدی فرستادند که بفردوسی بگوئی که
 اعتقاد ما در خودی شناسی که به مرتبت است نظر بآنکه نسبت بآن عزیز بهبودی متعلق شود اندیشه
 رفته بود اما اکنون چنان معلوم میشود که تعزیه خاطر و تفعیل اوقات شریف چیز دیگری خواهد
 شد چه از آن وقت برای آن عزیز امر حضرت صادر شده بود بعد از آن مدت یاد آن فرمودند و
 در مجلس ذکر می از آن نمودند اکنون در ادل امر پیگیری آن باز نموده شد تا در آخر این خیرخواهان
 بتقصیر منسوب نگردند چون این پیام بفردوسی رسید منزه گشت خواست که باز گرداند لکن کرد
 که شاید درین سخن غرضی دیگر باشد چند روزی دوسری ابو کبیر و راقی متواری شدند و در آن اثنا
 بدیع الدین دبیر با عسفری مخالفتی پدید شد عسفری باز گردانیدن فردوسی را اسناد و کردند

بدیع الدین منتهی شد بسبب تمام قاصد خود را روانه نمود که هر کایمی که ازین باب بتورسانیده اند قطعاً کذب و باطل است از صد و دو کی و عنصریست اکنون اگر در سخن با ایشان مقابله می توانی در آمدن مسامحت کنی فردوسی مکتوبی در جواب بدیع الدین نوشت و این ابیات را در آن مکتوب نوشت بدیعت :-

دلم گنج گوهر زبان از دهاست	بگوش از سر و ششم بسی مزد هاست
گیا چون کشد پیش گلبن سری !	چه سنجد بیزان من عنصری !
که رای فروزی زند رود کی	ز بیدار نشی باشد و کود کی !!

فردوسی از هرات روانه شد تا بغزنی رسید در آن ایام سلطان محمود از تاربخ ملوک عجم به هفت داستان اختیار کرده بود و به هفت شاعر داده بود که هر یکی آن داستان را با نظم آند تا شعر هر کدام که خوب تر باشد تمامی کتاب بعهده او کنند و نام شعرا این است اول عنصری دوم فرخی سوم زبیدی چهارم عسجدی پنجم منجمک چنگ زن ۶ خرمی ۷ ترمذی شعرای هفت گانه همه سیاه سپهر سخن دری بودند مثال امر سلطان مشغول شدند - در اثنای آنحال فردوسی بغزنی رسید و بگوشه باغی فرود آمد کسی بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را ببرد و او اعلام نمایند خود و صنومود تا دو گانه برای آن یگانه بگذارد اتفاقی شعرای غزنین عنصری و فرخی و عسجدی هر یکی با غلامان خود و پسران صاحب جمال از حریفان گریخته خلوتی داشتند در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست آتی نزد ایشان رود چون متوجه ایشان شد شعرا دیدند و با خود گفتند این زاهد خشک عیش ما یا را منقض خواهد شد واجب است که او را از خود دفع کنیم هر یکی از ما مصرعی بگوئیم تا مصرع چهارم بد و باز اگر ارم آورد قافیه موزون بگوید صحبت را شاید اگر عذر او را بخواهیم عنصری گفت این بقاعده است چون بنزد ایشان رسید او را اklam نمودند و صورت حال او را گفتند فردوسی گفت اگر تو اغم بگوئم و الا دحمت را به ببرم

عنصری گفت = چون عارض تو ماه نباشد در سخن

فرخی گفت = مانند رخت گل بنود در گلشن

عسجدی گفت = مژگان همی گذر کند از جوشن

فردوسی گفت = مانند سان گیو در جنگ پشمن

شعرا مجرای جنگ گیو و پشمن را از و پرسیدند فردوسی تقریر کرد و چنانکه جملگی علم و فضل
او را مسلم داشتند در موافقت بآل طایفه یار شد و شعرا او را امتحان میکردند و فردوسی در قسم
بدیهه گوئی بغایت چابک و تند و بود و بیت

چو گشتی بر اسب بدیهه سوار بر او در از خیل فکرت دمار

بر سج سخن در صف ارتحال شکستی بیک حمله قلب رجال

چون شعرای غزنی مداح رفعتون شعروا رب او را معلوم کردند راه محابست سلطان
و طریق معرفت با حجاب آستان سردو کردند از قضائی حق سبحانه قدیمی سلطان داشت که
او را ماهک میگفتند در آل باغ بفردوسی رسید و می سخن در آمدند و او را فصیح و دانشمند یافتند
همراو را بدل جای داد و بر سبیل ضیافت او را نماند و بر دلبند از طعام احوال فردوسی را پرسید
که از اهل کدام بلادی و بچه قدم رنج نموده یید فردوسی تمام حالات خود را بدو بازگفت و
آمدن او بغزنی و سرگزشت شعرا و طعن زدن ایشان بآن ندیم گفت ندیم نیز حکایت کتاب
سیرالملوک و مجلس شعرا را بنظم آوردن آن بفردوسی حکایت کرد و فردوسی بغایت شاد شد
و خرم گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید که مرا در محل مناسب بغرض سلطان رسانی
ندیم گفت همچنین کنم تا روز دیگر فردوسی را در محل خود نشان داد و خود بنیلا زمست رفت و بدل سخن
یک هفته گذشت مجال نمی یافت که سخن ابوالقاسم را بغرض سلطان رساند تا روزی از
ملازمته بنیانه باز آمد ماهک گفت امروز شعرا را بیا و او در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم او
صاف سیرالملوک از مطلع هماغه هر یکی سر بر زود سر انگشت عرض بدان حضرت نمودند و
مجلس بدان منتی شد و عنقریب داستان رستم و سهراب بنظم آورده بود و بسبب دو بیت
که از سپهر طبع او در شنیده بود فرمان سلطان نفاذ یافت که بنای اتمام کتاب سخن او
نهند پس ابوالقاسم پرسید که آل دد بیت عنقریب کدام است ماهک گفت چون رستم
بر سهراب ظفر یافت اندیشه سهراب آن بود که من او را ز نهار دادم او نیز مرا ز نهار
خواهد داد چون رستم خنجر بر کشیده و بر سرعت در شکم او زد سهراب گفت قطعه -

هر آنکه که نشسته شدی تو بخوان
 بیالود این مخبری آنگون
 زمانه بخون تو نشسته نشود
 باندام تو موی درشته شود
 این دو بیت سلطان مستحسن افتاد پس ابوالقاسم باندک زمان داستان
 رستم و اسفندیار را بر رشته نظم کشیده چنانکه مایک ازان آگاه بود و ایندایش
 این بیت بود -

کنون خور و باید می خوشگوار
 که می بوی مشک آرد از جوی بار
 پس شبی ابوالقاسم بمایک گفت سیر الملوک را پیشتر بنظم آورده اند وضع آن را
 اساس محکم نهاده اند مایک گفت ممکن نباشد ابوالقاسم گفت داستان ازان کتاب
 نزد ما موجود است که جوهر نظم مطیع آن از کلام عنصری که ازان بجا تر است و پیکر آن مجوهر
 افکار از صورت مخدرة خاطر اوزیبا تر است

ابیات

عروسی در خشنده چون افتاب
 نهالیکه در چادری مشکناپ
 چو روح القدس پیکرش آوری
 نه از عالم عنصری عنصری
 در خشاں ز زیر نقاب مراد
 چو آب خضر در میان سواد
 ابوالقاسم آل داستان را بمایک داد که بخد مت سلطان رسائی مایک داستان
 را برده بسطان تقدیم نمود سلطان چون آل نظم را دید بشکفت آورد - بیت -
 چو در گوش سلطان سخن بیاگفت
 الف وارد در جانش ما را گرفت

از مایک پرسید که این بدر در خشنده از افق افکار که ام روشن رای طلوع کرده و این بنجم
 نقیب از سپهر فصاحت بمطالع این دیار که آورده مایک گفت شخصی بواسطه ظلم و تعدی
 ظلم از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان آورد و حکیم تقدیر سابقه بنده را با اساس افت
 و مصاحبت اتفاق افتاد و چون قصه کتاب سیر الملوک معلوم او شد از گفت این کتاب را
 پیشتر بنظم آورده اند داستان رستم و اسفندیار را به بنده داد که بمطالع شریف رسانم
 سلطان حکم با حضار داد که دند ابوالقاسم را بمجلس سلطان حاضر نمودند سلطان از تحقیقت

نظم این کتاب پرسید ابو القاسم از جابر خواست بد تا قامت وظایف دعای سلطان تقریری کرد
 که مردی غریب ام از ولایت طوس از حوادث ایام دنا سازم داری دهرنا فرجام لعل عنایت
 و کشف حمایت سلطان گریخته و چون قصه کتاب سیر الملوک را و این داستان را بنظم آوردم
 سلطان محمود را مستحق افتاد احوالات طوس و اهالی آنجا را از پرسید و در آن اثنا پرسید که
 طوس را بنا نهاده کیست گفت بنا نهاده طوس پسر نوزر منوچهر است و سبب آنرا بیان
 کرده که در هنگامی که کیخسرو طوس نوزر را بعد فرستاد که با افرسیاب رزم آورد و طوس
 را توصیه نمود که زنبار از راه کلات نگرری که برادرم فردونام از دختر پسران دیس در نجابت
 جوانی سوداوی است مبادا اندیشه جنگ آورد بهمان کیفیت در شاه نامه مذکور است تغییر
 کرد چون طوس پسر دتوران رسید بقول پادشاه کار کرده و براه کلات رفت و میان ایشان
 جنگ واقع شد و سرانجام فردرگشتند که کیخسرو ازین افعال ناصواب بر طوس خشمگین شد که
 طوس را از بهر انتقام خون پدر فرستاد و رفت و برادر را نیز گشتن القصه چون طوس از دتوران
 معاودت نمود و کیخسرو رفتن نتوانست در طراک آن که قصبه بود بر آن موضع که حالا طوس است
 مقام کرد چون قصبه محدود بود و بحال فتح نداشتن شهر بنا نهاد و دینام خود موسوم گردانید مادر امیکه
 این شهر باقی باشد نام او نیز باقی ماند چون این حکایت را السبع سلطان رسانید و قوف
 فردوسی بر کمال احوال ملوک عجم ادراک نمود و فرمان داد تا شعری هفت گانه را حاضر سازند
 چون شعر حاضر آمدند سلطان سوی ابو القاسم اشارت کرد که این مرد نیز شاعر است و دعوی
 مثنوی میکند و این داستان را بنظم او آورده شعر ابنایت متخیر شدند پس سلطان او را
 خلعت شاهانه بخشید چون عصری که مقدم شعرای سلطان بود و لطافت شعر فردوسی را
 مشاهده و معاینه نمود نفس عصری متنزل و مضطرب گشت گفت نشاید که درین
 دوزگار کسی چنین سخن تواند گفت بهر ازین کسی را مجال نیست مثنوی
 چه نظم است از نثر بهتر بود چه شعر است کز شعر از هر بود
 ردان بر زبان همچو جان درین که گوید درین عصر چون او سخن
 عصری درج و جورش از جوهر انصاف لب ریزه سماب خواطرش از گوهر دانش گهر

ریز از سر انصاف بردست ابوالقاسم بوسه داد و گفت این نظم تفسیر آن نظم است بشعر

سخن گر چه آند چرخ بلند تو بازش بر آوردی ای پوئند

تو داری دری عرصه دامن کد باوی ستوده شدی بهر انجن

نموده هنر خنصری بے شمار بساند چه نامت سخن یادگار

تو شایسته ملک نظم دری بنیدوبه پیشیت کمر عفسری

به پیشینش سر سر بپا خواستند زبان را بمجد حس بپا راستند

پس آنگاه سلطان مالک قباب مفوض بدد کرد نظم کتاب

در آن اثنا سلطان التماس دو بیت نمود در وصف خط ایاز شعر با اتفاق اشاره به

ابوالقاسم کردند پس فردوسی وون اندیشید به یاریه گفت -

ر یا شی

مست است بتا چشم تو شیر برست کسی کیست از شیر چشم تو نخست!

گر پو شد عارضت زره عذرش هست کز تیر بتر هست همه کس غاصه رحمت

سلطان را بنایت پسند افتاد از فرط بهجت گفت و الله یا ابوالقاسم مجلس ما را چون

فردوسی برین منور ساختی آنگاه او را با انواع نوازش اختصاص دادش تا نه بصیقل عنایت

زنگ کدورت از این غمیر او بزود و نظم سیر الملوک را بد و مقرر کرد پس بفرمود در قرب قصر

سلطانی مکانی نشایان از برای فردوسی بپا راستند و بموجب درخواست او از کل نوع

آلات جنگ و صور پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شیر و پلنگ چهار طرف دیوار

تصویر کردند و صورت پادشاه ایران و توران و جمله جنگ آوران با صلاح جنگ تصویر

نمودند در آن محل فردوسی بتالیف شاه نامه مشغول گشت بغیر یک غلام دایز دیگر آن

را نزد او راه بنود سلطان گفت با رای و داستان را شنیده ام اما نظم فردوسی آن را بشیر

و شکر آمیزت و بیشک و غیر بجزت در غمره نمش اتری دیگر است در رزم و بزم و جزم و فصاحت

و مفاخرت و دلیری و غرور و عیش و طرب انگیز است در مقام ضعف و کسر حشرت و

حزن رقت آورد هزار مثقال زرد و دهد فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام در تنظیم شاه

شاه نامه صرف گشت و خواجہ حسن ہر ہزار بیت کہ او مینوشت ہزار مشقال زر بدوی داد
و او قبول نمی کرد قصد آنکہ ہجر خود یکبارہ ستانندہ بعضی شعر اور مناقب و مفاخر فردوسی ایساتی
گفتہ اند شایع عالمی در وقت قدرت سخن وری اور اذکر نمودہ اند۔

انوری

آن فرین بجا و دان کوزندہ آن ہمایوں نہاد فرزندہ

اور نہ استاد بود و ما شکر و او خداوند بود و ما بسندہ

خاقانی

شمس جمع ہوش مندانست در یخ و غم نکتہ کثر خاطر فردوسی لوسی بود
زادگان طبع پاکش مملکی حور او نژد زادہ حور ووش بود چوں مرد فردوسی بود

قول امای

در خواب شب دشمن من باشم گفتم کی کیسہ معنی تان بالفظ بہم دسی

شاعر ز شاہتر شعر آنکہ نیکو نیر از طایفیہ تازی زواجین طوسی

اؤز برادرند یک رویہ ہمہ گفتند فردوسی دشاہ نامہ شاہ نامہ و فردوسی :-

ابن کیمین

سکہ کاہن در سخن فردوسی طوسی نشاند تانہ پنداری کہ کس ز دیرہ فرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ! او دگر بارش بہ بالا برو بر کرسی نشاند

ذکر سببی چند کہ مزاج سلطان بدان از فردوسی متغیر شد یکی ازال جملہ بی التفاتی و زیر بود با فردوسی
و سبب مخالفت و نیر آل بود کہ خواجہ حسن میبندی کہ رئیس الوزرا بودنی متعصب سخت بود و
فردوسی شیعہ سخت و در مجلس سلطان با جمیع ارکان دولت و اعیان حضرت را اختلاف نمودی
و ملازمت کردی۔ مگر خواجہ حسن میبندی را ہرگز التفات نکردی و مدح گفتنی بدی واسطہ
غبار کدورت بر خاطر وزیر نشست و اتفاق میان ایشان پیدا آمد و صرصر عنادت در میدان
آمد و ہر روز زیارت می پذیرفت ہر چند دوستان فردوسی را بر موافقت و ترک مخالفت

وزیر تغیب میدادند و اجتناب و اعراض می نمود و میگفت حضرت عز شاد تقدیر در ازل چنین کرده بود که این کتاب بر زبان من جامه صورت پوشیده و مرا در مال سلطان طبعی نیست. بجاه و تقرب حسن میمندی اعتباری نیست و این ابیات می سرور :-

من بنده کز مبادی فطرت بوده ام مایل بمال هرگز و طالع بجایه نیسز
سوی در وزیر چهره ملتفت شوم چون نارغم ز بارگه پادشاه نیسز
و چنین فکر میگفت :-

بدل هر که بغضی علی کرد عبائی ز مادر بود عیب آن تیره رای
که ناپاک زاده بود خصم شاه اگر چند باشد بر ایوان گاه !
زمیند آئین مردی مجبوری ! ز نام و نشانش بکن جستجوی
تکم بر سراد بز آن هم چو من که کمباد نامش به سرانجمن
خبر این دغمان اقوال او بخواجه حسن میمندی میرسانند و خواجہ منتظر فرشت بود و تا فردی
رامکا خانی نماید و سبب دیگر آن بود که حسودان فردوسی را بفلسفی و فطری و رافضی و عیبی که ممکن می
بود بد و نسبت می داد و از جهت این دو بیت که در شاه نامه آمده او را با عزت زان نسبت دادند
ابیات این است :-

به بینندگان آفریننده را به بینی مرغان دو بیننده را
ظاهر بیت دلاست بآل دارد که رویت باری تعالی ممکن نیست چنانچه منتظر گویند
برائے این ابیات او را فلسفی گفتند :-

نکه کن برین گنبد نیز گرد ! که درمان از دهرست از وزیر درد
از و زاد گردی از سرفراز دزدان فرونی دزدان نیاز
یعنی حکما گویند هر چه در عالم واقعات پدید شود از تاثیر فلکی است کمال و نقصان از
اثر فلک است و از این ابیات او را دهری گفتند و بیت

نگشت زمانه بفرسایدش نه از حج کمتر بگردش
نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون مانهای پذیرد همی

گفتند ازین بیت با اعتقاد و در میان ثابت است ای کند که حرکات فلک و اوضاع علویات
همواره خواهند بود و تغییر را بدیشان راه نیست و ابیات که بر رقص و شیدگی است این است :-

اگر چشم داری بدیگر مری بمنز و بنی و علی گیر جای !! (مثنوی)
گرت زین بد آید گناه من است چنین است این رسم لایمن است
ابا دیگران مرا کار نیست بدیشان مرا جای گفتار است

ازین رو گفته اند راضی است دین حال گوی از باب عرض حال است که بیک شخص هم
فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم قرمطی و هم رافضی باشند از بهر آنکه ندانست خواه عالم را بجب
و بغنی علی و عمر چه حاجت ست پیردان علی و عمر نیز مستعد بقداست عالم نه باشند و حوادث عالم را
از روی حکمت با انلاک و انجم نسبت کنند که حق تعالی مرا فلک و انجم را فاعل آفرید و این عالم
و آدم را مفعول آفریده اثرات آن فلاعلان سماوی درین متفعلات ارضی ساری و جاریست
اگر جاهل این اتفاقات را نداند خدای تعالی میداند که در وضع پر آیات او چه حکمت را
است و نیز یکی اسباب تغییر و مزاج سلطان طعل مدت بوده که میل بشعر تحفیف شده و
غریب غریب سلطان را در باره او نفرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریقه پدر فرزندی می
سپرد او را گفت اما اختیار از دست رفته بود فایده نداشتند و آن نکته آن است که فردوسی
در بر مورد آبا و نیاگان ملوک عجم را تحمید و ثنا میگفت چنانچه از شاه کیخسرو گوید :- نظم -

جهاں دار پور سیاوش منم ز تخم کیان شاه روین تنم
نبیره جهاں داد کادوس کی دل افروز پدرانش دنیکی بی
ز مادر هم از تخم انرا سیاب که با خشم او کم شدی خوردن خوا
نبیره فریدون پور پشنگ که بر پیل شیران جهاں کردنگ

و هم چنین در مفاخرت کردن بر رستم گفت :- نظم -

نرا و من از پشت کشتاسب است که کشتاسب نمود پور لهراسب است
که لهراسب بد پورا و رند شاه که وی را بدی آن زمان تاج گاه
بدارند از گوهری کی پیشین ! که کردی پیشین بر پسر آفرین

پشین بود از تخمه کبکباد و هزمند شاهی دوش پرزداد
 همیدون بوقت فریدون شاه که اصل کیان بود زان پا یگاه
 ازین قبیل در شاه نامه بسیار است در بعضی مواضع نگویش کم سزایان کرده و
 بامزاج سلطان محمود مغاخرت نسب بغایت مخالفت و ناملایم افتاده و سبب چهارم تنفر
 مزاج سلطان آن بوده در اثنای آن وقت که فردوسی بتفصیل کتاب شاه نامه مصروف بود
 هر داستان که بنظم آوردی نسخه آن را به اطراف می بردند از اکابر و اعیان از اهل کرم و جود بودند
 بترغات و هدایا بفردوسی میفرستادند و او آنها را بهیچ ذخیره نمی گرفتار باب محاسبات و محاب
 بلیات تقسیم میکرد یکی داستان رستم و اسفندیار را بنزد فخرالدوله دلیلی بر دینار
 قاصد داده و دویزار دینار بفردوسی هدیه فرساده و پیغام داد که اگر گزشتما باین جانب افتد
 فراخور حال مراسم اعزاز و اکرام معرفی خواهد افتاد که مزبیدی بر آن متصور نباشد این سخن در غزنی
 مشهور شد و گویش سلطان رسید ازین ره گزار تغییر بخاطر سلطان محمود راه یافت و سخن
 میمنتی نزد سلطان محمود فردوسی را به قریب نسبت میداد و در نفس اثر میکرد و سبب آن
 بود که ملوک دیلمان بشیبه گی و معتزلی منهوم بودند و از غریب امور یکی بخواب دیدن فردوسی
 رستم را حدوث آن واقعه چنان بود که در مجلس سلطان ذکر سخن پر دازی فردوسی میرقت جمعی
 که حماسه اهل غرض بودند گفتند در سخن از نکته لطیف نیست و از صناعت شاعری عاریست
 اما آنکه طبیعت را باصل آن حکایت دشنیدل آن میل و رغبت است و لحن دیگر که نسبت
 بفردوسی اندیشه نکویی داشتند قیمت این سخن آرائی فردوسی باید جست پس سلطان فردوسی
 را طلب نموده و حکایت جنک اشکو بوس یا رستم بداد که این حکایت را همین روز بر
 رشته نظم کشیده بعرض رسانی تا مقیاس و میزانی نزد ما باشد که حسن تصرف او چه مقدار
 زیاده بر اصل سخن است و متن آن قصه بیشتر از آنست که کاموس کثافی اشکبوس را بنزد
 ایرانیان فرستاده بود و در هام از طرف لشکر ایرانیان با او هم نبرد شد و با خرمایام بیک سو
 بگرنجیت طوس بر آشفت و خواست که بکارزار میدان رود رستم او را منع کرد که توسپه
 داری سپه را بجای بدار تا من شرا و کفایت کنم چنانچه گفت تو قلب سپه را باین بدر-

من اکنون پیاده کنم کارزار پس رستم پیاده در میدان
 بجنگ اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد چوں اسب از پا درآمد و کشتافی
 پیاده شده و چند تیری برستم انداخت رستم تیر و براز خود رد میکرد و رستم تیری بر سینه
 اشکبوس زد و او را از پا بر انداخت پس فردوسی این قصه را بهمان روز بنظم آورده و بهر من
 سلطان رسانید الحق داد سخن سرائی را داده که چنین شرح و بسط در قدرت اندیشه نیست
 خردمند آل را روشن و مبرهن است که در این ابیات غزایه مقدار جلال صیت و جمال اودادانی
 دوست نداد و ارکان مجلس بغایت تحسین و آفرین گفتند چند ابیات که صفت نیز زنی داشت
 کشودن رستم را سروده -

بیت

بماید چاچی کماں را بدست	بچرم گوزن اندر اور دست
سئون کرد چپ را و خم کرد است	غیر لوازم چرخ بچاچی نباست
چو سوارش آمد بر پهنای گوش	ز چرم گوزنان بر آمد خردش
بوسید پیکان سر انگشت او	گذر کرد از مهر و پشت او
بزد تیر بر سینه اشکبوس	سپهر آل زمان دست او داد بوس
تقصا گفت گیر و قدر گفت ده	نلک گفت احسن ملک گفت زه
کشتانی هم اندر زمان جان بداد	تو گفتی که هرگز ز مادر نژاد !!

سلطان تکرار چند نوبت گفت هر چه خراج از کابلستان و زابلستان برستم میدادند
 باین چند بیت نمی ارزد و دوران مجلس سخن از شجاعت رستم و دلاوری او بسیار رفت چوں
 شب شد فردوسی رستم را بخواب دید گفت که در دروازه مکن آباد بودیم دیدم رستم پیاده می
 آمد خود چار ایند بر سر و روشن میر بیان در بر کمال هیبت هر چه تمام تر کمانی در دست بهمان
 کیفیت که در جنگ اشکبوس او را ستوده فردوسی پیش او رفت و سلام کرد و رستم کمال
 نوازش جواب او را داد و او را بنواجبت و خندید و پس ازال بگریست و گفت یا فردوسی

منه خواهم حتی گزاری کنم و قدرت آن ندارم از دوست دنیا یک سرموی بمن نماند اما و قنبره طوقی
از گردن دشمن بیرون کرده با سرنیزه بدان جهانها دم اکنون تو برو و آن را برادر و بختاک توده اشاره
کرد و تیسری بزی کمان پیوست و بدال سوانگند با مداد از خواب بیدار شد آن همه او را یاد بود و اندیشه
کرد اگر با کسی گویم مردم مرا بدیوانگی منسوب سازند بیهیج آفریده نگفتم مدتی برین گذشت تا وقتی
سلطان را از گوشه مکنایا عبور افتاد فردوسی نیز در آن موکب بود آن خواب گذشته را با ایاز گفت
چون مرکب سلطان بیرون دروازه منزل ساخت فردوسی آن توده خاک را که در خواب دید بود
برائے العین معاینه می نمود پس بایاز گفت تا با سلطان عرض کرد که اگر اجازت فرمائی با هم حضرت
مقام ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد ایاز را فرمود تا بجد تمام بکار مشغول گردند ایاز حال
را حاضر نموده بکار افتادند خاک ازل توده برداشتند چیدمونی زر مکمل بجوهر پیدا بدو طوهار
نزد سلطان بردند و خواب فردوسی را حکایت کردند سلطان بسیار بشکفت آمد و باز بدو متفقد
گشت گفت رستم این طوقی را را بفردوسی بخشیده من هم بدو بخشتم چون طوهارا نزد فردوسی
بردند با وجود فقر و درویشی که داشت بدال انتفات نکرد گفت این را بر جمیع شعرا
قسمت باید کرد همچنان که گفت قسمت کردند و خود یک دینار هم تصرف نکردند -

قطعه

ای روزگار از چه سبب بی مروت اند	این سروران دهر بدور زمان ما
رستم که نبرد گفت که از شرف	بهرام بوسه داد رکیب و غان ما
یک شب بخوب گفت بفردوسی عزیز	دربند حق گزاردن است جهان ما
اماده و نهاده بفلان جا دینیه	از سعی ایزد خنجر گیننی ستان ما
برداران که دست رس ما در گماند	هر چند شتر مسار بود نرود روان ما
از مردگان حکایت احسان چنین کنند	بی التماس مارد و بی امتحان ما
معلوم میشود که درین دور دون نواز	این زندگان کمند از ان مردگان ما
سیرگین سال خورده آن خواجگان عصر	بهتر ز ریش سبت این خواجگان ما
چون فردوسی شاه نامدار بشکفت هزار بیت تمام کرد از سلطان اذن مرخصی خواست	

سلطان شاه نامه را طلب نمود فردوسی شاه نامه را بایزاد تا پیش سلطان برد چون کتاب را دید
بسیار مستغن افتاد سلطان خواجہ حسن ممیندی را فرمان داد که یک فیل بار زر بفردوسی دهد
که از آغاز صناعت شعر تا کنون کسی بدین طرز و اسلوب بدیع سخن نگفته و هیچ جوهری نولوی مکنون
را چنین موزون نرسفته = (ابیات)

که گوید چنین نظم دری روان	که گوید چه فردوسی اندر جهان
رسد صیبت لطفش بچرخ بلند	که گفتست نظمی چنین ارجمند
که انفس اولوی جان مبدید	ز ترکیبش آب روان میچکد!
دران دم که تیغ ز بان برکشید	صفت جمله شاعران بر درید!
بمیدان دانش چو او پیل تن	ندیدیم نظم آور تیغ زن
به پیشم چو بکشد گنج و گهر	کنون پیل وارش دهم گنج زر

خواجہ حسن گفت هر چند پیل وار زر در میزان کرم و احسان پادشاه بر پریشده نسبی و
شخص بهمت سلطان در عرصه مہناور گیہان نگنجد اما برای حکمت الاهی عالی محض نیست که
شادی مفرط چون غم بی اندازہ باد و دم حیات است اکنون نفوذ باللہ اگر ایں صلہ کہ بادشاہ
فرمود بد در سید بلا شک مقتضی ہلاک او خواهد بود -

مثنوی

چو بگذشت زندازہ شادی و غم روان ننو مند گردد دژم
چو بنیاد عمر بد اندیش شاه کند ز اندر و کہ بقایش تباہ

باز گفت ای سلطان عالم پناہ حیف باشد دوستائی شاعر را یک پیل بار زر دهند
اگر صلاح بندگان باشد شست ہزار مقتال نقرہ و اگر کفایت باشد سلطان فرمود کہ
انباء بہجت او بر کمال بہجت مرجح و حواشی صمیر بر رقم تخلید مو شیخ است خواجہ حسن
شست ہزار مقتال نقرہ در صرہ چند کردہ ایاز را ہمراہ کردہ نزد فردوسی فرستاد چون
فردوسی داخل حمام بود و بیرون آمد ایاز سلام کرد و صرہا گزید فردوسی شاد شد و تصور آنکہ زر
باشد چون نگاہ کرد نقرہ بود خشم گین گشت ایاز را گفت کہ دیروز سلطان زر نگفتہ بود ایاز

کیفیت سلطان محمود و خواجہ حسن چنانچہ گذشتہ بود او را مخرج داد فردوسی چون ماجرا بشنید
 بیست هزار بایز داد و بیست هزار شراب فروشی که بر در حاکم بود داد و یک جرمه فقاغ از
 و خرید و نوشید و ایاز را گفت که بعرض سلطان رسان تا بداند که این رنج که کشیدم نه برای دم
 و دینار بود درین مدت که چراغ ضمیر با تشنگی افروخته ام اضغاث و آلاط مغز آن شمع
 سوخته بلکه بنای این بر تخلید ذکر و ناموس نهاده و ابواب تنائی جمیل بر چهره احوال خود کشاده چون
 ایاز آن پیغام بعرض سلطان رسانید سلطان ازین ره گزار بر حسن میمندی خشم گرفت و بخطاب
 پر عتاب از خود دور فرمود که بجهت قبیح اعمالش و قار و مفاخر مارا عرض تو این شعر را
 ساخت با انواع نکوهش در زبان آن طایفه انداخت حسن گفت ملای پادشاه از یک
 ذرتا هزار درم مساویست اگر منت خاک از حضرت سلطان بد و فرستادی بایستی
 که از روی عزت و اعزاز آن را بجای طوطیا در با صره کشیدی و بساط رفعت و حماقت بسر
 پنجه در نور دیدی و این ابیات را بخواند -

عطا گر چه اندک دید پادشاه	بر بسیاریش کرد باید نگاه
که هر کس که منظور شاهی بود	سزاوار دیهیم گاهی بود
گرت سبیل باید بر قطره شو	تو این نکته عین حکمت شنو
نه باران بود قطره در ابتدا	و لیکن شود سیل در انتها

چون میمندی این سخن گفت و سودا و ادب و اطهارا استغفای فردوسی را در خاطر سلطان
 جاداد سلطان محمود گفت بامدادان این قرطی را در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت
 سائر بی ادبان سازم جنر غضب سلطان بگوشش فردوسی رسید فردوسی سخت ترسید متحیر
 شد محل اقامت فردوسی در جوار قصر سلطانی بود بامدادان سلطان بطهارت خانه برآمد
 فردوسی در قدم سلطان افتاد بطهارت دستکانت نمود که حاسد در حضرت پادشاه چنان
 نموده که بنده قرمطی استم خلاف نموده اند و بی ادبی که صله نستم بغایت سلطان باز لبته
 است بر تقدیر سه مذہب که بنام بنده بر لبته اند در ملک سلطان با بسط او از هر طایفه از
 گروہ بود و ترسا استند و جزیر بدیوان پادشاه میدهند و استظلال بدرگاه جهان پناه آورده

قاسم اقبال در افح الحال اند بنده را یکی از ایشان شمارند و خطاب قتل از جان ناتوان من بر دارند
و این تیمار بگوش سلیمان خواند به بیت

چو در ملک سلطان که چرخش ستود بمی است نرسا و گبر و جصور !
کز ایشان بخیریت کفایت کند زرد مال خویشان حمایت کند
گرفتند در ظل عدلش قرار شده ایمین از گردش روزگار
بچو باشد که سلطان گردون شکوه رهی را شمارد یکی زان گرده

از سخن فردوسی تشویری در مرعات ضمیر سلطان تصویر شد و نیرال عنقش بر شبهه زلال
لطف منتفی شد و ازال اندیشه باز گشت :- بیت

بهوسید فردوسی آنکه زمین بمالید بر خاک آنجا حسین
برون رفت ایمین ز درگاه شاه ولی کرد از ان خطا هنگ راه

چون بمنزلت خود معا و رت نمود چند هزار بیت دیگر که نوشته بود آن را با تش سوغت
و مکتوبی مخموم با ایاز داد و گفت ای فرزند چون بیست روز ازین ایام بگذرد در هنگامیکه سلطان
بمخرج انداح بصیقل افراج زنگ که درت از آئینه خاطر بزراید این بنشته را بدست او می
ایاز بحسب استدعای او مکتوب را گرفت و بر روی یکدیگر بوسه دادند و مرکید بیکدیگر را انجا سپردند
و فردوسی چون از غزنی عزم بیرون رفتن کرد مگر استطاعت سفر نداشت پس بمسجد جا مع
رفت و در جائیکه سلطان می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت - قطعه

نخسته در که محمود ز املی دریافت چگونه دیبا که آل را کرانه پیدانیت
چو غوطها که زوم دند و ندیدم در گناه نجات بد ما گناه دریانیت

پس فردوسی بی زاد و لاهله از قصر سلطان بیرون آمد و در بردوش عصا در دست
پیااده روان شد و سلطان دو مجموعه بجامه نرفته بود و جمعه سوم که بمسجد رفت اشعار فردوسی را
بر دیوار دید مشوش شد از رفتن فردوسی نیز بیست روز گذشته بود ایاز نیز آن مکتوب را
بعرض سلطان رسانید سلطان چون مہراز سر نامه برگرفت ابیات هم چو در آن جا
نوشته بود و آن اشعار این است :-

ابیات

ای شاه محمود کشور کشائے
 ز کس گزند زسی بنزس از نهدای
 که پیش از تو شاهان فراوان بدند
 همه تاج داران گهسان بدند
 فزون از تو بودند یکسر محباه
 بکنج و سپاه و بر تخت و کلاه
 نکردند جز خوبی و راستی !
 نگشتند گرد کم و کاستی !
 همه داد کردند بر زیر دست
 بنزدند از مهر جز نام نیک !
 هر آن نشه که در بند دینار بود
 زان نام جستن سر انجام نیک
 گردید دل که شاهمی بگیتی تراست
 بنزدیک بد کیش خوانی مرا
 ندیدی تو این خاطر تیز من
 مرا غمزه کردند کان بد سخن
 هر آنکس که در دشت کین علی است
 منم بنده هر دو تار سینه نبیند
 من از هر این هر دو شنه نه گزرم
 بنا شد جز از بی پدر دشمنش
 منم بنده ابلهیت نبی !!
 مرا سهم دادی که در پای پیل
 نترسم که دارم ز روشن دلی
 چو گفتم آن خداوند تمزیل وحی
 که من شهر علمم علی یم درست
 گواهی دهم کان سخن را زاوست
 چو باشد ترا غفل تدبیر رای
 بنزدیک اهل خرد خوار بود
 بگوئی که این خیره گفتن چراست
 منم شیر ز میش خوانی مرا
 نه اندیشی از تیغ خون ریز من
 بهرنی و علی شد کهن !!
 از دور جهان خوار تر گویی که کیت
 اگر شنه کند پیکرم ریزه ریز
 اگر تیغ شنه بگذرد بر سرم
 که پزدان باتش بسوز و منش
 ستاینده خاک پای وصی !
 تنت را بسا تم چه دریای نیل
 بدل مهر حبان بنی و علی
 خداوند امر و خداوند نهی :
 درست این سخن گفت پیغمبرست
 تو گوی دگو شتم بر آواز اوست !
 بنزد بنی و علی گیر جائے !

گرفت زین بد آید گناه من ست
 بدین زاده ام هم بدین برگزارم
 ابادگیران مر مرا کار نیست
 اگر شاه محمود ازین بگزارد!
 چو بر تخت شاهی نشاندند خدای
 گراز مهرشان من حکایت کنم
 جهان تا بود شهریاران بود!
 که فردوسی طوسی پاک بخت
 بنام بنی و علی گفته ام!
 چو فردوسی اندر زمانه نه بود
 نگرودی درین نامه من نگاه
 هر آن کس که شعر مرا در پست
 من این نامه شهریاران پیش
 چه عمر بنزد یک هشتاد و ش
 بسی سال کا نذر سرای سپنج
 ز ابیات نفزدوره سی هزار
 ز شمشیر تیر و کمان و کماند
 ز برگستان و ز خفتان خود
 ز گرگ و ز شیر و ز سیل پلنگ
 ز یزنگ غول و ز جادوی دیو
 ز مردان نامی بر دژ مصاف
 جهان نام داران با جاه آب
 چو شاه فریدون چون کیقباد

چنین است این رسم راه من است
 چنان دان که خاک پی حیدرم
 برین در مرا جای گفتار نیست
 مر و را بیک جره سنجد خرد
 بنی و علی را بدگیر سرائی
 چو محمود را مد حمایت کنم
 پیامم بر تاج داران بود
 ز این نامه بر نام محمود گفت!
 گهرهای معنی بسی سفته ام
 همانا که بختش جوانه بود!
 بگفتار بدگوی گشتی ز راه
 نگیردش گردون گردنده دست
 بگفتم بدین نفر گفتار خویش
 امیدم بیکباره بر باد شد
 چنین رنج بردم بر امید گنج
 هر آن جمله در شیوه کار زار
 ز کوی پال از تیغها بلند
 ز صحرا و دریا و از خشک رود
 ز عفریت و ز اژدها و نهنگ
 کز ایشان بگیرد و نرسیده غریب
 ز گردان جنگی که رزم و لاف
 چه طور و چه ستمو چه افراسیاب
 چو نحاک بد کیش بی دین داد

چو کرش اشپ و سام نریان کرد
 چو هوشتنگ و طهورت دیوبند
 چو کاوس کیخسرو تاج دور
 چو کو دزد و هشتار و پور گزی
 همان نام در شاه لهر اسپ را
 چو جاسپ کا ندر شمار سپهر
 چو دارای داراب بحمن همان
 چو شاه اردشیر و چو شاه پوراد
 چو پیر و زبیز هر مز چو پورش قباد
 چنین نامداران گردن کشان
 همه مرده از روز گاری دراز
 چو رستم ملی بود در سیستان
 چو عیسی من آن مردگان را تمام
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد گرد و خراب
 بیفکنم از نظم کاخ بلبند
 که این نامه بر عمر باب به گزرد
 نزمین گونه دادی مرا تو نوید
 بداندهش کش روز نیکی مباد
 بر پادشاه پیکرم زشت کرد
 اگر منصفی بود از داستان
 بگفتی که اندر نهادی سخن
 جبال از سخن کرده ام چون بهشت

چو آل پهلوانان بادست برد
 منوچهر جمشید شاه بلبند
 چو رستم چو رومین تن نام دور
 سواران میدان شیران کین
 زریزی سپهدار کشتن اسپ را
 فروزنده ز بد زتابت و مهر
 سکندر که بد شاه شاهنشاهی
 چو بهرام نوشیروان نکو
 چو خسرو که پیروز نامش نهاد
 که دایم یکایک از ایشان نشان
 شد از گفتن من نامشان زنده باد
 منش زنده کردم بدی داستان
 سراسر همه زنده کردم بنام
 که ماند ز تو در جهان یادگار
 ز بادان و از تابش آفتاب
 که از باد بادان ندارد گزند
 بخواند هرا کس که دارد خرد
 ندای بودم ارشاد گیتی امید
 سخنهای نیکم به بد کرد یاد
 فروزنده اختر چو انگشت کرد
 که اندیشه کردمی درین داستان
 بداد رستم از طبع داستان
 ازین پیش تخم سخن کس نکشت

سخن گستران بے گراں بوده اند
 ولیک هر چه بودند ایشان بسی
 بسی بخت بردم درین سال سی
 جهان داراگر نیستی تنگ دست
 که سفله خداوند هستی مباد
 بدانش نه بد شاه رادمنگاه
 چو دهمیم دارش بند در نثراد
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 و گر مادرش شاه بانو بدی
 بچو اندر تبارش بزرگی بنود
 کف شاه محمود عالی تبار
 بسی سال بردم به شاه نامرئج
 مرا زین جهان بی نیازی دبد
 بیادداشت گنج مرادر کشاد
 فقاهی نیز زیدم از گنج شاه
 پشنیری به از شهریار چنین
 پرستار زاده نیاید بکار
 سرنا سزایان برفراشتن !
 سر رشته خویش گم کردن است
 درختی که تلخ است دیلا سرشت
 و رازی جوئی غلغش به هنگام آب
 سرانجام گوهر بکار آورده !
 بعنبر فروشان اگر بگزارمی

سخنبا باندازه پیموده اند
 همانا نگفت است ایشان کسی
 بجم زنده کردم بدین پارسی
 مرا بر سرگاه بودی نشن !
 جوان مرد را تنگ دستی مباد
 و گر نه مرا بر نشان دی بگاه
 ز دهمیم دارا نیارود یاد
 بسر بر نهادی مرا تاج زر
 مرا سیم زرتا بزافو بدی !
 نیارست نام بزرگان شنود
 نه اندر نه آمد سه اندر چهار
 که شاه هم بجشد بیاداشت گنج
 میان یلان سرفرازی دصد
 بمن جز بهائی فقا همی نداد
 ازال من فقا همی خریدم براه
 که ز کیش دارد نه آیین دین
 اگر چند باشد بسی شهریار
 کزیشان امید بهی داشتن
 بجیب اندرون مایه ورون ست
 گرش در نشاند باغ بهشت
 به بیخ انگبین ریز و شهید ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 شود جامه چو همه عنبری

دگر تو شوی نزد انگشت گر! از و جز سیاهی نیایی دیگر
 زبده گوهران بدن باشد عجب نشاید سترون سیاهی زشت
 ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی به شستن نگرود سفید
 ز بد اصل چشم بھی داشتن بود خاک در دیده انباشتن
 که پروردگارش چنین آفرید نیایی تو بر بند یزدان کلید
 بزرگی سراسر بگفتار نیست دو عهد گفت چون نیم کرد است
 جهان دار اگر پاک نامی بدی درین راه دانش گرامی بدی
 شنیدی چو زین گونه گونه سخن ز این شاهان رسم کهن
 دگر گونه کردی بکادم نگاه نگشتی چنین روزگارم تنباه
 از آن گفتم این میهنائی بلند که تا شاه گیرد ازین کار پند
 گزین پس بد اند چه باشد سخن باندیشه از پند پیری کهن
 دگر شاعران را نیا زارد راو همان حرمت خود نگه دارد او
 که شاعر برنجد بگوید هجا بمساند هجا تا قیامت بجا
 بنالم بدرگاه یزدان پاک فشانده بر سر پادگنده خاک
 که یارب روانش با آنش بسوز دل بنده مستحق بر فرسوز

هنگامه میکهد فردوسی مکتوب را تسلیم ایاز کرد و از عزنی بیرون آمد و زاد و اهل سفر
 میخانه داشتند و او بردوش و عصا درست پیاده روی براه آورد و بسیاری
 از بزرگان و معارف میخواستند در پس وی بروند و اسباب سفر مرتب سازند اما
 از غضب سلطان و شرارت حسن میمند میخایف بودند مگر ایاز چنانچه شایسته مروی
 و مروی او بود و از تلک در پس او فرستاد چنانکه هیچ کس بر آن اطلاع نداشت
 بود اما احوال فردوسی که از عزنی بچرخاری بروی شد و بی التفاتی سلطان محمود شرارت
 حسن میمند و اطراف شهرت گرفت بزرگان و اهل انصاف بغایت محزون گشتند
 چو این خبر بقیعتان رسید نامرک و الی آن دیار بود و با فردوسی الفت سال بقدر

داشت و ورود فردوسی بدال دیار شنید لمحیه از خواص خود باستقبال و پذیرائی فردوسی
فرستاد ایشان بکمال اعزاز تلقی مینمودند فردوسی چند روز آنجا بیا سود و شکایتی که از سلطان
کرده بود این چند بیت دیگر در آنجا نوشت نظم :-

بغزنی سرا که چه خون شد جگر	ز بیداد می شاه بیدا دگر
کز این هیچ شد هیچ سی سال هم	شنید از زمین آسمان ناله هم
ایمی خواستیم تا فغانها کنم	بگیتی از دو داستانها کنم
پوز نیکو بیها دروغم بخواست	ارال پس در ایم بر بید صاهی است
بگویم ز مادرش نیز از پدرش	نترسم بحجز از خداوند عرش
کنم آنچنان رود سیاه ز تخت	که نتواند از این هیچ آب شست
چه دشمن نمی داند از دوست باز	بتیغ ز بانفش کنم پوست باز
و بیکن بفرموده محترم	ندامم کزین بیش سرچون کشم
فرستاده هر گفته داشتیم	بنزدیک خود هیچ نه گذاشتم
اگر باشد این گفتنا ناصواب	بسوزان بانفش بشویان به آب
گذشتم ایام فردوسی نیک را	ازین داری تا بدیگر سرامی
رسد لطف یزدان بفریاد من	ستاند محشر از داد من

پس فردوسی را عزم صادق معمم لبران بود که شرح مظلومی خود و جور سلطان محمود
و عذر حسن میبندی را کتابی مفصل بنویسد که از نوادرایام بر در کنار روزگار یادگار بازگردد
و چون نامرک از سواخواهان سلطان بود فردوسی را گفت شکوه و بدگویی شیوه اهل کمال
نبیت خاصه سلاطین و پادشاه آن را آنچه موجب تسکین خاطر ایشان باشد قولاً
و فعلاً بعمل آر می و التماس نمود که هیچ سخن شکوه در حق سلطان نه گوئی ورنه فرستی و مد
هزار دینار بفرودی بدهی و بکمال اعزاز و احترام او را روانه کرد و غایت محرمیت و خصوصیت
که نزد سلطان محمود داشت مکتوبی بسطان نوشت که از بندگمان پادشاه تخت
عجب کردم که مثل فردوسی که سلطان کشور سخن و رسیت او را باین ذلت و خواری

ازال درگاه بار خوت نا امید و محروم باز گردانند و تمامی شکایت فردوسی از عجز دنیا زدوسوز
و گوا از بیکه از دوشانیده کردم بخدمت عرض نمودم و از جمله که درود آلوده است بیت -

گذشتم ای سروری نیک رایی ازین داودی تا بدگر سرایی

رسد لطف سیزدان بفریاد من ستاند بحشر از دادم من

این مکتوب را بغزنی نزد سلطان فرستاد اتفاقاً روز جمعه بود که مکتوب محتشم
در رسید و نیز ازال روز که فردوسی از غزنی آهنگ سفر کرد سلطان بمسجد زرفته بود چون
در آن روز جمعه رنعت و دو بیت که فردوسی بر دیوار جامعه نوشته بود میخواند و بسیار
متغیر شد بود و در آن فکر از جامه پرآمده ببارگاه رسید که مکتوب ناصرک از قهستان
آمده آن را خواند بیک بارگی متالم گشت و از آن دو بیت فردوسی که ناصرک بر سلطان
نوشت بود خوف در خاطر سلطان پدید آمد و جمع مقربان آن حضرت که لفعل فردوسی
معترف بودند در آن مدت حمال سخن گفتن نیافتند فرست غنیمت شمرده بعضی سانسید
که از حدار باب غزن ظلمی عنیف بر فردوسی گذشت لادیب که ذکر این ماجرا پایان دهر
باقی ماند بهر مجلس و انجمن ازین قضیه داستان با بگذرد و مردم اجانب این واقعه را محل
بر محل و امساک سلطان کنند و اگر شست هزار مثقال زر اگر خزانه سلطان بماند
مکانات این خسارت نتواند نمود و آن اشعار محتوم که به ایاز داده بود در آن روز پیش
شد تغیر سلطان بیش از بیش شد و بدان جماعت غاین که بفردوسی خیانت کرده
بودند غضب بسیار کرد و -

پس فردوسی از خراسان باز ندران رفت و در آن رفت و در آن جا با اصلاح
شاه نامه مشغول گشت و در آن زمان والی مازندران از فرزندان شمس المعالی قالوس
بن منوچهر بن شمس المعالی بود و سپارش داد سلطان محمود بود و از طرف مادر دختر
زاده مرزبان من رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است - نظم -

غزنی چه فردوسی آمد برون ! از انجا بماند ندران شد درون

دران بوم بر چه ل توقف نمود بشه نامه دروایش راستود

بر منظمی که بر نشر مسند نهاد بشعری که شعری بیایش فتاد
 در آنجا درخت امانت نشاند ز دامن غبار مشقت فتاند
 از اول حکایات خود باز گفت هر آنچو نهان بد باد گفت
 چو فردوسی سراسر ماجرای خود را بداد حکایت کرد و تاجر گفت بحمد الله که فرجام
 کار در سایه امیر المومنین آرمیدی و بدارالاسلام رسیدی اکنون ایمن باش که مرا نزد
 زیر تربت و عزت است باشد که ماجرای شمارا بگویش و زبیر سالم داد امیر المومنین را
 بیایا گماند

در نظم

پس انگاه شد تاجری نیکوای بنزدیک دستور مشکل کشائی
 حکایات فردوسی پر مهر بیان کرد در پیش او سر بسر
 ستایش چنان کرد آن شاه را که در تیره شب گمرهان ماه را
 ناگهان شخصی مرسل شد که حکایت او بگویش دالمی رساند گفت شاعری از اهل
 طوس آمده و از اهل تشیع است و کتابی مصحوب دارد که در غزنی بنظم آورده است و
 آن را شاه نام می نامد و میخواهد که آن را بعرض سلطان رساند دالمی تماماً ماجرای او
 معلوم داشت و او خود از غلات شیعیه بود گفت چو او محب خاندان بنوت است
 اگر کتاب بفرشد بدیهه شایسته بد و خواهد رسید چو فردوسی کتاب را بنزد دالمی گزاید
 دالمی از آن کتاب مسرور و خرم گشت قصد بر توقف او تصمیم داشت و لیکن از موافقه
 و معاتبه سلطان اندیشه بود و بیست و پنج هزار دینار مصله بد و فرستاد و تمهید عذری
 نموده که بین شما و سلطان قدری کدورت است اندیشه از نست مباد و توقف
 شما نزد ما بمحضرت انجامد اکنون محضر بزار و چنانکه کسی از حال تو آگاه نشود بموضع نقل
 کنی و نظم

در نظم

چو فردوسی آن جود اشفاق دید گزیده سخن های دالمی شنید
 پذیرفت بر لوح خاطر نکاشت همه هوش دل بر عزیمت نکاشت
 گرفت آن عطارا و لبش شاد شد ازال جایگه سوی بغداد شد

و در بغداد با هیچ کس معرفت سابقه نداشت چند روز در وحشت تنهایی گذرانید
تا روزی تاجری که با دسابقه ایفت بود و چارشد و فردوسی را بجل خود برد و اکرام نمود و نظم

پس آنگاه شد تاجری نیک‌لای بنزدیک دستور مشکل کشای

حکایات فردوسی پرهمز بیان کرد در پیش او سر بسر

چو بر حال او گشت واقف وزیر که در فضل دانش بدو بی نظیر

طلب کردش آن مظهر دین و دار نشانیش با عزت کتشف داد

چون فردوسی در املا می شعر فارسی و عربی سوار می بوده تندر و بل تالیق علوم ادبی
یگانه عصر خود بود و قصیده بلغت تازی مشهور میان معانی بدیع بود و عرض وزیر رسانید
اهل فصاحت و بلاغت که در آن مجلس حضور داشتند بسیار تعجب نمودند و حرمتی که
شایسته او بود بجا آوردند و وزیر در جوار حرم خود او را مسکن داد و فرمود تا رانزد خلیفه قرن
و منزلیتی خواهد بود که مصیبت سخن و آوازه فضل شما بگوشش خلیفه رسیده است - بیت

وزیری همایون دانش پرست نزار دار صدر و نزار دار دست

سخنای فردوسی از پیش کم که خسته رواں بود خاطر دزم

چو پایرباط خلیفه نهاد چه در جمله در گوش ادجای داد

سخنای سلطان پر خاشاد و زان رخ سالی پادشاد

و گریه میندی سفله خرمی بدانده لیش بد سیرتی هرزه گوئی

به پیش خلیفه همه باز گفت که در داز خلیبان نشاید نهفت

چون خلیفه بر اجرای فردوسی اطلاع یافت فرمان بحضور او کرد و ناز چون فردوسی بخدمت
خلیفه مشرف گشت خلیفه در حق او شفقت و نوازش بی اندازه نمود پس فردوسی هزار

بیت در مناقب و مفاخر خلیفه انشا کرد و خلیفه بر اعزاز و اکرام او بنظم -

پس آنکه خلیفه گرامیش کرد بالطف شاهانه نامیش کرد

بنزد خودش راه داد همش پایه قدر و هم جاده داد

بدو گفت ای مرد نیکو سیر سزدگر براری بخور شید سر

چونعت نبی کرده در خوشیش تدارک کند چرخ از گرد خوشیش
 که هر دل که در وی بود حب شاه نیابد در دوزخ اندوه راه
 فردوسی چون در بغداد رحل اقامت انگن هرگاه کتاب شاه نامه را می خواندند خلیفه
 و اکابر داعیان عرب بجهت مدح ملوک عجم در و بود شاد نمی شدند با فردوسی - با عجلت
 قصه یوسف بر رشته نظم کشید - (نظم)

حکایات آن داستان پس نوشت سخنانی جان پرور و دلکش است
 بیای قیقه از قول وادار خوان که بستاندت مرد بسیار دان
 الف لامه داتلك آیات را بخوان تا بدانی حکایات را
 چون قصه یوسف محلیه نظم پوشیده بعرض خلیفه رسانید خلیفه و اکابر و اعیان آنحضرت
 را بنایت مستحسن افتاد و عزت و حرمت او میفرودد سلطان محمود شنید که آن مکتوب
 بوستان سخن ورمی و طوطی صدائق بلاغت گستر می در کف احسان خلیفه بغداد بنزد آن سخی
 و نغمه سرائی شاد کام و شهنشاه اند و نسیم عنایت و رعایت بر اطراف و اکناف وزیده -
 (مثنوی)

چو در ظل والی و زاجای شد بچو طوطی شکر شکر خای شد
 بر آسوده در ظل امن و امان ز بیداد سلطان و جور زمان

سلطان محمود مکتوبی بدار الخلافت نوشت ساس کتاب بر قاعده تهدید و وعید
 نهاد و چون مکتوب بنزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتاب بنویسند الم و سلم چو رسول میاود
 نمود و جواب خلیفه را از باب فراست و اهل کیا ست در آن دو حرف فرودانند و نجیب
 نمودند سلطان علما را پرسید که این دو حرف چه رمزند علما پس از اندیشه لب بار گفتند
 سلطان بخلیفه نوشتند بود که من بغداد شما را بسم ییل سپارم خلیفه بپاسخ سلطان گفته
 که أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ - سلطان شاد شد و علما را نعت
 بخشید پس از چند مدت سلطان را با یکی از دشمنان داعیه جنگ بخاطر رسید پس وزیر را
 پرسید که بجواب مکتوب خلیفه چگونه باید نوشت وزیر گفت آنکه فردوسی نوشته - نظم -

اگر چه بکام من آید جواب
منوگر زمیضان افراسیاب
سلطان فرمود این سخن با تلخ تند نیز را ترک نموده نصحت هزار دینار زد و یک
لباس شاهای فرودسی بفرستید و از دطلب معذرت کنید نظم :-
لبسی غوطه در بحر غم طر نمود درمی نگر اندیشه خاطر کشود
درال راه چندان تکا و براند که کافور بر مشک عارض نشاند

اما چون در دیوان سلطان بار سال این صله مهیا شدند مخبران خبر بدارالملکافت برزند
فرودسی فی الجبین برجناح اعتجال عنان عزیمت را بسوی خراسان منتطف گردانید چو
بطوس رسید روزی در هنگام تفرج باغ سیر میکرد و شنید که کودکی این ابیات بجزایه می خواند
نظم :- اگر شاه را شاه بودی پدر بسریه نهادی مرا تاج زر
اگر مادرش شاه بانو بدی ! مرا سیم زرتا بزتا بدی !

فرودسی از عنایت حرمان ازال مسامی جمیل که بدو رسیده بود آهی برکشید و غش
کرد چون او را بخانه بردند مرغ و وحش از قفس قالب پرید در هنگامیکه تابوت فرودسی
از شهر بقبرستان بردند صله سلطان محمود را از دروازه دیگر بشهر در آوردند و بنزد دختر خود
بردند دختر این ابیات را بر خواند و از قبول صله اعراف نمود و بقبول آن مقدار التفاتی نکردند
و بعضی گفته اند که خواهر فرودسی گفت مرا همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ و آهک
به بندند اکنون این صبر را در آن صرف باید نمود تا از و یادگار ماند آخر چنان کردند که خواهرش
گفت آن معروف به بند عایشه فرخ شد تا کنون با قیست گویند چون فرودسی را وفات
در رسید هم در آن باغ او را دفن کردند و شیخ ابوالقاسم گرگانی که بزرگ عصر خود و بنماز
بنانه او حاضر نشد و گفت فرودسی مردی زاهد و عالم بود ولی ترک سیرت خود کرد و عمر خود
را بمدح بی دینان صرف کرد و هر چنین مرد نماز کردن ناجائز است چون شب شد بهشت
بخواب دید که در آن قصری دید در غایت عظمت و بد آن قصر اندر شد سیر را زیاقوت
دید پرسید که این سریر ازال کیست رفوان بپاسخ او گفت ازال فرودسی است درال
حال دید که فرودسی پیدا شد جامه سبز پوشیده و تاج زمره گون بر سر نهاد و پرسید که ای

فردوسی این باده و منزلت را از کجایافتی گفت ازال چند بهیتی که در توحید و لغت رسول و آله گفته بودم -

(بیت)

ستایش کنم ایند پاک را که گوید و بنیاد خاک را
 بخوری دهد مالش زه شیر کند پشه بر پیل جنگی دلیر
 خداوند بالادستی توئی ! ندانم توئی هر چه هستی توئی
 شیخ چون از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز گزارید - ابیات -
 خوش است قدر شناسی دیل خمیده هر سهام حادثه روزی مگر کند قومی
 گذشت شوکت محمود در زمانه ماند خیزب نسانه که شناخت قدر فردوسی

حکایت قدر شناسان علم و ادب

در کتب سیر مسطور است که چون ارسطو طالیس حکیم کتب حکمت را تدوین نموده و بیابچه آل بالقاب اسکندر ترزین کرد اسکندر مملکت یونان بدو بخشید جمعی از کما برو اعیان بر دوا اعتراض نمودند که درازی آنکه حکیمی کتابی بنام تو تصنیف کند انگیزی بدو چون تو آل داد اسکندر فرمود اگر بر شمار روشن شود که کسی شمار احیات ابدی دهد شمار حق ادو چه میدهد گفتند در مقابل چنین نعمتی هیچ خدمتی لائق نیستند و بازای چنین کرامتی هیچ عطیعتی موافق نیاید اسکندر گفت کسی مرا بگوئی یا دکرده و آل ذکر باقی ماند نیست گویا که سراجیات ابدی بخشیده همگی اعتراف کرده و دندند.

وقائع ابوسلم مروزی

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند نصر سیار که از قبل نبی امیه حاکم خراسان بود ابوسلم مروزی بدو تاخت نصر سیار تاب مقاومت نیاورد از خراسان جستم گریخت و ابوسلم با لشکر خود طالب فرات رسید مردان بن الحمار و نصر سیاره با سپاه شام با ایشان چنان شدند جنگ سخت بمیان ایشان بوقوع پیوست نصر سیار کشته شده و مردان بن کار بطرف بصره گریخت ابوسلم بر بغداد و کوفه مستولی گشت ربهال نبی عباس و سان آردان در مکه و ما پنهان بودند حتی آنکه سفاح را از خانه پیره زنی بیرون آوردند و بر مسند خلافت بر نشاندند و کوفه دار خلافت قرار دادند و بعد چندی مدت منقر خلافت به انباریکه بر کنار شط فرات انتقال یافت سفاح سرسلسه عباسیه بود در آنجا پدر و دزدگان گفت و منصور روانی جانشین او گشت نخستین اقدام بزرگ او کشتن ابوسلم خراسانی بود که از مقام مردانگی او عراسال بود.

کیفیت کشته شدن ابوسلم مروزی

گویند چو ابوسلم مروزی سفاح را بخلافت نشاند نمود وزیر مختار او شد سفاح را معلوم شد که مردان حمار گریخته است و در سد چاه جویت سفاح شمشیری در میان نهاد و گفت هر که این شمشیر بردارد و مردان حمار را دفع کند بعد از من خلافت او را باشد عبدالله بن علی عباسی دفع مردان بجهه گرفت و به بصره رفت و به بصره رفت و سر مردان را بریده بمنزله سفاح فرستاد چو سفاح فوت کرد عبدالله در شام لواحق خلافت بر افراسخت و منصور در بغداد بخلافت نشست ابوسلم

را بدفع عبدالله نامزد نمود ابو مسلم رفت و عبدالله را بکشت و منصور خبر داد منصور
 کاغذی بابو مسلم نوشت که مال عبدالله را بفروست ابو مسلم برنجید و کاغذ منصور را
 از دست بزین انداخت و گفت بخون چندین هزار این بودم و مال عبدالله این نیست
 برنجید و بجانب خراسان روان شد من قهقهه کاغذی منصور نوشت از بنی حمرنی که
 ابو مسلم بکاغذ او کرده بود اعلان داد و نوشت آل و دویکه در و ماخ عبدالله بود
 امروز در و ماخ ابو مسلم است منصور در اندیشه غدر او شد چند کاغذی متواتر بابو مسلم
 نوشت بدین مضمون که ایالت مصرو شام را بتوارزانی داشتیم باید مراجعت نمائی و
 بال طرف روی که خاطر ازال طرف مشوش است ابو مسلم فریب خورد ابواسحاق مزی
 را بنزد منصور و دوافقی فرستاد اسحاق مشمول عنایت برگشت و گفت ابو منصور
 را دل با تو صافست هر چند مالک بن هشیم و اشال آن او را از مراجعت منع کردند
 قبول نکرد و برگشت و نزدیک برومیه منزل گزید و عمارت بنی عباسی بفرومود ابو منصور
 با استقبال او آمدند ابو مسلم در کمال جلال و عزت مجلس ابو منصور در آمد ابو منصور از جا
 برخاست و ابو مسلم را در کنر گرفت و مهر باینها کرد پس از سه روز ابو مسلم و انت که
 ابو منصور قصد کشتن او دارد و بوزیر خود گفت چه باید کرد و زیر گفت من در می تنوگفته
 یوم نشیدی پس از چند روز ابو منصور عثمان بن تهیک را با سه نفر دیگر در حجره پنهان
 کرد و گفت - چون ابو مسلم نزد من آید و من دست بردست زخم شما بر آمده کار
 او را خاتمه سازید چون روز چهارم ابو مسلم قصد زیارت او کرد ابو منصور وقت ملاقات
 گمان دیرا بوی سمش هر چند ابو مسلم غدر با منی گفت - ابو منصور نمی شنید تا غضب
 ابو منصور زیاده شد و دست بردست زد آن چهار تن از حجره برآمدند ابو مسلم گفت
 یا امیر المؤمنین مرا کشتن و برای دشمنان خود نگه دار ابو منصور گفت من از تو بزرگ تر دشمنی
 ندارم پس ابو مسلم را کشتند و جسد او را در گیمی پیچیده بر طاق نهادند که اکثر مردم ببینند
 چون خبر کشته شدن ابو مسلم بشکر او رسید لشکر انبوه بر در قصر آمدند شوق انگیختند خلیفه
 فرمود نقش او را بحد بدره زر بنزیر انداختند پس سپاه آل بدره گرفته هر کسی بگوشه

دفته آریدند چون خبر گشته شدن ابوسعلم مرزوی بنواحی خراسان رسید - قبیله راؤندین
 بر منصور خلیفه شوریدند ابو منصور را از اغوای ایشان خائف شد و قلعی برایش حفظ
 وجود خود و متعلقان خود بنام مدینه المنصور به شکل متیر بنا نهاد و در وسط آن
 قصر الذهب و بر اطراف قصر الذهب عمارات و زرا در جمال دولت ساختند و چند مکان
 نیز ساختند و بر اطراف آن سه دیوار یکی از پس دیگری محیط بقلعه نیز ساختند و اطراف
 آن خندق پر از آب که دیوارها را احاطه کرده و اقامت منصور در منصور و قصر الذهب
 بود و شورش راؤندین شدت گرفت اما طرف داران منصور و مخصوص خالد بر کی
 که ناصر منصور بود بسیار شورش راؤندیان را از میان برد چون تدبیر داشت
 منصور زائل شد بر محل شرقی مقابل مدینه المنصور مسجدی جامع و قصری ساخت
 و مرد مرا نیز فرمان داد که پیرامون آن بنا سازند لهذا هر اطراف آن بناها
 بسیار شد چون منصور بمرد مهدی بر مسند خلافت نشست و یحیی بر کی وزیر او شد
 دیامت رشید داشت و مدولت را از قوی ساخت او را را تنظیم نمود در سبها را کشود
 و علما را از هر طرف جمع آوری نمود و هر علمی در تدیس آوردند و بیمارستانها دادند و
 حکما را از هندوستان و هر اطراف طلب نمود و بطنها مقرر کرد و جمیع اخراجات شفاخانه
 از خزانه دولت مقرر نمود و صنعت و حرفت در لجنه او ایجاد نمود و کاغذ سازی و دخت
 بانی و چرم سازی و قنات ترقی داد - پس مهدی پسر خود را مدی را و لیسند خود قرار
 داد و پس از مدی مارون الرشید را مقرر داشت چون مهدی بمرد مدی بر مسند
 خلافت بنشیند و در فکر مارون الرشید برآمد تا خلافت پس از مدی بفرزند او بماند متقی
 شبی عیسی بر کی را طلبید و در نصف شب حکم کرد که بمرد مارون را از خواب بیدار
 نموده که امیر المومنین ترا خواسته چون از خانه بر آید او را بکش یحیی انکار نمود که
 مارون برادر امیر المومنین اگر او را بکشی مردم در حق شما چگونید پس مدی او در خانه توفی
 خود بخانه درون و آمد یحیی یقین داشت که اکنون بر آید و مرا خواهد کشت - نیم ساعت
 گذشت و در مارون خیزه را نام بود یحیی را بدرون خواند و گفت مدی مرد و شما بر

مارون را از خواب بیدار کرده ادرامبارک بگو وزود بیاریجی رفت مارون را بیادرد
 چون صبح شد مارون غلامت نشست و جعفر پسر یحیی را باوردت اختصاص داد و جعفر
 چو را در شیراد بود - مارون بر علانیه جعفر را برادر خویش خواند - جعفر بنایت زیبا
 طلعت و طریقت و زیرک دشوخ و مشنگ و معاش بود و اکثر اوقات از خدمت مارون
 عائب نمی شد و مارون را با و انس تمام بود چو از دربار منراغ میشدند بعد صرف
 طعام در مجلس شراب می نشستند - کنیزان ماه رومی کاس شراب در گردش می آوردند
 یک دو نفر از فقرهائی عباسیه چون ابو نواس و ابو العطاءیه حاضر می بودند کنیزان
 منعی همواره بسرود و ترانه مشغول بودند و کنیزان رقاص رقص میکردند تا نصف
 شب بیدار روش میگردیدند و مارون الرشید خواهر خود عباسیه را بنایت دوست
 می داشت و عباسیه بنایت رعنا در شاقی بود همیشه در مجلس خمر ادراساقی ساحت
 و جعفر را گفت اگر عباسیه در مجلس حاضر نشود سکر در سر ما نیاید پس مارون جعفر
 را در امور سیاست و حسن تدبیر ملک دید بنایت مستحسن افتاد پس تمام اختیارات
 نظامی و ملکی بدو سپرد و خود بعیش و عشرت مشغول گشت جعفر پس از آن زلیجت را
 و با آنها حفریه و املاک بدست آورد و مدخول ادبیا رشد بکرم و عطاسه بر آورده که
 در اسلام هیچ کس بدان پایه نپسوده صمود و بدخاه او از هر طرف دشمنان به و غم ناخوردند
 و بنزد مارون راه نیر ادراند تا جعفر بر یکی را از پاه بر اندازند گویند انتاج املاک
 جعفر بدرجه رسید بود که ثروت ادب اثر دوت مارون الرشید مقابله میکرد - دشمن
 بزرگ ترین جعفر اول زبیده بود که بنی هاشم و معزز ترین زنهائے مارون رشید بود دوم
 محمد امین که پسر برگزیده زبیده و دارش خلافت که بنی عباس باو بودند - سوم
 ابوالفضل بن ربه که پدرش وزیر عادی بود و او خود را دارش وزارت می شمرد
 جعفر نزد مارون وزیر شد او محروم ماند و نمی دانست که بر جعفر چگونه تفریاد چهارم
 جعفر بن عادی که خود را بعد پدر دارش خلافت می شمرد چو پدرش اول شب
 بی علت بود و در نصف شب اعلان مردان او شد یقیناً یحیی بر یکی را قاتل

پدر خویش می شمرد و سبب عداوت زبیده آن بود که چون جعفر و حرم سرامی درآمد
 هر یکی از زنهای دکنیزه را رانی پرسیده و حاجات ایشان را کفایت میکرد مگر در خانه زبیده
 نمی رفت - زبیده را غیض می آمد و سبب دیگر آن که محمد امین بغایت عیاشی
 و سستی بود و جعفر بر یکی را رانی آن بود که مامون داشت خلافت باشد بدین سبب
 محمد امین و زبیده هر دو دشمن جعفر بودند و دشمنی ابو الفضل بن ربیعہ بدین روی
 بود که پدرش وزیر مادی بود و او خود را داشت وزارت مبدلست چون مامون
 خلافت نشست جعفر بر یکی وزارت را گرفت ابو الفضل محروم ماند و چاره کار
 خود را نمی دانست چهارم جعفر بن مادی که بعد از پدر خود را داشت خلافت
 می شمرد چون اول شب پدرش مادی بی سلت بود و در لفت شب یحیی بر یکی مرگ
 را در اعلان نمود - یحیی ای بر یکی را بی گمان قاتل پدر خویش می شمرد - جاسوس مادی
 پس جعفر بر یکی بسیار شد اما مامون و جعفر بر یکی شب و روز دوازده هزار
 یک دیگر بودند - روزی مامون جعفر را گفت که در مجلس شما به روی عباسیه
 بسیاری بنیید آن برای شما و ایتیت بهتر آن باشد که عباسه را با شما مذاق
 می کنیم بشرط آن که هیچ گونه با دلتی نگذاری جعفر گفت آنچه میشت امیر المومنین است
 بنده طایع و فرمان بردارند لهذا مامون عباسه را با جعفر مذاق شرعی کردند و جعفر زیر
 کتیکه از بزرگان بنی عباس و غیره بنی عباس خلافت مامون الرشید مخالفت بودند جعفر
 همگی را بنی عباس چنان بر همت که همگی حاضر دشت گرد او گفتند گویند که بعد گشته شدن
 جعفر اداره جعفر را ضبط نمودند بیست و پنج میان امثرفی برائے ادا می که کیسها سیر مهر
 و نام آن مرد بردار گشته که سنوی برائے آنها بطور تبرع و هدیه میفرستاده بغیر آن برائے
 اصحاب مسائب و ارباب نوائب در هر وقتی از خانه می دادند مالبیب کثرت غنا و ثروت
 کرم و احسان بر مردم و رعیت خلایق لبسوی جعفر در مذاق مامون ناگوار می گذشت



فصل بحسب ابوالقاسمیه

از جمله کسانی که بوسیله سرودن اشعار و درایج از دربار خلفا روزی خواره استفاده می کردند یکی ابو نواس و دیگر ابوالقاسمیه بود که مهدی فرزند منصور که شایسته اشعار او بود و مهدی با در نهم داشت دور تفریح و شکا را زد جدا نمی شد و همواره بالغام و برای او در انبواخت و پسرش مادی نیز بر عادت پدر خویش رفت - چو مادی میسر و ابوالقاسمیه با خود عهد بست که دیگر شعر نگویید بدال حال باقی ماند تا زمان خلافت مأمون رسید مأمون او را حکم بگفتن اشعار کرد ابوالقاسمیه قبول نکرد خلیفه او را در چاه تنگ محبوس کرد شاعر را آن حال دشوار آمد لاجرم شعری نوشت و با برایشم موصی و ابرایشم با هنگ مخصوص آواز نزد خلیفه خواند و مأمون او را از قید رها نید پس ابوالقاسمیه بیده تقرب جست و در مجلس محمد این داخل شد و مجلس محمد این گاهی از رانش کردن اسرود و رقاص و کینزان ماه روی و غم خالی نبود و از شعرای ابالسه چو ابونواس و ابوالقاسمیه همواره حضور می داشتند و از محمد این پول دمال استفاده می کردند زیرا که در این ضرایح و مصروف بودا فاضل و دانش دران از رفتن مجلس این خود داری میکردند زیرا که محمد این را می خراج و مصروف بودا فاضل و دانش دران از رفتن مجلس این خود داری میکردند مگر آنکه اغراض سیاسی داشتند میخواهند تقرب به زبیده پیدا بکنند که او نزد مأمون نافذ القول و مسوع الکلام بود محمد این را می ستودند و در مدح این قصیدها می کردند و مأمون را بگوشتش می کردند - زبیده کسی که از مأمون بدگوئی میکرد و بد محمد این ملک میکردند میخواستند فضل با مقام فضل و دانشند برای تحصیل غرض خود در مجلس او می رفت روزی در مجلس ابوالقاسمیه حاضر بود این گفت ممکن است که از ان کینزان سفید پوست و خوش آواز بخیرم فضل را یاد آمد که برده فردش تا زده کینزان زیبا صورت آورده اند و بمنزل بزرگ تر تاجری برده که بفروشد

و در منزل فتماس نام یهودی داد شده اند و برائے فضل ممکن است که چند نفر از آنها را بخسرد
 و با براسیم موسی قرار گیرد که با آنها غنا بیاورد و از فضل معمم شد که با داد نزد تاجر فتماس
 دفته خوش آوازترین کینزان را انتخاب نماید ابو العتاهیه خبر و رد کینزان را شنید و خود را نشاند
 که ایزن راه استفاده می توان برد چون حرص ابو العتاهیه قوی تر بود نتوانست تا صبح صبر
 کند فوراً عازم آن جا شد وقت غروب آفتاب بود ابو العتاهیه بطرف منزل فتماس بتکب
 تمام میرفت ناگاه کشتی را دید که بسرعت برق می آید کشتیان را صدا زد تا خدا کشتی را بگذر
 برد تا خدا پرسید تو کینهی ابو العتاهیه جواب داد که من غریبم و در کشتی داخل شد و سلام کرد
 تا خدا اثره کرد که نزد بادبان بنشیند نشست پس از اندک درنگی با او در کشتی نظر
 کرد دیک مرد و یک زن را دید که چهره غمی در پیش دارند و دود سپردید خوابیده و از دوطرف
 سر را بر زانوی آن زن نهاده اند چون اندکی نگه داشته بود که عمارت ساحل غربی بعد او پدید آمد
 و آواز نماز عشا را شنید فوراً بنماز استناد در حال نماز چشمها را با نهاده و دخته در صورت
 دیاس آن دو کودک و آن زن نظر میکرد خوشنمخانه از یک منافذ روشنی لعقیب تا بید رویا
 روشن آن دو پسر را نیز بخوبی روشن ساخت معلوم شد که ایشان دو برادرند
 و دستان میبندند شهر نشین اند و از انشرف و بزرگ زاده گانند که سفید روی و سیاه
 موسی اند یکی در حدود چهار ساله است و دیگر پنج ساله است و از وضع ایشان فهمید
 که ایشان فرزندان آن زن و مرد فیتند چون ابو العتاهیه غار را قائم کرد فوراً نزد نا خدا
 رفت و پرسید که این رفعتی خود را نشناختم آیا آن ها نیز مانند ما غریب اند - نا خدا
 گفت آری پرسید از کجا آمده و بکجا می روند نا خدا گفت بتوجه ابو العتاهیه چون تغییر
 نا خدا را دید و سخن خود لطافت آورد و گفت غریبان با یک دیگر خوشی و ملاقات برائے
 شما لازم نیست از احوال مردم تجسس کردن من بی هیچ از تو پرسیدم از کجا آمده امی و بکجا میروی
 یا از نام دشن تو پرسیدم این سخنان را گفت و از پیش ابو العتاهیه دور شد چون به بلوطی
 رسید نا خدا شا عرا حکم بپایان آمدن کرد ابو العتاهیه چون صدای کشتی بان را شنید پرسید آیا
 در قصر رسیده ام نا خدا گفت پشت عمارت نزدیک بل میان گفت بسیار خوب چون

نزدیک ساحل غربی رسیدند ابو القتایبه آنجا فرود آمد و برفت کز درجه را گزشت
می دید و پیاده می رفت تا خانه نقاس نمود ارشد کم کم بقصر نقاس رسید که پاسی
از شب گذشته بودید قصر نقاس روشن است از دور دید چند نفر بنظر می رسید جلوتر
رفت دو مرکوب را دید استاده و دو نفر از روی ایثاں پیاده شدند و دو پسر نیز
با آنها هستند پس دانست که رفتائی کشتی او هستند خود را پتیر کشیده و در گوشه پنهان شد
تا کسی او را نه بیند و از آنجا بخوبی می دید و می شنید مرد چهار از روی شتر بدوش گرفت
هنوز در می آمد در را کوفت و آن زن نیز بربرت زد آن مرد رفت و گفت گمان
میرود که خانم ما چون سپند بر آزرست بانتظار مایان نشسته است - آن مرد
گفت ناچار در انتهای راست که قصر هنوز روشن است و ابو القتایبه یک بیک
سمن ایثاں را می شنید و دانست که ایثاں آنان اند که با او رگشتی بودند و نیز
دانست که ایثاں دریس ملک غریب نیستند و بدانستن احوال ایثاں حاقش طاق
شد تا دید در باز شد و زنی چراغ بدست گرفته پیداشد و در روشنائی چو رخ روی
آن زن را خوب دید و دانست که او کینز مهدی است و او را میشناخت بیشتر توجه
نمودن پرسید که الحمد لله آمید - لکن بسیار دیر کردید آن مرد گفت بجنور آقا مان
رفتیم تا دقت شام ما را نگذاشت از آن رو نتوانستیم که بوقت مقرر برسیم چون از آن جبار
خصمت شدیم بربرت تمام آمده اکنون رسیدیم آن مرد از آن زن پرسید با عقبه خانم
تشریف دارند ابو القتایبه چو اسم عقبه را شنید پس او را یقین شد که این زن همان
کینز مهدی است ریانش یک پسر را بردوش کشید و یک پسر آن زن بردوش کشید
و عقبه پیش از ایثاں چراغ میبرد و داخل قصر شدند و از نظر ابو القتایبه پنهان شدند
و شام هر هم خود را فراموش کرده و تمامی همتش بکشت این موضوع بربرت و پس از
درنگ مختصری شنید که میخواستند دروازه کوچکی را بزنند و دروازه را کوفت مردی
دروازه را کشود حیان نام که نام ابو القتایبه را میشناخت سلام کرد و مرجا گفت ابو القتایبه
وارد شد و پرسید آقا در منزل هستند در آن بان گفت بل بایثاں کاری دارید گفت بل

کار دارم مگر اکنون آقا خفته و من نیز بسیار خسته شده ام - در بان گفتم برای شما خوراک بیاورم و بیدار خواب ابو القاسم به گفت طعام نمی خواهم مگر بغایت کوفته شده ام اگر رخت خواب بیاورد در بان گفتم فرش موجود است پس ابو القاسم به گفت من این جا شب بمانم نمی خواهم زیرا که من بقیع تجارت آمده ام اگر خدا بخواند فائده زیادی در بر خواهد داشت پس چنان فرش آمد و در اطاق بگفت ابو القاسم به آمده دارم اطاق شد فرش نگو گسترده دید - چنان را دعا گفتم و خوابید و چنان رفت ابو القاسم و دید چهره ها خاموش شده و همه خوابیدند او رختها از بر خود کنده چادری که بالای فرش بود آن را بر خود پیچیده و دست بر دیوار نهاده در جستجو می شد و از بیج اطراف آوازی می گوش او نرسید و هیچ حیتو بود تا آنکه آوازی می گوش او رسید که کسانی به آهستگی و آرامی حرف میزنند ابو القاسم به بنزد یک قصر رفت و از شکاف در نگاه کرد زنی را دید و جامه شاهانه در صورت پرمی زاده و دو طفلی که با او همسر بودند بر روی دامن او نشسته اند و هر دقیقه ایشان بر سینه خود می چسباند و می بویید و از چشمهای خود اشک میریخت من او در حدود بیست و پنج ساله است و ابو القاسم به با آنکه زن با شصت و یک درگاههای خلفا و دراز بسیار دیده بود مگر در عمر خود زنی با این خصوصیت ندید بود سفید روی مائل سبزی بود و یک دست مایل ریشمی بجا هر دو نو مرصع کرده بر لبند ابو القاسم به محو حیرت شد که جامه هایش از مفسوجات گران بیه از بافتنیهای دنیا بود ابو القاسم به یقین کرد که این خود به از اهل بیت اما چون با شد مگر برائے یک امر منبری خفیه این جا آمده زن و مردی که در کشتی دیده بود و آنجا دید که بلباس ریشمی بود اما در غایت ادب و احترام نشسته و در رعایت ادب مواظب بود پس دانست که این مرد دوستی نیست و این لباس را برای مصلحت پوشیده است و آن زن را دانست که از کینه است بعد از آن عقبه را دید که روی تختی خام نشسته بر می و کمال ادب با خام حرف میزد و در

دل اور دفع میکرد که چه پیش آمدی بلائی شما خواهد کرد و خاتم چرا بجهت گریه می کنی، سر او برداشته بجنبه گفت دل من بمن خبر میدهد که این آخرین دفعه است که بچه های خود را ملاقات میکنم بچهارالبینه چپانید گریه سخت را گدازید گرفته کلمات بفاصله و رحمت او امیکرد عتبه فریاد زد خدا نکند امید دارم بارها آں را بکمال آرامی دل ایثار او را در آغوش کشیدند - چنانچه تا امروز باین طور بود و بحمدالدیج پیش آمد بدی هم نکرده است باز عتبه گفت خاتم حال عموم مردان همین است آقائی و سیادت از انهدادت و از خود نسبت بزنان مزبست و فضیلتی خاص دانند و چیزها که برایش زنا حرام میدانند بر خود حلال می پندارند مثلاً مرزهای متعدد را میگیرند و از کینه ان هم تمتع گیرند آن گاه زن را از یک مرد که با هم کمال علاقه دارند منع میکند و این جا خاتم گفت میان مردان مثل برادر و سنگ دل و بد اعمال نیست و درین زنان زنیکه بمصیبت مثل من گرفتار شده باشد نیست مرا با مردی شرعاً تزویج کرده و دسائی الفت میان ما فراهم آورده عقد نکاح نیز بسته است و سپس نتیجه این عقد را بر ما حرام کرده است آنچه خدائی برائی کوچک ترین آفرید ما بر دلال گردانید او را باز داشته و او خود در قصر میخوابد و اطرافش صد ها کینهز الیتند این را بگفت و سیلاب سرتنگ از دو چشم جهان بین فرو ریخت و گریه گلو را فرو گرفت - پسر بزرگ چون احوال مادر را مقبوض دید زار زار بگریه گریست - و پسر کوچک نیز احوال مادر و برادر را دید محزون شده عتبه این حالت را دید متاثر گشت و با خاتم در گریه شرکت نمود سرتنگ حسرت و ناامیدی طرادت شادمانی از چهره حالشان فروشت پس عتبه خاتمه را در صد و دلدار می برآه گفت خاتم فرمایشات شما از یک جهت صمیم است و از دیگر طرف باید تصدیق نمود که امیرالمومنین خواهر را دشمن نمی دارد و با شما عداوت و خصومتی هم ندارد و منع او از زنا شوهری شما باین ملاحظه است که وزیر شما هم مرتبت نیست شما دختر خلیفه و خواهر خلیفه و عموزاده پیمبر اکرم کجا و جعفر برکی که او علای فارسی است دشمنان شما را در خانه داده شما چاکیرست نه برابر می نه همسری شوهر عمل شما را باید یکی از جوانان هاشمی شریف النسب از عموزادگان شما باشد و اگر نه ضرر محبت

و مودت مارون نسبت بشمار تمام ملک معروف است و جلوگیری او این جهت است
نقطه بملاحظه حفظ مقام شہاست خانم آہ سردی برکشید۔ و گفت اے عتبه با این
موجودات فریفته نمی شویم اگر برادر من ازدواج با غلامان برای خانه داده سلطنت
و خلافت عار و ننگ میدانند چرا خود از کنیزان زن می گیرد و اولاد آنها را دلیعهد خود
نماید آیا کنیز محترم از غلام است ازین ہم گذشته بقتدر کنیز با بدول عقد نکاح مود
نمنع غلیفه اسلام و جانشین پیغمبر است۔ چرا بدختر عمومی خود اکتفا نمی کند با آنکه نسبت
با و کمال محبت اظهار می نماید و او را نهایت احترام می نماید آری او بنده
شہوت و مرید خاص شیطان است به طلق العنان هر چه میخواهد بکند و مراضعفت
و بیچاره می بیند۔ هر چه باشد بگوید و مرا با جوانی عقد و نکاح شرعی بستی است آنگاه
از آمیزش جلوگیری کند و تقرب مایکدیگر را حیانت می پندارند و میترسم که کسی
اند راز ما آگاه شود گویا ما العیاذ باللہ۔ از اہل فسق و از مردمان بدکاریم لکن البتہ
العتاہیہ بکمال زحمت با کمر خم از شرکات و درنگاہ مے کرد و گفت گوئی ایشان را می
شنید و دانست کہ این بانو عباسہ خواہر مارون است او نیز ہم میدانست کہ
مارون او را با جعفر بن یحیی بر کی عقد بنہ بدین شرط کہ بتوانند او و جعفر با ہم در
مجلس او حضور یابند چوں مارون نسبت بجعفر وزیر و خواہرش عباسہ نهایت الفت
و شفقت داشت و نمی خواست آل از دین آل در مولش محروم ماند و از یک طرف
نخوت سلطنت و غرور ذاتی مارون مانع بود کہ خواہرش زن یک نفر فارسی باشد ازین
جهت مقصود این عقد بدلت نظری منحصر نمود و بخدا ز آل بکلی منع فرمود البوالعتاہیہ
این قضیہ را از سابق اطلاع داشت و از تجسس و امشب دانست کہ این دو طفل از انتاج
این ازدواج اند و میبند فهمید کہ این ہمہ اضطراب و تشویش عباسہ از برای آل است کہ
این کار برخلاف رائی مارون شدہ و ہر گاہ مارون ایس اتفاقات آگاہ شود برائے
عباسہ و جعفر خطرناک است۔ دل البوالعتاہیہ از وقور فرح خفقان آورد زیرا کہ دشمنان
جعفر امثال این گونه اخبار سعایتها را بہزاران اشرفی ضریری می نمایند باز باستراق رسمع شنید

که عقبه می گوید - خانم تا چند خیال آنده را می کند - بچه سختی و خون دل فرزندانت
 ایس جا آمده اند تا شما ساعتی خوش باشید و وقت را باید غنیمت شمرده بحالت نیوازش
 ایشان باید پرداخت و آنده را بتقدیر آسمانی واگذارید - فرد

که داند کسی غیب پروردگار

که فردا چه بازی کند روزگار

خانم قدری از گریه خودداری کرد عقبه گفت خانم وقت مراجعت شما بقصر شما باشد
 فرمود عقبه رفتن من از پیشش نوز دیده جهان بین من خیلی سخت است ولی چاره نیست
 کیهن انشرفی برایش و او ریانش سپاس گفت خانم گفت شما را راجع باین دو پاره
 جگر چه سپارشی کنم که ایشان و دیده جهان بین من اند سپر بزرگ حسن بطرف مادر و دید -
 گونه خود را بخت دست مادر چپانید گفت شما پدر من هم با بیا شد - چرا
 را تنها میفرستید سخن من احوال عباس را منقلب ساخت سینه او تنگی گرفت و دلش در
 پیش افتاد و از پای درآمد و بهوش شد عقبه فوراً ستمی گرفته بطرف دروید و کلامش
 که از خانم طلب آب کند ابوالعناهیة را پشت دروید که بتجسس مشغول است شاعر
 بکلی مبهوط شد و فرار کرد و عقبه ملفت شد که او را می شناسد و این تقاضا بر
 پریشانی و اضطراب او بیفزود و بجا بفرز متحیرین دید و دیدشال خشم آورد و یک نظر
 بر خاسته آب آورد و عقبه آب را گرفت و بسوی اطلاق خانم دروید و آب را بر صورت
 او پاشید خایم بجوش آمد عقبه آغاز کرد با سخن گفتن و دلاری و غم خورای نمودن و دلش
 در کار ابوالعناهیة و حشمت گرفت و یقین داشت که او مذهب ایشان را دانست
 و فهمید و او همچون مرد نیست این گونه اصرار را حفظ کند و اطلاع او بر حال آن
 دو طفل و عباس سخت خطرناک است - در حالت اضطراب خانم را دلاری و غم گساری
 می نمود و بدون ابوالعناهیة را بملاحظه آن که بر حشمت و حزن عباس بیفزاید خود را
 نمود پس ریانش و بره را اشارات کرد که کوکان را به برند ریانش آن را بر دوش
 سوار کرده میرفت و باها مزاح و شوخی می کرد و بتفرجیات ایشان را می خندانید -

عقبه برائی مشغولی خیال خانم بحکایات شیرین برپرداخت و عباس می شنید و آن خادم
که آب آورده بود عقبه امر کرد که حیاں را حاضر نماید خادم رفت و حیاں را آورد و عقبه
اورا گفت خانم میفرماید یک نفر باریاش دبره بفرست که مرکوب برایش آهسته
نمایند و ایشان را تا کنار دجله رسانند حیاں سمعاً گفت در دوان شد عقبه در پس او
رفت و دست مالی که مبلغ زیاد پول بود بدو داد گفت خانم اظهار رضامندی از تو می
نماید و خدمات تو مورد توجه خواهد بود و کیسه دیگر بدو داد که باقی خودت خاص برده حیاں
بقدر استعداد شکرت گفت و سدر را خواست عقبه او را پرسید که ابوالقاسمیه کسی این جا
آمده حیاں جواب داد که سرشب آمده اند که آقا را ملاقات نمایند - آقا خوابید بودند من
اصرار نمودم که شب این جا بخواهند عقبه گفت من یک خواهش از تو دارم - امید
ست که در انجام آن با من موافقت کنی گفت بر سر چشم او امر شما را امتثال می نمایم
عقبه گفت میخواهم ابوالقاسمیه را این جا بگم داری تا فردا که ما برویم حیاں گفت با کمال افتخار
و منت حاضر مالا اندیشه ازال است که آقام درنگ داشت او با موافقت نکند
اورا مانع نشود گفت با قانگو که امیر المومنین میفرمایند برایش امر مهمی شناسم این جا
بماند - حیاں چون نام امیر المومنین را شنید - بسیار شگفت نمود چون عباس را
بحقیقت نمی شناخت ظن آن داشت که او یکی از اشراف و محترمان بنداد است و این
غرض را شب برائی امری خاص اباره نمود حیاں با کمال ادب گفت بچشم می
گویم عقبه گفت می ترسم که همینتی بگفت من ندی و دردت مرا سبب شماری گفت
مطمئن باش اطاعت خواهم نمود عقبه پس ازین گفت قاطر ما را حاضر کن و بسوی او طاق
دوید عباس او را پرسید که علت تاخیر چه بود گفت رفتم حیاں را برائی مرکوب سفارش
کنم پس هر دو با هم بیرون آمدند استراحت کرده بودند سوار شده رفتند حیاں اندیشه میکرد
که سبب اصرار در توقیف ابوالقاسمیه چه بود و از طرفی شنیدن اسم امیر المومنین
اورا مرعوب و اهراس ساخت لکن عزم بر آن مصمم داشت که آنچه دستور دادند
با داد با نقاس بگویند و مسئولیت از خود دفع نمایند باین قصد برخاست خواب

رفت اما ابوالقاسمیه از پیش روی عقیقه که مزار شد بخت ترسید خواست
 بماند لکن از رعب این تصافت خواب از دگر بخت در رالسته غنچه آن نشست که
 پیش آمدی سوی خواب کرد چو روزگار ناگاه همه بگوش او رسید از دریچه نگاه
 و فضل ابن ربیع را دید و گرداگرد او از درباریان و حاشی این آمده اند که ایشان را
 شناخت ترسید که قبل از قرار داد او فضل با فحاس ملاقات کند و کار را با جعل
 داد از اطاق بیرون آمده بجانب خانه فحاس دوید تا بغرفه فحاس رسید و در را
 زد و گفت هنوز فحاس در خوابند بعد از لحظه ای در خانه را کشت و فحاس
 آمد و ابوالقاسمیه را دید و فریاد زد ابوالقاسمیه چه خبر دارید شاعر در خانه شد و
 در رالست و آهسته فحاس را گفت من دی شب آمده بخدمت زیدم که شش خوابید
 بودید ناچار خوابیدم پس از بیدار شدن تا کنون منتظر بودم چو دیدم که آمد تا بیدار
 شدم گفت بگو که حرف چیست گفت من اعلیٰ حضرت و لیعهد را تشویق دادم که از کینیز
 شش چندین خریداری کند و لیعهد سخن مرا پذیرفت و در صد آن شد که کسی را بر آن
 خریداری کینیز نزد شش بفرستد من زود تر آدم که شش را از قیشه مطلع سازم مبادا که
 ملاقات مرا هر کس فحاس گفت آسوده باش هر وقت این آدم فرستاد معامله بمطابق
 میل انجام گرفت حتی ترا منظور دارم بعد از آن تمام معامله هر چه بخواهی میسر شد شاعر
 رفت بخوبی انجام خواهد گرفت این فضل بن ربیع را فرستاده الآن دارم منزل شد و خبره
 نیز آن رفت متوجه باش فحاس و شاعر هر دو بر آمدند حیال نزد او آمد و از آمدن
 آنها با خبر داد فحاس طرف خانه کینیز رفت حیال مجال رسانیدن پیغام یافت چون
 فحاس ابوالفضل را دید سلام کرد و بسیار مرجا گفت و درود او را شکر و گفت فضل
 گفت محمد این میل دارند که اکثر کینیزان زیبا طلعت و خوش آواز داشته باشند چند کینیز
 بخزند و گفت از خواص خدمت گاران چند تن بفرستیم که این امر را انجام دهند لکن
 من مایل بودم شش را شخصاً ملاقات کنم و ضمناً خانه کینیزان بآن طور که شش به
 بینم پس فحاس در حجره کینیزان برگشت و هکلی کینیزال ابوالفضل را باز نمود پس ازان

سفره را بگترانید بعد مرقط طعم ابو الفضل خواست که آهنگ زقن کند هیا هوئی شن
 ببردن آمد جمبختی را دید در هم ریخته اند و هر کدامی ردائی روی لباسها پوشیده اند
 شناخته نشوند لکن از روی د کلاه دانسته می شدند که نظامی اند و صدائی بگوشش
 که من از کن ابو الفضل ابن ربیع هستم - سر اجمالی خود بگذارید ابو الفضل چو نام خود
 جلوفت داخل کوچه شد دید از آن مردم لشکری عده ای بر سر مردی ریخته او را می بندند
 می کوشند خود را از دست آن ها بر مانند چو چشم او بدال مرد افتاد و دانست که او اهل
 است و بطرف راست نگرست زنی را دید نظام بسته و دستوری می دهد که ابو العتاهیه
 هستند و شاعر ایشان را می گوید من از کن ابو الفضل هستم و آن ها در جواب میگویند
 ابو الفضل چه کار است فقط ترا بنور خلیفه برسانیم فضل ابو العتاهیه را دید که اشارت
 التجامی کند و از روی یاری میجوید - در آنش خود قفل فریاد بر آرد و که او را ویل کند
 ایشان گفتند امیر المومنین او را نمک است یکی پیش آمد که افسران بود ابو الفضل
 کرد و گفت ما از لشکر امیر المومنین هستیم و ما میویم که این مرد را بگیریم فضل گفت
 بادر می کنم که شما راست میگوئید زیرا علامت دشتانی ندانید آن شخص بگفته فضل
 استغاثه نمود و چهار از دوش بر داشته و پشتش را بگردانید و نشانداد که آن شخص
 بگوشش کرد که شمشیر آویخته است فضل گفت این نشان دبایس قدیم از زمان
 است عجب نیست که شما این جامه را از بعضی دره خریده باشید و خود
 منسوب بشکری نمائید و اکنون اسم امیر المومنین رشید کو آن مرد کشتش را بلند کرد
 بر دوش او نوشته است مارون بن مهدی امیر المومنین پس برگشت طرف کلاه
 خود و ایشان را تحریر می کرد که بشتاب او را به بندند اما فضل از دستخاف او
 دید باو از بند گفت می بینید که میگوئید که من از کن فضل گفت من شما را می گویم
 که این فضل است او را بکنید چو دید فضل آمرانه با لهجه تحکم باد سخن میگوید
 او باز گشت و در دوفر کرد شاید بشناسد پس از آن بطرف آن زن برگشت که باز
 میاد و دید خواهد که فرار کند فهمید که او هم از فضل ملاحظه می کند و به نتیجه دانست

مرد از کن عالی رتبت است که از وی باید ترسید با وجود آن باز هم اعتنائی نکند
 البت شاعر تجیل می نمود ابو الفضل چو استخفاف آن مردارید یک و دو قدم پیشتر رفت
 ت نباید او را به بند و تار ماخلطائی او معلوم گردد و اگر نه کیفر این کردار ناشائسته
 در پیشگاه امیرالمومنین خواهید دید باز آن سر دستانه حسود گفت تو چه کاره ای
 ارا از امیرالمومنین حتی ترسانی پس کار خود و ابو الفضل کیال خود اشاره کرد که ابو القاسم
 برآیند یکباره محروم کردند ابو الفضل گفت ابو القاسم از دست ایشان برآیند اگر
 بپایند بگوئد فضل ابن سبیح او را نگه داشت و از آردوش مانع شده اگر امیرالمومنین
 دیگری او را خواسته از من طلب نمایند پس کسان فضل رفقه ابو القاسم را از دست
 بآل گرفتند و گفته ابو الفضل بایشان گفتند آئی مرد نزد ابو الفضل رفت و گفت امیرالمومنین
 بن مرد را حکم بآوردن کرد ما چگونه می توانیم که از صورت نظر کنیم و پس از گریه قاری
 در آریا کنیم و اگر از ما بپرسند چه جواب بدیم ابو الفضل گفت بگوئید فضل ربیع
 است و خواست تمام را از روی او بگیرد آن افسرداشت که آن مرد مخاطب
 از فضل ربیع است پس گفت چرا از اول معرفی خود را بکار نبردی تا او امر شمارا
 بر چشم اطاعت میکرده بودیم دکن خود را گفت ابو القاسم را را که شاعر غلام شده
 بان فضل پیوست و بنزد فضل رسید فضل پرسید چه چیز ترا درین مهملک افکند شاعر گفت
 وجب آنرا بروض خواهم رسانید و فضل گفت با ما خواهی رفت و کسان خویش نیز از فرمود
 که سوار شدند و او خود سوار شد و عازم کاخ محمد این گشتند و از سمت دیگر آن
 افسر با دسته خود جانب کاخ عباس را سپارگ دیدند که ایشان فرستاده گان عباس

بودند و

فصل در هشت و شست عباسه

چهل عباسه با عتبه در اد آخر شب بسوی قصر باز گشتند خاطر عتبه سبب انجام کار فاش شدن پس از مشاهده ابوالقاسمیه مشوش و مضطرب بود زیرا که دقوت شاعر بر حقیقت حال عباسه سخت مضطرب و خطرناک بود چون بقصر رسیدند عباسه بعرفه خویش در آمده که بخواند حرف و اضطراب بر عتبه متولی شد نتوانست که خوداری کند لاجرم بخدمت عباسه آمد آنچه معاینه کرده بود آشکار باز گفت و گفت مصلحت در آن است که بزودی شاعر گرفتار شود توقیف گردد تا قضیه منتشر نشود عباسه این قضیه را بنایت درجه مخاطره شمرده خوف و هراس بر دلبسته کرد جز گرفتار شدن شاعر کنعان آن سرنگون نشدند رسید عتبه را فرمان داد که چند نفر از ملازمانیکه در قصر او در خدمت هستند برداشته بدهند باسم آنکه خلیفه امر فرمودند که شاعر را بگیرند عتبه حسب الامر حرکت کرد و نزدیک خانه قنحاس رسید حیان ابوالقاسمیه را بمن مشغول بود تا قنحاس از خانه کینزان باز گردد و سفارش عتبه را بدو باز رساند چهل ابوالقاسمیه احساس نمود که عنقریب ابوالفضل بیرون آید و در رفتن شتاب میکرد زیرا که میخواست که از آنجا خارج شود که فضل تلفت نشود - امر باریک دست جمیعت خود رسید حیان موقع را غنیمت شمرده اثاره بگرفت شاعر نمود فوراً ابوالقاسمیه را گرفته ابوالقاسمیه عتبه را دید مقصود را دانست حتی المقدور استاده گی کرد تا فضل رسید و آن وصیعت را دید او را از دست ایشان بماند و مامورین با دست، حتی بطرف عباسه برگشتند قبل از رسیدن مامورین عتبه را برگشته و جلوی فضل بعرض بالورسایید و انسر آن عده رسید شرح قنحایم سفر و نجات شاعر را نیز گزارش داد موضوع آن قضیه در نظر عباسه خطرناک جلوه کرد و یقین داشت که امر او فاش گشت و ابفضل خواهد رسید شرح کرد بگریه و زاری نمودن و حسرت خوردن و با عتبه مشورت

کرد چاره این کار بگوید سزیم عقبه گفت اکنون چاره در دست نمانده اند که از قلم وزیر
 رسید نجات طلب کنیم عباس گفت امروز با برادران در میدان مشغول گوی چونان اند چگونه با ادا احوال
 دهم متبر گفت ناچار این کار را باید کرد اگر می خواهی من بسج او میرسانم عباس در حق او دلس
 کرده گفت هرگونه می داند صلاح است اقدام نماند از تدبیر فردا منم پاسخ نمی فهم عقبه گفت
 احوال عرض کنم این جا تشریف بیاورند عباس گفت هر چه داند زد و بکن می ترسم که پیش از
 چاره کردن پاره از روی کار برداشته شود عقبه گفت انشا الله بمدد آهلی این کار را انجام
 میدهم عباس رقع نوشته بدو داد که این نوشته را بدوده در آن رقع نوشته بود در باب
 مراد نخستین فرصت برایت پیدا شده تا ما را از چنگال دشمنان ربائی بخشی بعقبه داد عقبه
 گرفته در زیر جامه پنهان نمود تا تم بست و بر اسب سوار شده بسوی میدان روان شد
 موقعی میدان رسید که فضای میدان اکثر جمعیت و سوار تنگ گردیده و گرداگرد میدان
 با سپه های آئین بر ستونها بسته اند محو گردانید اند و لشکریان اطراف آنرا فرو گرفته
 اند و مرد مرا داخل شدن منع نمایند با پیش نزدیک بازیگران استاد ناگاه چشمش بسوی
 از غلامان جعفر افتاد و او را با شاره طلب داشت جلو آمد صد از حمدان چو حمدان شنید
 که عقبه او را با سم میخواند شناخت و دانست که ناچار برائے غرض می است که این جا آمده
 است نزدیک آمده گفت چه خبر است گفت نامه برائے وزیر آورده ام چگونه باید بارسانید
 گفت نزدیک است که بازی با بنام رسد و وزیر بخیم خوشی رود آن گاه دیدنش آسان
 است نامه را بمن بده میبرسانم عقبه شاد گشت و نامه را بحمدان داد گفت شما بر دید و
 ۲ سوده باشید حتماً بهمین ساعت خواهیم رسانید عقبه بسوی خانه رفت برگشت و از تاخیرش
 و تنگ است پرسید چرا دیر کردی آنچه واقعه گذشته بود بیان کرد هر دو منظر قدم
 جعفر نشسته عباس بر ساحل دجله از سمتی مشرف بر دجله و از دیگر سمت مشرف بر اهلی است
 که بمیدان بازی پیوندد عباس در ادعای است که منقصل بدان راه است پس از پرده
 مینگرد و انتظارش بطول انجامید تا روز سپری شد و شب آمد و ناگاه صدای پای کسی را
 شنیدند گفت گمان است که آمد عقبه گفت شما بدان غرض در دست بردید من می

ردم راه نامی کنم رفتن شما خوبی ندارد عباس برگشت بسوی عفره منزل برد رفت و عقبه بطرف
 دهن رفت جعفر را دید که بدهن در آمد عقبه پیش رفت دست جعفر را بوسید جعفر پرسید
 که خاتم کجا است عقبه گفت در فلول اطاق است جعفر بدال سمت روان شد عقبه
 از پس او میرفت تا بغرفه خاتم رسید عقبه برگشت بکناری رفت جعفر روان رفت سی و پنج
 ساله بود و چهاره اش گشاده و خوش سیما زیبا طلعت و نیکو صورت بود و چون بر اطاق
 عباس رسید نقش را بر بدن از پا کشید و در آتش و عباس را مقابل در آستاده دید عباس آمد
 دست جعفر را گرفته بر فرشتش هر دو نشستند عباس آغاز سخن اجتناب نموده از بی باکی در
 تاخیر و تشکوه نمود که جعفر نمی خواهد که درخواست عباس را به پذیرد و جعفر گفت فرمان بآ
 لازم اجرا و اطاعت امری واجب است دلائل و ضعیفیت امروز تاخیر بر ما واجب
 که زیرا از رتبا اندیشیده که دم ازین رواسب تو سن را که دارم از یک طرف فرستادم و من
 خود از کنار دجله شرف نیاب و جعفر فقط سحران او بود و دانست که بغایت متاثر است
 گفت آقامی تا کسی باید ما این خوف و هشت داشته باشیم یا باید بختیصل آسائش کرد و
 یاتن بمرگ داد جعفر آهی سر برداشته گفت چه باید کرد تقدیر آسمانی بر ما چنین
 حکم کرده که همواره دچار چنین هشت و وحشت ما باشیم بین من و تو شرافت نسب
 حجابی گشته عباسه بانگهای تند بسوی او نظر نمود گفت آن حجابی است موهوم که خیال
 باطل آل را بافته تو در نظر من از همه بزرگان دنیا بلندتری و از جمیع منی باشم در
 نظر من شریفتری جعفر پرسید که مرا ببردت طلب داشتی مگر امری نوحادث
 گشته عباسه آری یا باید تن بمرگ داد یا بختیصل آسائش کرد بیش ازین رنج نمی توان کشید
 و در دگر خود را در نیم و اندوه گذاریند جعفر پرسید که آخر چه حادثه تازه روی داده که
 این قدر خوف و بیم انتی عباسه باهدائی لرزان گفت راز ما از پرده بیدون بر آمد و متعجب
 است که بر آدم آگاه گردد و دگر به گوی ادرافرد گرفت جعفر پرسید بر کدام راز آگاهی یافته
 عباسه گفت دی روز که در خانه فحاشی بچهارایویدم و دوا می کردم ابو العباس به جنس
 در پس من متعجب بود و جعفر به خود بلرزید و گفت ابو العباس به اکنون باید کشته شود عباسه

گفت منم خواستم که این کار را بکنم عده نظامی را فرستادم که او را بگیرند اما دشمن تا به غیب شما
 فضل ابن ربیع از چنگ ایشان رها نماند و شروع کرد بگریه کردن جعفر او را که یان دبیر غضب
 آمد گفت فضل بن ربیع را خدا و سیاه کند آیا از شیمش من نه ترسید چه چیز او را باین بشیر می دین
 کرد عباسه گفت دلیری او انان است که او نزد پسر زبیده مقرر است و شما می دانید که این
 زن نزد برادر چه قدر مسوع الکلام و نافذ القول است این مرد که بجای فحاش آمده بود که
 چند نفر از کینزان خوش آواز برائے آن پسر قمار باز افسار کند شهوت پرست خرید کند تا پسر من
 آمد و دید که نظامیان مشغول گرفتن شاعرند با ملک کرده او را نجات داد عقبه او را وید بود که
 با چشم فضل اشاره میکرد و اسراری دارم که برای شما اهمیت دارد فضل از لشکر یان استعفا
 نموده گسان را رها نماند کرده ابو القاسم را بدیشان وا گذاریده برگشتند از شنیدن این گفتار
 متأسف گشتند و نالستند که چه کنم ناچار کاشانی برای شما نوشتن انزل را می شما پیست که
 بعد از این ساعت من مطمئن بنده گانی خود نیستم و برای تو تیر از شدت و سخت گیری
 برادرم ترسانم جعفر گفت مترس اینها نمی توانند که یک مواز سر تو کم کنند - عباسه گفت
 شما خشم گین مشوید قضیه قابل تفکر و تدبیر است ترا دشمن بدخواه بسیار است که همواره
 در مراقبه تواند تا لغزشی از توبه بیند و بر ضرر تو اقدام نمایند و من بغایت ترسان و خائفم
 که بطور بازخواست و مصادره دارد و این امر شومی خود را در معرض خطر سخت
 اندازی جعفر گفت گمان مبر که مخاطب تو بگذاشتن می راند من برای هر بیه و پیش
 آمدی دارویی ساخته ام چه از عظام بنی هاشم و چه از رجال دولت و دیگر یک نفر هم بیارو
 موافق نیتند و من به بخشش و انعام ایشان را مسخر ساخته ام تا کنون این همه بخشش و جوار را
 پیهمه ببرد و داده ام و این همه بذل و انفاق به بخردی نموده ام این عطایا را برائے
 دفع مشکلات و دشواری های پیش بینی کرده ام - امیران و زعام و عموم فارسی که از برادری
 کینه دارند از بهر آنکه علوی بین را خواست داشته اند و در خراسان هزاران کس از بزرگان هستند
 که بنی عباس را دشمن می دارند و عداوت ایشان از آن روز است که جدت ابو جعفر مضمون بزرگ
 ایشان ابو سلم را بقتل رسانید بآنکه بدست یاری او عباسی بین عروس مملکت را در گرفته

بودند من از شما بسیار معذرت می خواهم که این چنین سخن گفتن شایسته ماینت اما چون بسیار
 خائف و بدم مجبور شدم این امر را سیاست را در خصوص برادرت با سرایت لعنه بگویم عباسه
 گفت پیچ کسی در روی زمین در نظر من با هیئت تو نیست هر که ترا دشمن باشد من او را
 دشمن می دارم و کسی را با تو برابر نمی کنم لیکن من انزال می ترسم که شما اقدام بکاری می کنید
 که برایت خطرناک باشد و دانسته باشی که من دیرین روزگار پیچ هر زدی ندارم الا آنکه
 با تو باشیم و آن دو میوه دل ما با باشند پس راهی در نظر بگیر که بدل وسیله ازین شهر
 بجات یابیم و بجائی رویم که از کسی خائف نباشیم از وزارت و خلافت چشم پوش که دیر
 را تلخیها و سختیهای زیاد و دشمنیهای بسیار پیچیده است این را گفت و شروع بگریه کرد پس
 جعفر گفت ترس شما انزال است که خبر آن دو طفل به برادرت رسیده باشد و این بسیار
 لعید است زیرا پیچ کسی را محال آن نیست که چنین جراتی کند و این موضوع را نزد برادرت
 بگوید و این قسمت من بیشتر دارم پس عجباً خائف نباید بود اگر بعد از اسباب رحمت
 فراهم شود وسیله خلاصی بدست آورده ازین شهر بجزرت نموده بمانی برویم عباسه
 پرسید کجا جعفر گفت عرض کرده بودم که خراسان با من است اگر من آنجا باشم پیچ
 کسی را محال نیست که بر من غلبه نکند دیر زمان است که می گویم که خود را از قید وزارت
 برانم و این کار وزارت را بکوست خراسان تبدیل نمائیم و برادرت نیز بما وعده داده
 است - عباسه گفت می ترسم برادرم بوعده اش وفا نکند و باین گونه وعده نمایی بگویم
 نباید اطمینان است جعفر گفت بهر حال برای تحصیل اینست احتیاج بیک کلمه بیش نیست
 عباسه گفت ترا بخواه سوگو کند می دهم که هر چه میتوانی زودتر این مقصود را انجام بده که من
 بهتر ازین نمی دانم اگر تو خراسان بروی من بمرمت خود را بتوی رسانم سپس کوهکان را
 خواسته و در نهایت مسرت و خرمی ببری من مطمئنم که مارون در آنجا نمی تواند که ضرری
 بمبارساند و و از اوی ماطیع نمی بندد اگر شما مالی باین امر باشید محتاج بتالی زیاد نیست
 که این تدبیر سخت نیکوست جعفر همبای حرکت شده گفت چقدر مانم که از خدمت شما
 نروم لیکن از رفتن ناگزیر است که زودتر بروم عباسه دستش را گرفته باز نشاند و آغاز

آغاز بگیرد که جعفر باز بحال اول برگشتی متوسل در تیر این امرستم و بیلای خداوند با هم
خواهم بود عباس گفت ما گناهی نموده ایم که مستوجب کیفر باشیم و زنا شوهری امریست شرعی
و برادر من استبداد و خود سری خود را کار بندد منع می نماید از چیزی که خداوند آن را حلال کرده
است عقد نکاح در اسلام او جاری نموده جعفر سرش را بطور استخفاف بکان میداد و گفت آری
لیکن او برای غیر خود حرام میدانند که باین امر متنبه گردد و جعفر این را بگفت و از جا برخاست
و دست عباس گرفته خدا حافظ گفت و راه افتاد از کاخ بسیدون رفتند با سبب رسید
سوار شد و بقتل خویش رفت -

فصل ماجرای فضل و ابوالعاهیه

چون فضل ابوالعاهیه را دیدند شاعر از عتبه و خاندن شمس ششم گین شد فضل چون
سوار شد امر کرد مرکبی هم برای ابوالعاهیه بیاورند سوار شد و شاعر نیز سوار شد بسوی
کاخ ابن منوجه گشتند و بخت شمالی میدان بازی رسیدند و از جهت شمالی ازین طرف
مصافه گذشتند و از ساحل دجله می رفتند تا بکاخ رسیدند همراهانش را فرمود با پیاه با مکن خویش
روند و خود با ابوالعاهیه تنها در خیابان قدم میزدند فضل از وی پرسید و شاعر شربت
میداد چون تمام مطلبش را بگفت و فضل تعجب کرد و مبهور ماند و با ستادین گفت
این که همچول امری خطرناک را کسب کرده کنونی نمی توانم بتضییق سخنان تر خود را شود
راضی سازم و ممکن است که اشتباه کرده باشی و مبادی برائے دیگری قیضه را نقل کنی که
در سخت ترین بیه انتی ابوالعاهیه گفت آنچه سیر کار عرض کردم بچنان خویش دیده بودم
فضل درست تعجب برد و یک کبیه زر بر آورد و درش عرازیه داد و گفت عجلان این جمله
کوچکی را بگیر و امیدوار باش که درین نزدیکی از اعلی حضرت این اسعادت این استفاده خواهی
نمود و دست بر دوش او نهاد و گفت - بامرک الله احسن - و راه افتاد ابوالعاهیه نمید

که میخواست تنها برود و در خدا حافظ گفت: سپهر بنز کجائی بروی زیره ای در زیر پهنه
 ترا خواهند گرفت و ازیت خواهند که دبهتر آن باشد که بمنزل من بروی و آنجا بمانی
 و از مادر مشو پس شاعر پس از تقدیم احترام برگشت و فضل میرفت تا بدر باغ که عباد
 قصر بود رسید این اثر را به همراه جعفر بن مادی میدید که در آن باغ قدم میزند چون محمد
 این در انتظار قدم فضل بود و فضل دیر کرد محمد این فرمود و تو چهای جنگی را بیا و در ده خانه
 گاری منزده در و فضل را داد محمد این فرمود که فضل نیز نزد ما بیا و چون فضل پیدایش
 محمد این فریاد زد و پی جبر آوردی آغای فضل - فضل جواب داد جبری بجز از جبر ندارم
 محمد این گفت کینه های خوش خوان که - فضل گفت بر همین زودی بر اثر ما خواهند رسید
 در آن وقت این هفت ساله بود - فضل چون در دل تلوار در آمده محمد این فریاد کرد که - که
 جامه بزم - پیش غلام بچه جعفر محمد این رسید - محمد این پرسید که از شعر آلبان حاضر اند
 شاعر را نام برده این گفت دیگر آن را همه رخصت بده - ابو نواس و ابو العتاهیه را
 محفل کن و دست بر هم زد - غلام بچهای حاضر شد گفت کجاست صاحب
 قویج - غلام بچه گفت در پیر من حاضر است - سپهر گفت اگر مصلحت و ایند به الیگا
 تو چها تشرفیت برده تا شایع نمایند که درین جای گل کاری ما حزاب نشوند - این بچه
 پشت در و آن شد - جعفر سپهر مادی و فضل بر اثر آن میرفتند و با همدیگر عمر و عمر میکردند
 دشمن های دشمن میگفتند که ولیعهد امیر المومنین و خلیفه السیدین به این بازیهای کودکانه
 و سرگرم است آیا چگونه آن خلافت پایه دار ماند که چنین تا بخرد فرمان روی آن که
 باشد دای در نظر و پس آن میرفتند و این جلوسای آن تا بهمان جامه رنگین و کلاهیکه از
 گل و یاجین بافته شده میرفت در وسط باغ که رسیدند که مروی که پیش روی
 او و قویج بزرگ استند و شاهان بزرگی دارند پرسید که ازین دو قویجها کدام یکی از
 من است مرد اشاره به قویجی کرد که شاهان او قمر می بود گفت خداوند من را
 قویج از شما است - پس این گفت قویج دیگر از شما است هر که امیکه ازین تا غالب بیا
 صاحب آن قویج مغلوب گردد و نبدی بای آن قویج غالب بخرد و برگردد و نبدی ازین

فضل این شرط بزرگ و لیعهد را به پذیرفت و شکر کرد و لیعهد آهسته گفت نام
 نهجائی شما براکی گذاشته ام بفضل گفت - تو چهار را کردند و شتر مرغ بجنگ کردند
 حتی تو چوچ دین غالب آمد بسیار شاد شد و خنده بسیار کرد و امر فرمود که پنج صد
 دینار به صاحب تو چوچ الحام برسد و خود لطرفت روانه شد چوچ بدر حرم سوار شدند
 که آن را حیات نامیدند طنین سازها و تارها را شنید بر تختی نشست و رفقای خود را
 امر بنشستن کرد و در پیش خواجها اشارت کرد که آن کینزان را بسیاراد فوراً رفت و دیدند
 یکی از درها باز شده عده ای از کینزان پر می پیک در آمدند سازها در دست می نواختند و غزل
 نال و پاکوبان از در و یک سیر و ن رفتند و در پس افشال دسته دیگر در آمدند با جامه و یک
 و آهنگ و دیگر و آهنگ دیگر ترانه خواندند و گشتند بدین ترتیب ده لحظه ده نفری آمدند و
 رفتند و پس از سپهران حضی و غیر حضی با جامه های فاخر غزل خوان و پاکوبان و دست افشال
 در آمدند و حقو قهای کافی برای آنها مقرر داشته بود و لجه و دیگر می نیز از سپهران مجلسی
 در آمدند که آنها نیز مانده معین داشتند و مردم از اعمال محمد امین دلشاد بودند و
 انحال او را تنقید می نمودند و از هر گدشته و کماره خورده گیرها میکردند پس این برخواست و
 اتفاق خود را اشاره کرد و راه افتاد فضل و جعفر دنبال او می رفتند تا بدین نیکو رسیدند
 که با فرشته های ضخیم مفروش گشته دور بالای صحن تختی گسترده شده و توشکها بالای فرش
 گسترده شده این بالای تخت نشست پس علم را نیز علم به نشستن نمود و فضل را گفت
 زود بر لباس بزم را بپوش فضل فریاد کرد ای سپهر جامه را بیا و فری یک جامه بزم
 را آورده پوشید این تاجی از گلی نیز بر او پوشانید دست بهم زد و رئیس کینزان حاضر شد
 کت از کینزان می سرود و خوان را حاضر کن مرد رفت و کینزان را حاضر کرد و یکی شبفته
 بال او گشتند او رفت در خدمت امین استاده شد و د و کینز دیگر در آمده نزد جعفر
 و فضل استادند امین در انتظار معنیات بود که ناگاه آواز مضامیر با هنگ طرب انگیز
 و صوفی و لایز بنواختند دست افشال و پایی کوبان در آمدند امین ساقی را طلب نمود
 و جام شراب در گردش آمد امین گفت ابو نواس را حاضر کنید ابو نواس را حاضر

کرده این اورا مر جا گفت و نزد کینز ان بر تو شک اورا نشاند این بسا قی اشانه
 کرد که جامی را برود پیما ساقی جامی را پیموده بشاعر داد شاعر بیگ نفس جام را در
 کشید محمد این اورا گفت اشعار عجوبه بگوید تا ما را بطرب آری ابو لؤاس سرش را
 نزد کینزی برد که چنگ در کف داشت اشعاری را آهسته بخوشش گفت کینز ساز
 داد و آهنگی آن اشعار را خواند که در تو بین و فضایل جعفر بر کی بود کینز در ترانه
 دلکش خواند محمد این از رعایت خوشی بیجان آمد فضل و جعفر بن مادی نیز شاد شدند فضل
 گفت خداوند تو جعفر دهد و مان در بابت گویا بادور و تشن تبیح از گوهر بود پیش
 ابو لؤاس انداخت ابو لؤاس آن تبیح را بان کینزی را داد که بالای سرفضل استاده
 بود این گفت پس از آنکه این بزم با ختام رسد اگر بیشتر ازین مارا شادمان ساختی مایم
 بیشتر بتو خواهم بخشید ابی لؤاس برخواست و احسان این را سپاس گفت این خادم را
 پرید اگر از ان کینز ان سفید آمده باشد زود بیار خادم رفت و قمر نغده را آورد این دو
 شیزه خود را آراسته و پیکی در دست گرفته و دو کینز دیگر نیز در پس او آمدند قمر نغده
 در برابر این استاده و بطوری موزون بنواخت که این در رعایت شوق پائین آید بر زمین
 می کوفت این از ان رو بود که فضل ابو القاهیه را وصیت کرده بود که آن ابیات را
 بان کینز بیاورند تا غضب این با برادرش نیز تر شود زیرا که معنی ابیات آن بود
 که مومن را با کینز گرفته و تازیانه زده بود این پائے زمین می کوفت و می گفت نفرین
 خدا شے بر تو باد - غلامی و آمد گفت کشتی اسماعیل بن یحیی ماضی بسا هلی رسیده - چون
 این نام را شنیدند هر چه در دست ایشان بود افتاد این مغنی را اشاره کرد که
 خاموش شود و تاج گل را از سر خود برداشت و جامهای بزم و کوزه های شراب
 پرانده و سفره گسترده بود و غلام در آمد که اسماعیل یحیی ماضی اجازه می خواهد این گفت
 خوب است تشریف بیاورند و مسخری را بیرون کردند و کینز ان را امر سکوت کردند و
 خود با گل خاموش نشنند پس دیدند پیر مردی بزرگ وارد شد و این اسماعیل مردی زیرک
 و خردمند از بزرگان بنی هاشم و خوششان خلیفه بود چون اسماعیل را تعرف بشتی کردند او

گفت درین سادت قصد دیدن مذاشتم لیکن صدائی جعفر بگو شتم رسید ازین در آمدم
جعفر جلوتر آمده کمال ادب گفت از باداد در صد حرکت بودم این مرا نگه داشت
که آواز کیز ما می سفید پوست را بشنوم و جامه بزم را من بر پوشانید اگر اذن بدی
در خدمت شما بیایم اسماعیل گفت طوری نیست فرزند! من مشتاق دیدن تو بودم اگر
میل دادی با ما یا سوار کشتی بشو آقا یا زرا بگذار مشغول کار خود باش که استادان ماسوری
برای آنها ندارند اسماعیل این را گفت و راه افتاد جعفر و نبال اوروان شد و در کشتی در
آمدند جعفر خود را روی دست اسماعیل انداخت که دست او را به بوسه اسماعیل دست
خود را پس کشید و جعفر را بسیار علامت نمود قرار بالو آن بود که در چنین مجلس نشینی خبیثی
این مجلسی - جعفر از کشته شدن پدر خویش و ضائع شدن حقوق او و مستولی شدن بر یکسان
بر امور کلی و جزئی حرف میزد و عرق میریخت و اسماعیل می شنید و گفت خیل ترا به
بر یکسان بدگمان می بینم و من ماضی هضم و من می بینم که شما بر ایشان ستم می کنید و آثار ایشان
را در تنظیم این دولت از زمان خالد تا کنون فراموش کرده اید مگر خالد از بزرگ ترین یاران ابو
مسلم نبود بعد از آنکه منصور ابو مسلم را بقتل رسانید قبائل را و زمین را جوش کردند و طائفه
پارسی باغی شده بر منصور هجوم می کردند مشکلی نبود که سلطنت از دست او گرفته
بودند فقط خالد بود که با کمک کرد لیا ست خود و ورشوئون حکومت و تنظیم و فائز
و ادرات دولتی بر دست او پیش می برد و دوله اسد اش جعفر و فضل انجام یافته بر یکسان
آرائش و جمال این دولت و پایه و قوام شوکت و ابهت آن هستند و درین عهد
هر کجا می نگریم آثار فکد و تدبیر آن مرامی بینیم کتاب خانه مادیان و انجمن مائے علمی و سر
باز خانه مائے شفا خانه و دادگاه مادیان و مراقبت ادار مائے شهر بانی و شهر داری در
نظارت و انتظام شهر و غیره آنچه مشاهده میکنی از رواج و رونق بازار علم و ادب و
فلسفه و توجیه علمهای خارجی معین بعد از و ترجمه کتب یونان و ایران لاجری مگر همین بچها
نیت که کتاب محبطی را از یونانی و فارسی ترجمه کردند همانا عهد واصل این اقدامات ترفیع
بر یکسان است که درین کارها محاسن گزاف کرده اند آیا بتوان انکار کرد ایشان

در جمع کتب از هندوستان و دیگر کشورها که شش هزاران نموده اند بر کبان نبوده که الهائی
 هند را برائے ترویج علم طب بایران آوردند اکنون آنها از بزرگ ترین حکماء مسمومه
 میشوند بخصوص منکه هندی که یحیی داشت تبعه و تیار شد هنگامی که سخت بیمار
 شده بود و در حاضر نمود بطوریکه همه از حیات ناردن بایوس شده بودند بخوبی و در معالجه
 نمود باز سعی ایشان بود که شفا خاها را تاسیس نمودند و طبیبهای هندی را بران برگماشت
 و خرج آل از خزانه دولت ابر نمودند و دیگر شفاخانه بخرنج خود ایجاد کردند و داره
 آل را باین دهن طبیب معروف هندی واکذار کردند آیا آگاه نیستی ازال اثر که که فضل
 ابن یحیی برای همیشه از خود بیادگار باز گذاشت و تهبیه کاغذ برائے دفاتر و کتب
 دیگر آن بود و مرا یلداست آل زحماتی را دچار شده اند که دفتر و ازال و عموم نویسندگان
 بآل سر و کار داشتند تحمل می نمودند فضل بن یحیی دستور داد تا کاغذ آوردند اکنون در بغداد
 شعبه های مخصوصی برای فروش آل موجود است و من در خود آل قدرت نمی بینم که تا همه
 مجلس و فضائل بر یکان را بر شمارم نه این که من این را از برائے غرضی میگویم بلکه فقط حق را
 صریحاً اظهار میکنم - جعفر با اسماعیل اظهار شکوه میکرد از جعفر برکی و یحیی برکی و از
 ناردن و اسماعیل او را پند میداد و ازین عداوت او را منع میکرد و از دوستی محمد امین
 و فضل ابن زریح نیز او را سخت ممانعت می کرد و باز جعفر با اسماعیل گفت امید است
 سخن مرا تا آخر بشنوی و قتی که ناردن بمیرد خلافت بلافاصله بهمین محمد امین میرسد و او
 صلاحیت ندارد و یقین است که او بر عهد و حب خویش افزاید محال بر رقص و غنا را
 بیشتر دوست دهد و زمام داران دولت او را خلع خواهند نمود آنگاه نوبت بمهاول
 میرسد و اگر چه خردمند است ولی بنی هاشم کسی او را دوست ندارد شاید همه
 خبر داشته باشند که جعفر برکی کوشید و برای او بیعت گرفت و این کار برائے غرض
 شخصی خصوصی بعمل آورد و اگر جعفر برکی نخواهد که سلطنت را از دست ما بگیرد آنگاه
 ممکن است که نوبت خلافت بسوی من باز گردد همین مرد فارسی است و او سر و دار
 کشتن است زیرا که از قصاص و کفر خون پدر خود اگر صرف نظر کنیم اموال کشور و دارائی

مملکت را بخود خانه داده خرایش اختصاص داده مستوجب ثقل است و شهادت
 هتید که دخول الملک ایشان بامدخل خزانہ سلطنت برابر می کند سهل این بار دن
 که از حقیقت کار بر یکین در طرف سال بیت لک دینار زراست و بطوری که دزیر
 دارائی خزانہ سلطنت گفت کلیه دخول سلطنت اسالہ چهار صد لک ریال است مثلاً
 اسپهاسے که در طریقه جعفر استاده چندین برابر اسپهائی طویله خانه مار دن است دن
 می دافم که عاقبت کار چه میشود اسماعیل از تدبیر جعفر سخت بشکفت آمد پس اسماعیل
 گفت آنچه از ثروت بر یکیان گفتی غیر قابل انکار است ولی تصور ما باید کرد
 که منافع الملک بر یکیان بعنوان احسان و جایزه و وظیفه و غیره بمردم میبخشد اکنون از
 ماکیت که از جعفر هریه نگرفته یا وظیفه نداشته باشد من خود از یکی از متعلقان
 بیت المال که با دامت و کاملی داشتم شنیدم که دوازده لک اشرفی از ثروت جعفر که
 حقیقتاً نصف ثروت آن بار است کیسه کیسه شده و سر کیسه مالاک و مهر خورده
 و نام گیرنده برال نوشته شده و بعنوان هریه برائے اشخاص فرستاده میشود پس دارای
 این ما که منافعت عاید مردم میشود گمان بمانی رسد که خلیفه بشتر از این فائده رسال
 باشد اما کشتن این مرد برائے اغلب خلایق خطیبه است حتی از عهد این کار این شخص خلیفه شمر می
 براید زیرا امروز اغلب حال دودمین او بنده کل مرهون النام و طایفه دینار و از این خیالات و بیاض نظر نمی گذارد
 می خرم و من ضمانت می کنم که در اقرب وقت شما از مقربان دینی شمرده گردی جعفر
 برسد که دسائیس این تقرب چیست اسماعیل گفت من بتو قول شرف می دهم که مار دن
 و خورش را بتو تند و تیج میکند دیگر چه میگوئی جعفر بیا رپندیده گفت این تقرب
 خوب است و لکن مار دن با دزیرش مشورت خواهد کرد اسماعیل گفت تا این اندازه
 بهمان بد گمان مباش زیرا که عزیمت او قومی تردی او استوار تر است
 تو جلوتر بمبصره برگرد تا از من بتو خبری برسد و تو حالا بقره من برو و من فردا
 مار دن را ملاقات کنم جعفر گفت ممنونم حالا اجازه بفرماید که برگردم و شب در قصر
 شما بمانم اسماعیل گفت در امان خدا اسماعیل ناخدا را گفت کشتی استاده شد

مردی که پسر است خواجها باشد جلو آمد آهسته گفت تشریف بیاورید جعفر از
 ذوق فرود آمد راه افتاد تا بدر قصر رسید در بر سکو در آمده می رفتند تا بمیان عمارت
 حرم سر رسیدند ولی هیچ کس در آنجا نیست از منزل بمنزل می رفتند تا ببری رسیدند که
 مغلق بود مرد در راند در و در شرف فضل ابن ربیع است فضل درت جعفر را
 گرفت رفتند جعفر این را بر قالیچه ای نشسته دید و کینزی نزد او نشسته جعفر سلام
 کرد و جواب داد و به نشستن او را اشاره کرد و گفت این داستان شگفت او را
 گوش کن جعفر نشست و این گفت این از کینزها است که ما از ما مترب کارهای این
 وزیر گماشته شیم اکنون از حیانت او بشنو روی سخن کینز به این بود میگفت تو بیدانی
 که یحیی ابن عبداللہ ابن حسن علوی در دلم خردج کرد و عده از شیعیان را در خود
 جمیع کرده برین دولت باغی شد و همه یاران او دشمن بنی عباس امیر المومنین
 مارون عده را برای جلوی گیری آنها کفیل کرد و نیتجه پیادرو در گشتی ایشان روزا فرزند
 گشت در مقابل ماورین مقاومت میکردند تا آنکه فضل بن یحیی برادر جعفر بدال کار
 گماشته گشت لشکری برداشته سمت ماوریت خود بشتافت تا بعد طالقان رسید خبر
 بدو رسید که آن ها در کوماش و دیم سنگ گرفته اند پس فضل بن یحیی در کار آنها حیلہ درنید
 و کاغذی با آنها نوشته و ایشان را بوعده های نیکو امید دار گردانید یحیی ابن عبداللہ چون
 با فضل در شیعیان دوست داشت برگشته وی اعتماد نمود از کوه فرود آمد و بدو پیوست
 فضل حسن خلعت با و سلوک نمود و او را بر فتن بغداد تکلیف نمود که در مصاحبت وی به بغداد
 رود و خود را با امیر المومنین تسلیم کند و فضل با دستان بست که نزد مارون بمقاصد او
 با و همراهی کند و آنچه او خواهد با و دهد و مارون کتاب شرائط او را قبول نکند نامه قرار
 داد و نوشتند فضل آن نامه نوشته را به رشید فرستاد رشید آن را مضاعف نمود
 فضل یحیی و یحیی بن عبداللہ با هم وارد بغداد شدند مارون بوجه احسن او را استقبال
 نمود و مسائل آسایش او را از هر جهتی فراهم نمود پس از مدتی مراقبین خبری بهارون
 رسید که این مرد در صدد خروج است - این گفت آری او همواره بر سؤی قصد خود

باقیست و همچنین هرگز با ما صاف نمی شود و ندل مایان با ایشان صاف خواهد شد و جعفر
 گفت از کجا ثابت می شود که فضل با رفیق خود یعنی علوی در تفا سارشی نکرد و که مدتی
 صبر کنند تا وقتی مقتضی بدست یاری بدهد و بر اخرج نکند - فضل گفت بطوریکه از
 خارج معلوم است همین موضوع بفرمان امیرالمومنین رسیده زیرا پس از امان دادن از
 قول خود برگشتن و امان نامه باطل ساختن چنانچه میشوند کینز گفت آری مولای ما شید
 این پیمان را نباه ساخت موجب این کار نمی دانیم لیکن همین اندازه آل رسیده
 ازین علوی خبر ما آوردند و درین دستور و او را گرفته بزدان سپردند مگر همچو معلوم
 میشود که جعفر او را رخصت داده و او را بجای خویش رفته این گفت جعفر چگونه چنین
 اقدام بتواند کرد کینز گفت وزیر جعفر امر دزد و غرقه تنها نشسته بود یعنی بن عبدالله
 علوی را دیدم تنها دارد شد و انستیم که پنهانی آمده دزد و وزیر در آمد در آن غرقه
 با هم نشستند من از گوشه بغرقه درآمده در چپ که برال عمل وزیر بود از سوراخ در نگاه می
 کردم دیدم علوی که تخت وارد شد جعفر با جلال آمد از آنجا بلند شد و او را امر جلال
 و او را بر کنار خویش نشاند و پیش خدمت را فرمود در راه بنده جعفر از حال او
 پرسید که در زندان برائی تو چون گذشت یحیی گریست و شکایت نمود و گفت
 یا جعفر از خدا بترس و در کار من اندیشه کن که جدم محمد در قیامت دشمن تو باشد
 من کاری نموده ام که من را در این شکنجه باشم جعفر اظهار مهر بانی کرد و نگفت سخن او را
 نشنیدم و نه فهمیدم و در آخر شنیدم بهر شهری که بخوای برو این گفت نفرین خدا بر
 باد باین گستاخی او اسیر را که پدرم امر بجای نمود میرمانند کینز گفت علوی گفت چگونه
 بروم خوف است که مرا بگیرند و برگردانند پس را دی گفت باین حال چگونه او را
 رها کرد کینز گفت او را مطمئن ساخت و کسانی از مستخدمین دعاشی نمود و او فرستاد تا
 او را بمقتصد برسانند و من دیدم که از پیش وزیر بیرون رفت و وزیر اشک با گفت پس
 این گفت که علوی رها شد - کینز گفت آری پس این بکینز گفت اکنون بجای گاه
 کینز از برد پس کینز ازال عمل خارج شد - جعفر گفت صبر بر چنین گستاخی دبی باکی

که از ایشان مشاهد می شود سستی است این خنید و گفت شما فضل بن نقل کرده بشنوی
 چه خواهید کرد فضل گفت گمان است که خبر عباسه را می گوید این گفت آری جعفر بن
 آن مشتاق شد فضل از رفتن خود در خانه کینزان و آنچه ابوالقاسمیه از عباسه دیده شنیده
 بود یک یک شرح داد تا فضل سخن پایان رسانید - جعفر نتوانست که خود داری کند از
 جابر خواست و فریاد زده می نامرد می چگونگی برین صبر میکنند چه امیر المومنین ازین خیانت
 آگاه نشود فضل ربيع گفت خبر عباسه احدی را مجال نیست که نزد علفه جبارت در زد
 که زندگی او در معرض افتد و اهل از خشم آمدن آگاهیم جعفر گفت کتمان این خبر نیز حیاتی دیگر
 بجا خویش است - فضل گفت لاجرم این امر را میله باید آویختن بوسیله شعر و مغنیه بودم
 کنایه داشته باید رسانید اما خبر فرار نمودن علوی نقلش سهل است این پس معمم شد
 نقل نمود علوی برائے آمدن رشید و متوجه جعفر شد گفت اطفال عباسه کجا رفتند آن
 ها را باید گرفت برائے وقت حاجت باید نگه داشت اگر نقل این خبر بزرگ بود
 آن دو طفل نایب نشود و ای مجال نقل کننده و اختصار عمرش فضل گفت این قدر ناوان
 مرا پندار آن وقتیکه این داستان را شنید گریه می از کن خود با ابوالقاسمیه برائے
 گرفتن آن دو طفل فرستادم تا کنون خبر می از ایشان باز نرسیده - آن ها ویران گفتند بودند
 که در راه کوفت فضل در راه باز کرد غلام در آمد و استاد گفت سخنی محرمانه دارم جعفر فضل
 اجازه گرفته رفت غلام گفت - یک نفر خادم بی بی مان زبیده آمده گویا فردا صبح
 شمارا بملاقات خود خواسته است این گفت - سلام مرا بمادرم برسانید و فردا صبح
 بخدمت شان مشرف خواهیم شد - غلام بیدار رفت -

فصل زبیه دختر ابی جعفر منصور عمومی ماردن

زبیه بنت جعفر منصور دختر عم ماردن که او را بنابر تاریخ ۱۵۶ هجری زنی گرفته بود و نزد ماردن نافذ القول و مسموع الکلام بود و نسبت به بنی هاشم تعصب داشت و بر یکسان کینه در بود خاصه از جعفر و زیر از بهر آنکه محمد امین عیاش و ذیل طبع بود. برادرش مامون را در نظر مردم و نیز نزد پدرش ماردن محترم ساخت بود و ماردن داد داشت که برائے مامون نیز بیعت ولایت عهد بگیرد و خواست زبیه آن بود که لیکن خانه پدرش امین باشد و ناگوار تر آن بود که ماردن سالی ۱۸۶ هجری رفت. مامون پس از آنکه پدرش را برائے پیمان ولایت عهد برده بود و جعفر زیر نیز ملازم رکاب بود و عهدنامه را نوشته در کعبه آویختند و هر یکی از امین و مامون سوگند یاد کردند که از قید شرط مقرر در عقد خلف نوزنده و زبیه نیز حاضر بود این میخواستند از ماردن بپروان داد و جعفر و زیر را بر برگردانید گفتش اگر با برادرت که کنی خداوند ترا سر کوب کند و از درخواست تمامه بار بمان قرار داد قسم یاد کند امین آنچه حلف گفت ناچار بجا آورد و زبیه از آن کینه در شد و مترقب فرصت بود که بر فرزند جعفر اقدام نماید مگر که کینه بر میان جان بر بست دقیقه خبر نگذاشت رفت و آمد جعفر نزد عباسه میدانست ولی از موضع و طفل آگاه نبود با داد آن روز یکی از جاسوسان نش از آشوبیکه در آوازه کینرا خبر یافته واقعه را بدو نقل کرد داد تقسیم گرفت که ماردن را از قفسه کوکان آگاه سازد ازین رو این را طلب نمود امین صبح روز سوار شده عازم دارالقرار شد چون به دارالقرار رسید زبیه منتظر او بود پیش در دید و او را در آغوش کشید و این دست مادر را بوسیده و با مادر خویش بغرنه رفت نشستند زبیه گفت دیدم ز خبری شنیده آدمی دینی تو فرستادم امید دارم که بدین وسیله از شر

بر کی نجات یابی این گفت شاید خبر عمه ما عباسه باشد گفت نفرین خدا بر جعفر
 باد مگر گمانم نمی رسد که این پیش آمد باین زودی با جمال ماسودمند باشد و بقتیده من
 از قتیله علوی زودتر نتیجه توان گرفت زبیده پرسید کدام علوی این آنچه شب گذشته
 از کینه شنیده بود باد شرح داد زبیده گفت این پاداشت کسی است که افتد ای
 را خداوند بدو عذبت کرد و او را با خود شمار و پدرت با خود و دور اندیشی و تدبیری
 که دارد کاملی مطیع این فارسی است نهافت با اسم بارون است و اما در حقیقت
 ازاں جعفر است لیکن با انجام کیفر اعمال خود را می بیند این گفت حالا صلاح چیست
 زبیده گفت بخصوص عمه است پدرت سزاوار طلست است که اول عباسه را در محل
 خمر ساقی ساخت پس ازاں این وزیر را احبانه داد که بکاخ عباسه رفت و آمد کند
 و با او سخن بگوید و کارهای او را انجام دهد و از مردی بوال و لطیف و ظریف دست
 و سطر و عمه تو دیگر مردی را ندیده این است نتیجه میانه آتش و بهنیم جمع کردن من
 میخواستم خبر عباسه را به پدرت برسانم ولی بی مقدمه بمحفل قتیله را بلائش رشید نقل کردن
 غایب از خطر نیست، اکنون بهماں خبر علوی کافی است، کافرا را از جیب برآورد و باین داد
 و گفته گمانت نرسد که من فراموش کرده ام سحت گیر می آید بر تو برائے نوشتن
 پیمان در که دموگند دادن او ترا بخاطر دارم دمن این اشعار را حاضر ساخته ام
 و این چیزها که مای خواهم درو گنجینه یم میخوانم ای را بطوری بپارادن برسانم
 که او هیچ نفهمد اما این سر و فارسی خطرست که او سطلت را تهدید کند و اگر باین
 تدبیر ماردن معقد را نفهمد و متوجه نشود باید تدبیری صریح تر در نظر گرفت
 این رقه را برداشته خواند که بگواهای خداوند زمین که حل و عقد امور بدست تو است
 این پسر یحیی است که دارا مشن با تو برابری می کند که فرقی میان شما نیست بنا
 و کاخهای ساخته که در ایران دهند و ستان مانند آن نیست و امی ترسیم از انکه او
 دارا تحت بنا نهاده و تاج تو شود هنگامیکه بعد تر از او پدش پیچ بنده در
 مقابل خداوند کار خود بخود نمی بالا مگر و قتیله سحت معزور شده کفران نعمت

کند - این ایات را خواند و شاد شد و گفت گمان من آنست که این ایات
او بکشتن دهد علاوه بر طریقی این را باد برسانی زبده گفت من جاسوسی آنجا
دارم و در ارمی خواهم که بر سجاده او بنشیند و قتی که آن را به بیند خواهد خواند و اگر
این کفایت کند باز هم علاج مفید نزد ما موجود است این بگفت و از آنجا با دطاق
غذا خوری رفتند و گفت سفره حاضر است غذا بخوریم این ها این جامی گذاریم و بقصه
اسماعیل بن عیسی برگردیم -

فصل قصه

اسماعیل بعد مفارقت جعفر که داعیه خوارست گامی دفتر اردون عالیہ برائے
جعفر نماید آن شب صبح که ده اسپ بر خود سوار شده طرف دفتر دار الخلافه متوجه شد
هنوز میرفت مرد مرا دید در کچه ها میدوند و بطرف جبر لعبد او میروند غلام نزد
راگفت سبب این انقلاب را تحقیق کن غلام رفت و برگشت گفت امیر المومنین
خان شماسیه اند که امروز مائجه اسپ و اینست اسپ وانی را ماثا به نمایند
اسماعیل این تقاضا فرمود که مقصد مشن موافق میل انجام نخواهد گرفت با نهایت تاسف
بسوی منزل برگشت صبح فردا باز بر اسپ خود سوار شده عازم خدمت خلیفه شده چون
در قصر الخند رسید از اسپ پیاده شد غلام اسپ را گرفت و اسماعیل پیاده
میرفت تا بجانه رسید که خلیفه برائے ملاقات همه گان آنجامی نشست دید خلیفه آنجا
نیست این را نیز غریب شمرده ناگاه مسرور غلام اردون بطرف او آمد و اسماعیل او را
ی شناخت که پیر حم و سنگ و است در مذاق اسماعیل را با اردون خوارست اسماعیل
پرده دار را گفت منی خواهم - ایشان را در خانه ملاقات گرفته لہذا مسرور پیش
اسماعیل در پس دی رحلت تا بدر رسیدند در بان اذن گرفته اسماعیل را با اردون حیات

اسمعیل پرده دار را گفت میخواهم تا گفتگوی ما تمام نشود که مرا نگذاری که دارد شود چو دل
در آمد نزدیک مارون رسید آواز بلند سلام کرد مارون گفت و علیک السلام عموم مرجا
دست دراز کرده مصافحه کردند و یک سر بر سر خود او را بر روی نشاند و اظهار مسترت
نمود اسمعیل احترام او را پاس گذارید و گفت مارون گفت ان شاء الله برائے امر
خیر آمده اید بفرماید اسمعیل گفت امید دارم که تقاضائی بذل مرحمت کرده میخواهم آن را
بر الطاف کامله و مراحم عالیہ پی در پی شما بفرمایم مارون گفت هر چه سے خواهید شما نیستند
در امر سلطنت و خلافت ما هیچم و شریک همتید اسمعیل پاسخ بخلیفه سلطنت را خداوند
مخصوص خلیفه قرار داده احدی را نمیرسد که در برابر او ابراز شخصیت کند و وی از دریای
فضل خویش آنچه بخواهد میبخشد اگر ائمه عالی اقتضا کند و اجازه بفرماید کلمه بعضی
را سمع مارون بسوی اسماعیل متوجه شد گفت بفرماید هر چه سے خواهید طلب کنید - اسمعیل گفت
از خداوندگار پوشیده نیست که حضرت پسر برادر تان ولایت از برگزیدگان پسر عموی
ماست مارون گفت آری پسر برادر منست حاجت مندی شده باشد -
اسمعیل گفت نه خداوندگار او همواره مشمول مراحم و نعم متوالی امیر المومنین مانند دیگر بنی
عباس در راحت است ولیکن آرزو دارد که بشرافت خود بفرماید مارون گفت خویشی
پنجم از من بزرگترین شرف برائے اوست - اسمعیل گفت آری همچنین است که میفرمایید
ولی میخواهد الجموی خود امیر المومنین که جانشین پیغمبر است - تقرب بجوید مارون گفت ما
هر چه بخواهید مبدل است الا ازدواج عالیہ اسماعیل ازین پاسخ بخلیفه سلطنت آمد -
گفت من هم جز برائے این کار نیامدهم حالا این کار ناسند نیست امر امیر المومنین
است همه بند کاغذ خسرو پرست ولی عنایات کامله خلیفه دیگر پرستش مرا گنتاخ
می نماید - اما امید دارم که بر خاطر خیر ملوکانه گراں نیاید مارون گفت هر چه
بخواهید بفرماید اسماعیل گفت شاید امیر المومنین پسر برادر خود را همشان بانوی ما عابد
لمنی داند کسی سزاوارتر از پسر عم خویش و فرزند زاده شاهنشاه عظیم الشان برائے همسری
منصور نباشد مارون گفت در موضوع همشانی و عهدش بی طور می گفتند کسی در آن حرفی

نذار و دلی عالیہ تقدس شدہ است پس اسماعیل گفت از عقد شدن عالیہ آگاہی نداشتم
 والا چنین اقدام بخواستگاری نمی کرده بودیم و بالذلیلہ ام نگذشت کہ این افتخار جو
 پسر عمریش نصیب دیگری نشود۔ ہارون گفت آری دلی وزیر ما جعفر اورا برائے
 ابراہیم بن عبد الملک بن صالح نمود زادہ ما خواستگاری کرد و مبہم پذیرستم اسماعیل
 چون این خدب را شنید سرفرو کرد و دایں مالو سی بر خاطر او سخت گراں آمد و نفوذ
 جعفر تا این غایت اورا بخشم آورد و لاجرم خود داری نمود تا بر ذر غضب دی اسباب
 زحمت خودش نگردد و کمی سرافکندہ در اندیشہ بود و ہارون مترقب حال او بود
 کہ اسماعیل بعد ازین چه خواهد گفت و بایل بدال بود کہ ہمیں اکثفا شود گفت
 من ابداً دوست نمی دارم کہ مطالبہ شما را پاسخ بنفی دہم و لیکن نمی توانم عہتی
 کہ جاری شدہ فسخ نمایم و تخلف از وعدہ ناشائستہ بلکہ غیر ممکن است حالا
 اولی تر آل است کہ برائے پسر برادرمان پیشش ہنما دیگر می بفرایند

فصل ناامیدی اسماعیل

اسماعیل سر برداستہ و میل ہارون را دید کہ سینخواہد این تقاضائی نامکن را
 بموفقیت با پیتنہاد ممکن الحصول جریان نماید غفیت شمرده گفت خلیفہ دست
 میفرماید کہ بازگشت از وعدہ شائستہ از وعدہ شائستہ مقام منیع ادینت و من
 سے دانم کہ تا چہ اندادہ این کار دشوار ہست و بر من نیز سخت گراں آید کہ
 اکنون از حضور خلیفہ بایکس برگردم برائے آنکہ وعدہ جعفر دادہ بود و برائے دفا
 وعدہ خویش این شرف نصیب او شود و من درین جہلی شتاب نمودم و دایں اقدام
 را فقط بعقد متعہد دولت کردم و خداوندگار خود خبر خواهند داشت مراد
 اسیت و ادون بایں دولت سلامتی دولت سے دانم ہارون ہمید کہ اسماعیل مالی است

که جعفر را دلبوی شود تا آواز طلب خلافت و از کوشش من باز ماند و رشید این شرکت را از روی شنیده و این تعریف خشم او را نه میجان آورده ولی خشم خود را فرو خورده خود داری نمود و گفت آری که تعصب و غیره غمهای شما نسبت به دولت معلوم است و دولت نیز بآرامی امثال شما شیخ طائفه و دانشمندان خیر اندیش را تأیید و استحکام میپذیرد لیکن این گونه کان بسیارند اما پسر برادر من که از ما است و با هم دوست و خون همیشگی ما هم هر چه او دوست می دارد انجام یابد آیا غیر از قسمت عالی طلب دیگر می دارد - اسماعیل گفت - روزگار خرافه دراز باد که در همراهی با من مبالغه فرموده کمال لطیف در باره این بنده مزدول می دارند و شاد شدم که بمقتضای اصلی دینت اساسی ما بخوبی پی برده اند استدلال من آن است که امر بفرماید که بعضی به عمل مشغول گردد و کار می در پیش داشته باشد و چون از خوشی و اندان نزدیک الیومین است مناسب تر آن که عمارت مصر یا خراسان را بدو بخشید و رشید خشم گرفت و در اندیشه رفت و میختر گشت و بتعجب سر جنانید از این پیش آمد و تصادم و گفت این هم مانند وزیر من همین صبح و یروز بوزیر داده دادم ایالت مصر را هم بآرام نام برده و اگر لازم خراسان را هم بدقت بخود او داده دادم و بوم در این موضوع را تا این غایت پوشیده می داشتم و اگر جز از اسماعیل بودی اظهار نمی کردم اسماعیل از این نو میدی پی در پی سخت زنجیره گشت گفت اجازت می دهید آنچه دودل دارم آشکار کنم و با خدا و ندی روی زمین سخن بگویم بدان اعتبار که او نارول فرزند محمد من پسر عم او اسماعیل فرزند یحیی میباشم نارول خود را مهبای شنیدن سخن او کرده و روی نگریت گفت تو بخور بودن من مراد در سلامتی این دولت دشت و محاطت مرابره بودن این انگشتری و در دست خلیفه و این قیام و دوش او میدان دینند آنچه در خاطر پسر برادرت جولان می کند آگاهی و من میدانم او که چکته ازال است که بان مقصود بزرگ خود برسد مگر مصلحت حسن سیاست بر ما حکم می کند که همواره آتش فتنه را فرو نشاند

علل و اسباب آنرا نابود و ساقییم میباید و دشمنان استغاده نموده مار را بفریفتند و آن را لب بوده اند و هستند
 آنچه در مردم و قسطنطنیه و امویون که در اندلس اسپانیای زبید و من منظم که تمام آنها از انجام
 مقاصد خویش عاجز ماند ولی از روی دانش و حکمت یک زبان و یک دل بودند سلیمان که از ما
 شمرده میشوند اهمیت دارد و بر خلافت آسمان است که زیر کی و فراست خود کار فرمایند آنگاه
 از باب طمع از اقوام و خویشاں خویش را بخدمت دولت بکار و که برائے سلب آسایش غلیظه
 فراغتی پیدا نکنند مارون سخن اسماعیل را قطع نمود گفت من مایل بودم که ولایت مصر
 را به پسر برادران گذارم اگر آنچه گفتم وعده ما با براسیم نمی بود - آیا چاره دیگری برائے
 من در نظر دارید اسماعیل فوری جواب مبادرت نمود گفت من فقط یک چاره دارم
 مارون پرسید چیست اسماعیل گفت پس از محمد و عب الله این و مامون برائے او بیعت
 خلافت بگیر - هر چند بدلتوازه مجازی و دن استحقاق باشند - مارون چون این سخن را شنید
 مقام خود و منزلت اسماعیل را فراموش کرد بی اختیار از روی تخت بفرود
 آمد بدال سان که عیان از دو شش متحرف گردید پس عبار را درست بدیش گرفته
 بنا کرد در ایوان قدم زدن اسماعیل دانست که مانند او در آنجا بیش از بی خولر نکست
 است و از آن سودی نخواهد برد از جای پاشد آنچه مقصد در دل داشت برائے بوقت
 دیگر و ولایت نهاده از آنجا که بخواست که بیرون رود به خواستن خلیفه را اجازت
 رفتن خویش و انت ولی خوش متان بود در چنین اوقات بیرون شدن مبادا
 باعث دلنگی و با سوءظن مارون گردد گفت گمان می کنم امیر المومنین پیشیمان
 که بمن اجازه داد - آزادانه سخن گفتن گویم یا منم در مقام راه نمائی و غیر خواهی اقرار
 نموده چیه ماشی را که سزاوار نموده بر زبان رانده ام و در مرحله داخل شدم
 که بنایست و اردو شدن اکنون از گت منی خویش معذرت می خواهم مارون چون سخن او را
 شنید برگشت متوجه بدو شد بآنکه غضب سخت بر دستولی بود خود را بکلف
 نگاه داشت گفت مقام اسماعیل در نظر من همان طور است که خودتان میرانی
 فصل شما در غیر خواهی دشوره بیری دولت معلوم است و من یکبار حرکت کردم

در اندیشه نکند اگر من خشم گین شدم خشم من برائے خاطر تو است و اگر نه چگونه
 من بر شیخ بنی هاشم حکم دینم و بنی عباس غضب میکنم ولی ازین جهت متغیر شدم
 که با رغبت مفرطیکه در رعایت جانب و اکرام شما دارم امری ممکن طلب نکردیت که
 فوری اجابت ناتم اسماعیل از روشن سخن او را زانی الضمیر او را دریافت گفت خداوند
 گار را پیاس می گذارم که پر تو عنایت از سر ما در تلغ نداشته نیت مقصدش همواره به
 غیر خواهی بندگان است پیداست که بجنبت بهان مردم موجب این سوء تصرف
 شد حالا اجازت میفرماید مرضی شده و تلقا صله خود را بابت مبارک تو انکدام
 رشید از استجاره مرخصی او نشود شد گفت می خواهید تشریف ببرید اختیار
 با خود شما است مراجعت کرد و از پرده بیرون رفت رشید را غره غضب و قلبش
 شعله دراست بحدیکه سخت او را در اضطراب و تشویش انگذ مائل شد که تنها باشد
 و کسی بادی سخن نگذیده .

حکایت عبدالملک بن صالح

چون اسماعیل بیرون رفت و خود را با سرپ رسانید سوار شده روان شد تا
 بقصر خود رسید پسر مادی جعفر را دید هنوز در انتظار و کمال نشسته از اجرائی او پرسید
 ناچار بر بنی مطالب را بدو گفت و از عذر رشید از عدم امکان قبول مطالبه دکا
 را بیان نمود و در آن باب مبالغه کرد تا غضب جعفر تبخیر نشود گفت حقیقتاً من
 ازین عدم موفقیت در سفارشات خود بسیار متاسفم و رشید هم تا سفش از ما بیشتر
 است چاره هم نیست عبادت صبر باید جعفر پسر مادی گفت منتر صد باش شنید که وزیر جعفر

بزم الهی داشت و بیارانش خوت کرده بود جامه های ابریشم پوشیده و خود را بدائع
 طیبه معطر ساخته و حاضرین آهلی همچنین کرده بودند و ربان را فرمان داد که کسی را جز عبد الملک
 راه ندهند عبد الملک ابن صالح برائے بعضی احتیاجات خود متوجه قصر جعفر شد چون نزدیک
 در رسید دربان او را راه داد ناگهان عبد الملک وارد مجلس ایشان شد جعفر او را دید
 حالتش تغییر کرده زیرا که قصد اد عبد الملک بن بجران قهرانش بود لیکن نام پدر نالغفته
 ماند و ربان استباه کرده عبد الملک ابن صالح را بایس رسمی وارد شد اهل مجلس را بالباس
 بزمی دید بدخول از جعفر اجازه خواست جعفر اجازه داد و عبد الملک مرد و پارسا بود
 لوتشابه نمی نمود ولی تا ای وضعیت را دید نوری گفت ما را در کار خود شریک می کنید
 با آنچه درباره خویش معمول میادید - با اینتر بجا آورده شود پس غذا می آوردند میخورد
 آشگاه کاس شراب پیش آمد آن را نیشد میخورد پس ازال عود را کوک کرده ترانه باهنگ
 مجازی و لکش خوانده معاشرت او نزد جعفر مستحق افتاد و خجالت جعفر وزیر بر طرقت شده
 او را گفته هر حاجتی که داری اظهار کن عبد الملک می گوید حاجت مهم من این است
 که امیر المومنین را لطفش از ما کم شده توقع آنکه این سوار فن را از خاطر شریفش
 ستوده گردانی و همان طور لطف پیشین را بر ما گسترده دارند جعفر گفت امیر المومنین
 از تو را نمی شناسد باز عبد الملک گفت چهار هزار دینار مقروضم جعفر گفت فرصت
 نیز ادا می شود - و آن دلیل حسن ظن امیر المومنین نسبت به تو خواهد بود باز عبد الملک
 گفت توقع من آن است که مقام لپرم ابراهیم بواسطه قربت بخلیته و دحییت
 با وی بلند گردانم جعفر گفت خوب است دختر مارون عالیله زوج او باشد - باز
 عبد الملک گفت میخواهم منصبی در خور این مقام بوی عنایت شود جعفر گفت امیر المومنین
 ولایت مصر را بوی می بخشد چون جعفر بنزد امیر المومنین رفته دایم بر او را گفت و با یکی
 مطالبه عبد الملک و عدده جعفر مورد احتیاجات افتاد و ازین گستاخی جعفر مردم بگفت آمد
 و معاضین او را محبت پیدا شد - جعفر بن مادی و فضل بن یحیی گفتند این جسارت
 را از جعفر ملاحظه فرمایند که دخت مارون رشید را تزویج کند و ولایت مصر را میبخشد بن

اجازت قلیفه و عجب تر از این گستاخی پذیرفتن هارون این پیش نهاد را و چنین اسان سفر
در مجلس خمر بعد الملک میبناید با آنکه سپهر علم ما این را با صغر سنش برنوشتن خمر نکویش
و علامت میبناید لاد بالی و افسار گسیخته و لا بالی این است نه آن پس جعفر هادی نزد فضل بن
زبیر استیاق مضط اظهار کرد و در رسانیدن خبر علوی بهارون فضل از نوشتن ابیات
نا معلوم زبیده بهارون بدگفت و نیز گفت ابو القاسمیه را نیز آمده داشته نام
که خبر علوی را بهارون نقل کرده جائزه بگیرد زیرا او خود را به پول میفروشد جعفر پرسید
که ابو القاسمیه که برائے ججنجوی آن دو طفل رفته بود ایشان را چه کرد فضل گفت ایشان
را برگرفته و در جائے مطمئن قید نموده تا وقت حاجت بآنها برسد جعفر شاد شد
و گفت بر کی را کشته باید شمر و دمن زدوسی از نجیب میر دم زیرا عویم اسماعیل اصرار
کرده که بنزدوسی به بصره بروم را با مساعی خود گذاشته خود به بصره رفته اکنون بسجن
هارون باز گروم چون از شعله اسماعیل فارغ شد در ایوان تنها قدم میزد و در سخنهای اسماعیل
اندیشه میکرد و چاره آن کار نمی دانست فکرش از تنبیر بازمانده از کار مبعزش محجوم آرد
و کستی نسیمانه میان او و جعفر بود و حقیقه از یحیی برگردن داشت که او را بر تخت سلطنت
نشاند بود و سلطنت هارون مریهون بجن تدبیر و سیاست او بود و متعیر شد باز اندیشه
می کرد از تنبیه کمالی جعفر ملت شیعی و علویین و در اشتنا و راه رفتن و در ریاضے
اندیشه غرقه گشت یکباره نظرش با مسدا افتاد لفاظی بالاے تو شک دید برداشت
و کشود دید همان اشعاری که پیش ازین نگارش یافت که زوجه اش زبیده برائے سپهرش
این خوانده بود بر آن نوشته است تا به این بیت رسید که ترجمه اش این است
ما می ترسیم پس ازال که محمد ترافند پوشانه جعفر دارش مملکت تو گردد و
پس بنده رانند که خداوند خویش بیانات نماید مگر آنگامیکه کفران نعمت کند چون
این پیشتر از خوانه خون او بچوشت آمد و سر او را مقابوب کرد و غنیش شدت گرفت نظر ثانی
بدان کاغذ افکند تکرار میخواند و ماغش مکرر شد بفرقه شایده که گذاشتن نامه در آنجا
چرا بوده که گذاشته و در کار جعفر بسیار اندیشه کرد و حیثیت ثروت و غنائ او

استقلال یافته بدال در حینکه دختر خلیفه بی مشروط تزویج کند و حکومت ولایتی را بهر که
خواهد به بخش بی آنکه از کسی بجای کند بان خود گفت اے مارون دقت آنست از خواب
غفلت بیدار شوی و در کار این برده بنگر می که دست درازی ادا تا که اعم غایت رسید
نزدیک است که دست بکار باشی بزرگ ترازی بنزد پناه بخدا باز نگاهی به
پیرامون خویش ننگد آن همه جلال و اہبت در نظرش جلوه گر گشت اندیشہ کرد و قیسم کہ
بمیر و جعفر ہمہ را تصرف خواهد نمود زیرا کہ محمد ابن راضیعت دانست و مامون پاریسی
نژاد و در دامن جعفر پرورش یافتہ و بدوستی شیعہ گان خود گرفته محرک کابریست دی
افتد و جعفر پرورش یافتہ و بدوستی شیعہ گان بنی عباس سپردن خواهد رفت پیشانی شد از
سپردن مامون بجعفر دای را از خود سہو دانست کہ برائے بقائے خلافت بنی عباس
مضر است و کہ ہم نمود کہ جعفر چگونہ مراعاتی ساخت در برائے مامون بیعت گرفت
درائے من چیرا با جعفر موافق آمدند امت کشید و ظنش قوی شد و تنگ آمد
کہ عرض بیعت گرفتن جعفر برائے مامون آن بود کہ پس از رسیدن سلطنت باین
آنگاہ نقل نمودن آن بشیعہ سرتاج المیر باشد این جادند آنہا را سخت ہم مایند
و انگشت بدندان گزیدہ پس بخود گفت حالا صلاح کار و نظر من معلوم شدہ
مگر افسوس آن است کہ از نخست در امور بہبودی احتیاط نکردم و از رعایت
ثبات عدول نمودم اکنون چہ باید کردیم از آنست کہ کار در ہم پیچیدہ شود بعد
استقامت و گسیختہ گردد و بسیار کہ محکم و استوار است باز مشغول شد بانندیشیدن و
بجواب امور و رسیدن خوف از جعفر بر نفس او مستولی شد و دران ایوان را ہمیرفت
و دستہا پشت سرش بود اتفاقاً جلو پرده چشش بدو شعر افتاد کہ بران باطلاع طرز
بود.

پیرمیز از امریکہ ہر چند مورد آن بہ تو فراخ باشد مصادر آن تنگ
است پسندیدہ نیست شخصی خویشین را معذور پندارد بآنکہ دیگران عذر اورانہ
پذیرد۔ چوں این بریت را خواند قدری جلالست خود را ضبط نمود نگاہی بآن نامہ

نموده گفت شاید نولینده این اشعار از حاسنین دیکینه جویان جعفر بوده باشد که
 او کثیر الخنم است پس گفت من صبر کرده و بر اصل قصیه مترقب باشم و درین اندیشه
 فرو رفت. ناگاه در بان آمد گفت شعرا آمده بر در استاده اند که روز نوبت شان
 است بمآذ یا بروند چون حالتش متقاضی نبود که با شعرا بنشیند پرسید از شعر کیانند
 در بان گفت اصمعی و کسائی را ابو عبیده - و ابوالنواس - و ابوالعتمه - و سرمل بن
 حفصه - بارون راغب مجلس ایشان بود گفت اگر ابی نواس و ابوالعتمه و سرمل خواهند
 بیایند و اگر خواهند بروند مگر از مغنیان و بازی گران کسی است گفت ابن جاسع و ابن نابه
 و ابن ابوالعوار و یحیی بر یکی و اسحاق موصلی حاضر اند بارون گفت من امروز حوصله ندارم
 بگذار - مگر بر سوم نیرن و ایازر باب زن و حسین مسخر چی را بگو بیایند و سرور را از من بچکان
 قصر بشنوم پس درست زودعه از غلام بچکان حاضر شدند جاعلار را طلب نمود او حاضر
 شد بارون گفت عازم بزم انیم لباس منادم ت بیار و بر من پیر شان دی رفت
 جامه بارون آورد و دراپوش اند پس از اینجا برآمده بحیات رفت و بر تخت نشست و در
 وسط سفره پیراهن آویخته بودند بارون از خوان سالار خدا خواست خوان سالار
 سفره بگسترده بارون مشغول شد بطعام خوردن و مناظرش متزلزل بود چون از طعام فارغ
 شد آواز چنگ روح افروز ترانه های دل ربا داشتند که پیشی از آن مثل آن نشیده بود و سال
 صورت و نظریب آوازگ اندوه از آینه خاطر ادمترو که و انید و احساس کرد خنده خنده
 القباض سینه اش بر طرف میشود و از آن نعمات دلکش در خاطر او بهجت آید پرسید که
 در پس پرده کیست که برائے ما سرود می خواند از پس پرده پاسخ آمد که این قرنفله
 است - آوازش مثل بلدی خوشش ادرست رشید از صدائے او تشخیص داد که پانچ دهنده
 حسین مسخره چی است صدازد که خدار دیت سیاه کند که ام قرنفله است گفت این
 کینه است که با دادان و لیعهد بهدی فرستاد است بخوان اسے قرنفله که خلیفه
 را آواز تو بطرب آورده خوش بسعادت کاش من بجائے تو بودم بارون لحظه
 ساکت ماند پس گفت و الخنم که این کینه ک تازه پیدا شده که طرز سرود در امش

گیرش ازیں کینزان کاغ مامت از است پس رشید گفت پردہ برائے ایں کینز نصب
کنید و نیکوترین معینان خوش الحان کہ موسیقی را از ابراہیم فرما گزشتہ باشد بادیار
کنید و شراب نیز بیارید ۔

فصل نهم انس

شنوندگان از شنیدن ایں امر شاد شدند و دوقصر ہارون سی صد کینز پری سپیک
بودند کہ در فن موسیقی ماہر بودند و بغیر ایں عدہ دویہزار کینز دیگر ہم بودند کہ در سرود
و طرب ماہر نبودند و لے برائے ہم خوابی مخصوص بودند پس غلامان سفرہ را گزردہ
شیشہائے شراب ، گلاسہا بر سفرہ چیدہ شراب انگوری و خرماسیب و دیگر
میوہائے خوش طعم کہ تہیہ شد حاضر کردند و کینزان ہر کدامی بجائے خود نشستند میان
خلیفہ و کینزان یک پردہ فاصلہ بود میان اد شعرا پردہ دیگر بود پس ساقی شراب
برائے خلیفہ آورد پس ازاں در بان را یک پردہ فاصلہ بود میان اد شعرا پردہ دیگر
بود پس ساقی شراب برائے خلیفہ آورد پس ازاں در بان را گفت کہ حسن آں نامی
را بگو شعری را بخواند چوں آواز خلیفہ را شنید اشعار سے را کہ قبلاً نتیجہ ساختہ بود
خواند ہارون الطرب آمدہ فریاد زد کہ اسے پیرانی حفصہ تو ہستی گفت آری یا امیر المومنین
قصیدہ کہ در مدح امیر المومنین و تعرض بعدین نیز بود خواند ایں قصیدہ خیالاتیکہ خلیفہ
فراموش کردہ بود بیادش آورد و باد خصوصت کرد و گفت حالا خاموش البوالعنا ہیہ گفت
یا امیر المومنین آنچه را اصوات طرب بگوش ما میجو زہد مارا از ما بر انداخت خندید و
گفت ایں خودش شعراست حالا شعر بگو البوالعنا ہیہ گفت حالا ہماں اندکی کہ
یاد ماندہ میخوانم در حین ایں گفت گو مسرور داروشد ہارون گفت ابراہیم کجاست
گفت بر در ہارون گفت بیارش و نزد ایں پری رویاں نشسته بآہنا کمک کند ابراہیم

سلام کرد و ریشیه اجازه نشستن داد و گفت غنائی جدید را بشنو توجبه بر پرده دار کینهز
 که دو گفت ابراهیم استاد مغینه است دوست میدارد که این سر و دشت تازه را بشنود پرده
 داد و گفت یا قمر نطفه بخوان ابراهیم گفت قمر نفا این جاست این کینهز در صورت خوش الحان
 و در موسیقی ماهر و بی نظیر است و در دست من موسیقی آموخته است از حیث موسیقی
 و صورت و لادیز گوی سبقت از هم گنان ر بوده و در حسن و جمال بسیار زیبا طلعت است
 همین مسخره باز از این پرده گفت - پاسبان مرخصه که استادش تنها غنا بدو آموخته
 و در پیش را دیده مغبینه بند شده گفت - خدایتعالی امیر المومنین را تا داشت خیر
 دهد - میل و استنا غنا بعد است بن سبک روحی عطا فرموده اند و با استاد غنا شراب گو
 یا سبک روحان می یابا شامند که بر سبکی شاعر نیز اند که یکباره پرواز کنند مار و
 خندید و با ابراهیم آهسته گفت خاز ویش سیاه کند که یک تیر زود و دو شکار کرد
 و مرا هم شخصی بتنی معرفی کرد و خودش ملتفت نیست مسخره سخن مار دن را شنید
 و بخطای خود پی برد و گفت یا امیر المومنین حق می دهم که نفرمود مرا هم شراب
 یا شامانند زیرا که ندادن شراب اکنون مرا است کرده که نفهمیدم که چه گفتم و بی هو
 حرمت زدم ولی در عین حال کیسکه طرف توجبه بود ملتفت شد که روی سخن بطرف
 کیست -

اکنون غالباً ظن آن است که کتابه من یک قدم از ابراهیم فجا در نماید ابراهیم
 خندیده گفت خاطر جمع باش من اود را تو وقت می کنم و برایش خود نگاه میدادم
 دیگر دست از یاد بردار :

دگرگون شدن حال هارون

هارون در این شهر قریب نهد را گفت چیزی بخوان که ما بشنویم کنیزک مشغول شده بجنگ
 روم و ترانه های او را می خواند رشید در تعریف او سبب الخدی نمود بدین حد که مغنیهای دیگر
 بر در شک میبردند و در میان آنها کسی بود که از آن فن بهره کافی داشت و مورد توجه
 هارون بود خلیفه شنید که عده ای در پس پرده با هم حرف میزنند یکبار خندیدند
 گفت چرا می خندید پرده دار گفت یکی ازین کنیزان میگوید امیر المومنین سخت شیفته قمر شده
 شده با آنکه او یکی دو صد امین نمی داند اگر یکی از شما امر بفرمایید یک دو بیت بسازند و ما
 آن سخن را بکنیم آنگاه معلوم میشود فرق کدام است رشید فریاد زد احسنت احسنت
 هارون گفت ابوالعتمه از اشعاریکه اکنون ساخته یک دو بیت از آن بخواند ابوالعتمه
 یا امیر المومنین یا گویم از آنچه ممکن است پیش بیاید در این بزم رشید گفت تو در امانی
 باز ابوالعتمه گفت آیا اجازت است که بخوانم غیر از اجازه دیگر شعر از رشید تعجب کرد
 لیکن گران کرد که وی شوخی نمیکند رشید گفت اجازه دارم شاعر باز پرسید که اجازه
 میدهمید جداگانه رو برویت بزم بر خاطر رشید ازین سوالات گران آمد ولی گفت این
 اجازه نیز دارم بگو ابوالعتمه گفت خداوند کار من از گفته من شگفتی بینمائید که گفته اند
 مباحات نمیکند بنده بر ارباب خویش مگر آنگاه که کفران نعمت نماید هارون چون
 این بیت را شنید یادش آمد که قبل از سه ساعت عین این بیت در آن رفته
 خوانده بود سینه اش تنگ شد و دانست که ابوالعتمه اقدام باین بدان رو کرده
 که مطلب خواصی دارد و میخواهد آنرا با امیر المومنین برساند پس از آنکه رو بروی نشست
 را بجماعه و شرط بست احوال رشید دیگرگون شد و در طلب و آخر امرش
 کرد و تمام صحت خود را بر کشف سر آن رفته بخت و از جا بلند شد و دست زد و سرور

حاضر شد در گوش وی گفت که شعر را مخلص کن و تنها ابو القاسمیه را بخود بیاور یکی اهل مجلس
 رفتند و آنی ترانه خوانی بخوانوشی مبدل گشت و سرور ابو القاسمیه را بخود برد و گردن او را گرفته
 میکشید زیرا که او شادی را بکدورت منتطب ساخت ابو القاسمیه که بر چنین امر خطرناک اقدام
 نموده بود برای طمع او بمبلغ زیاد می بود که فضل این ریح او را وعده داده بود غلبه حرص او را شجاع نمود که
 چنین تدبیری را اندیشید و خود از موضوع قصیده واقف بود آن اشعار را از خودش ساخته بود و
 نیز میدانست که مادر جعفر آنرا با مادر فرستاده بود که در و طاق مخصوص روی توشک هارون
 بگذارند ناچار هارون آن را دید و فرمود پس خواندن یک بیت در آن بزم البته معاندن را وادار
 میکند که باقی اشعار را ازو طلب نماید تا معالیش علوی معلوم گردد پس ازان که سرور گردن
 او را گرفته نزد هارون آورده شد در حالتی بود که دست و پایش میلزید که باری ایستادن
 نداشت و در پای هارون خود را انداخت و سخت بگریست سرور دستش را بر قبضه شمشیر
 نهاده راست بر سر او با ستاد تار کشید چون دید رعب ابو القاسمیه مستولی شده و بهر
 آنی خواری و شگستگی از وی ترحم میخواند که از وی در گذر کند با وی از در شفقت در آمد گفت با کی بر
 توفیق است ای ابو القاسمیه تو شاعر استی و ما شعر را بزرگ و محترم می شمارم و مورد
 عطای خویش قرار می دهیم بر میزد و نه ترس ابو القاسمیه برخواست و دستها را در نیم
 بست در است با ستاد و چشمها بر زمین دوخت تا هارون بمسودر امر کرد که
 که خارج شو - چون ابو القاسمیه دید - مسرود سیاف بر آمد و خفاط
 جمع شد و مینهایت خضوع بر شید نگریست -

فصل آشکار شدن راز

رشید به تخت خود تکیه داده بود با ابوالقاسمیه اشاره کرد و نشینش را عباد ادب
 و زانو نشست ماردن گفت اے ابوالقاسمیه تو در امانی شاعر گفت اے امیر المومنین
 بنده و امان خواهد بود ماردن گفت اگر بمن راست گفتی در امانی هم از خداوند گارو هم از
 زیر کنول زیاده نپرس پس شاعر گفت بر امیر المومنین پوشیده ننماید که بچنین امر خطرناک
 فقط با این قصد اقدام نمودم که حاضر شدم که خوشین را برائے خدمت ادبلاک سازم
 رشید گفت مرا از انتفاع لول نمودی بگو به بینم که این شعر از کجا آوردی آیا از اشعار
 خود تو است شاعر گفت آری - ماردن پرسید که تو را دارد که در سخن آل شاعر
 گفت کسی مرا واداد نکرده مگر امریکه من بران اطلاق یافتم و از جهتی یافتم و از جهتی دیگر
 کسی محرم اسرار خلیفه نیست که برین اقدام نماید ازین جهت ردیبله کردم که خبر را شما با منم
 اکنون امیدوارم در حق خود خوانده ام بدی نموده باشم ماردن گفت بر تو هیچ باک نیست
 ماردن پرسید آل امر چیست شاعر گفت وزیر ماردان دارد ساخت - اصل قضیه بشخص
 وزیر است - حالا من بیان میکنم اگر وقوع آل بر خداوند گار محقق شد من در امان
 باشم و گرنه خون پدر باشد - ماردن گفت داستان را بیان کن و ابداً منتظر
 آنگاه حکایت علوی و غبت یافتن ادب دست یاری جعفر تفسیلاً بعضی رسانید
 در شبیه سر ایاگو شش شد و خواستش را جمع کرده می شنید چو قصه ادب آخر رسید
 رشید پرسید که اعتماد بصق این خبر داری - شاعر گفت بنی مطمئن زندگانی خود را در
 معرض چنین خطر نه انداخته بودم ماردن درین هنگام مقام جعفر را یاد کرد که نزد او
 دارد و خوشش نیامد که این شاعر بین ایشان مداخلت نماید از راه حکمت صلاح در آن
 دالت که بر دماغ او نماید خندید گفت من یقین دارم که تو از روی خیر خواهی و

مصالحت دولت برین کار اقدام کردی البته شالسته النامی ولی بی جهت خود را درین رنج و مشقت
 آنگهی پذیرا وزیر کاری از پیش کنونی نکرده و علوی را هم با اجازه خود من رها کرده است
 ابوالقاسمیه چو این را شنید بسیار شرمند شد و از جعفر سخت ترسید که مباد این سعادت بیکدیگر
 کردم بخوش می رسید پس مدتی بجاورد که دگفت خدا را شکر که این کار با اجازه امیرالمومنین
 بوده اکنون ترسم از وزیر است که اگر او را خبر شود مرا از دشمنان خویش شمارد
 رشید گفت نترس که من این قضیه را پوشیده میدارم این را گفت و از جابر خواست
 ابوالقاسمیه نیز بلند شد و رفت و دانست که ابوالقاسمیه از پیش خودش نیامده حتماً
 فضل ادراسر ستاده است و سستی زد مسرور شد تا بال آمد به و بجزینه دار بگویند
 اشرفی به ابوالقاسمیه بدهد و او مرخص است مسرور است ابوالقاسمیه را گرفت
 بیرون رفت - بارون چو تنها ماند همان دیو اسس باز بهیچان آمد اضطرارهاش
 بنانی شرمناک شد سر گذشت اسماعیل و محروم برگشتن او برائے حرمت جعفر و
 کیفیت گستاخی جعفر و رها نمودن اسیر را یاد می کرد گمان بر آن که میل جعفر
 طرف علویین و لغت از بنی عباس ثابت نمود این قصورات غضبش را
 بیجان آورد آغاز نمود بزه رفتن و خود را مورد خطاب قرار داده میگفت آیا
 جعفر چنین خیانتها مرتکب میشود با آنکه او را دوست و برادر خود قرار داده و مقامش
 را بلند گردانیدم متقابله جمیع کارها بدو سپردم و دستش را در همه شئون دولت گذاشتم
 و اشتم آیا آنچه شنیدیم ممکن باشد یا جاسوسی سودان و سخن چنیا با شد چگونه
 عقل بالقصور کند که جعفر با من غلام کند و دشمن را که بدو سپرده ام رها کند این مسوول
 او را فرو گرفت گو یا احمق شد حرف می زد می رفت می آمد و یس از حال
 خود خبر نداشت رشید مدت دیر درین علت گذرانید و در جایی خود نشستن نمی
 توانست و ادراسرام نمی آمد آخر فهمید خود را بکون آورد و قبش را حکم گرفت و در حال
 این قضیه فکر در خاطر خود چنین مقرر کرد که از خود جعفر صق و کذب این قضیه را بپرسم اگر آنچه
 فکرش رسید درست بود آنگاه بانتهام مبادرت نماید پس خشم مصمم را فرو خود

رضید بر کتمان راز خود می افتد ارمی عجیب است درست بهم زد و مژد و در آمد گفت خوان سالار
را طلب کن و خودت برو وزیر را دعوت بده بگو امیر المومنین مائل است که اثبب صرف غذا با
تو نماید و جز از این حرفی مزن خوان سالار حاضر شد و رشید گفت غذای اثبب بیشتر و نیکوتر
باشد که وزیر مهملان است خوان سالار تعظیم نموده رفت و بدون تنها ماند باز فکر برد و غلبه کرد و
از افکار مائے گنگا گول سخت رنج شد اندیشه کرد تا که آمدن وزیر به بوستان قصر رفته مشغول
تنزه و تفریح باشد عباد ایشیده و کفشها را پا کرده با غلامی لبست بوستان رفت و در میان
گل و ریاحین قدم میزد و گداز می داشت که کجا میرود و یک باره خود را میان قفسهای درندگان
دید و چشم بشری افتاد بیکباره بخود آمد و نزدیک شیر با ستاد و مربی آل حیوانات را
گفت غذای این حیوان را بیار و درخت و قطعات گوشت بده را آورده قطعه
پیش او افکند شیر رجعت دال را فرود و منتظر قطعه دیگر شد رشید از دادن قطعه
دیگر مانع شد شیر آغاز بغریل کرد و میان قفس می آمد و میرفت و دمش را چون قوس
بر پشت خود برآورد و بسوئی آن مربی می نگریست گویا شتر را آتش از چشمانش می پرید
بشیر چون قطعه او دیر شد شروع کرد و بعبیده جوی و چشم اش بشیر بان و دمنه و سرش
را در شکاف قفس در آورده و بگوشتهای نگاه میکرد و میخیزد و مار دل و در جوش و
خروش بان شیر شرکت می درید بسیار عبوس نمود و در گرفته گی چهره خویش می افزود و حتی
قریب که آن مربی درندگان را بکشد گویا خود را در شتم حامی و اناز شیر می داشت زیرا
او در حالتی با جعفر بود مانده حالت آل شیر بود با مربی خویش از این رو در حالت غضب
سراسیمه شد بی تاب می کند اما النان را بهر شریعت عقل است

غضب خود را جلوه گیری میکند اقدام بقتلش نمایی کند مار دل در کار خود می اندیشید
و آن مربی درند را منتظر فرمان او بود که قطعه گوشت را برائے شیر بیگند تا آنکه صدای
خروش شیر بلند شد مار دل بان سر و اشاره نمود او هم قطعه دیگر انداخت شیر رجعت دال
قطعه را بلعید و دوباره باز گشت بغریل تا آنکه قطعه سوم و چهارم پخت سر بهم انداخت
بسر شد و خوابید و سرش را روی دستها گذاشته از جانی جمید مار دل تا یک ساعت

تمام خود را بهیچ کیفیت بیوان مشغول میداشت تا آنده و خشمش تشکین یافت و بر عقبت او بهیچ
 فتنه میفرود که مرد قوی دل هرگاه دارائی قدرت و قسط باشد و خویش را محافظت کند شیرینی
 عاقل خواهد بود و خواست او خود در آن شب یک پیمون شیرینی باشد چو آفتاب غروب
 کرد و ظلمت شب عالم را فرو گرفت رشید بقصر خود برگشت و در آن هنگام آواز سم و لجام اسپ
 ها را شنید و همه مردم بد قصر آمدن شنید می شد و آنست که موبک جعفر است و مسرور را
 گفت بگو بیایید در حیاطیکه امروز با هم آنجا بودیم پس خود روان شد تا نزدیک حیاط نامبر
 رسید و شمعها افروخته بود و رفت و برگشتی خویش تشنگی اندکی نگذاشته بود و غلامی آمده و
 رد جعفر خبر داد و آمدن گفت بیایید برائے وزیر حجابی و امنی نیست جعفر دارد شد
 لباس رسمی پوشید و بد چو از کار ابو القتاویه شنیده بود بهیچ مسرور و ابوالسوی خلیفه
 خواند از ترس یک دکه خورد و رسید برائے چکار مسرور گفت نمی دانم و بر اسب سوار شد
 با جماعتی نامی و سواران نیرومند بطرف قصر آمدن ره سپار گردیدند تا وارد شدند به
 خلاف متعاد تا در چهارم رفعت جعفر آن جا پیاده شد نسبت اندرون دارالخامه
 متوجه مسرور هم جلو او میرفت و سخن می گفت

فصل کدورت خاطر

چون وزیر وارد آن حیاط گردند به محبت خود را خندنده روی و امی نمود اظهار
 دل خوشی می کردند ولی قلبش از ترس می لرزید نزدیک آمدن قیسی کرد و خوش
 آمد نمود گفت کاش تو هم لباس مجلس انفس پوشیده بودی که مجلس ما مجلس انفس بودیم
 و سعفر از نزدیک خود بر تحت نشاند و او هم تحفیت گفت و با کمال ادب اوجم نشست
 تا یک اندازه دلش تشکین گرفت آنرا که دند لیخن گفتن و طرح داستان گفتن نمود
 آمدن در سخن گفتن باد تملط می نمود از آن جمله گفت من ترا دعوت دارم ازین

جهت کہ مرہایت رغبت و میل در موافقت شہادہم ملاحتی کہ براثر ملاقات ہندیان تا
 امر دوزخ خویشین احساس می نمودم خواہم بیدار شما کن را بر طرف سازم شروع کرد،
 بگذارش مجلس ہندیان دتخہا کہ ہمراہ خود آوردہ بودند از شمشیر لٹے قبیہ و سہائی سوز
 ویز و منہاں ہا و کشتہ شدن آہنا بوسیلہ شیر و اشال آں را برائے جعفر نقل مے کرد و
 جعفر پانچ ایٹال میگفت آری ہموارہ قصر الخلد محراب اہبت و مرکز سیادت بودہ
 دست اید خداوند در گاہ امیر المومنین قبہ ملک و کعبہ سلاطین کاف بوی تقرب می جویند
 ہار دل ایں طور سختان رنگی و نکات ہدیگہ می گفتند مگر دلی قلب ہر یک بر عدم خدا
 ایٹال گواہی می داد در گفت گو ہا بودند تا خان کستردہ شد گشت الزام
 طعام و میوہ ہا د اضافہ صلیات و ترشہا بر روی سفرہ می چیدہ بودند و
 بر بچگان با کوزہ ہا می پورین آب و جام شراب استاندند شروع بگذاشت ہار دل
 در اکرم جعفر مبالغہ سزا میکرد و ظرف ہا را جلواد میگذاشت و از یثقاب غذا
 برداشتہ بدست خود و ظرف آدمی رخت و دپشت سرکباب با د تعارف میکرد
 و بار دی کشودہ و چہرہ خدا دل در و مینگریت و با د سخن می گفت و برائے
 سخن آدمی خندید تا خورودہ خورودہ بجاکایت علوی دلا د شدہ رسید راستی قضیہ
 علوی کہ بنو سپردہ بوم تو آں را چہ کردی جعفر گفت بہاں حال حسب الامر در زندان
 است رشیدہ تقسمی کردہ گفت ہنوز ہماں جا است - گفت آری اے امیر المومنین
 ہار دل گفت بجان من جعفر متوجہ کہ سوال ہار دل سادہ نیست یک خورودہ
 آثار بہت و حیرت در چہرہ اش پیدا آمد و گفت نہ بجان شریف خداوند یک
 او را ہا کردہ ام زیرا عمل زشتی از ندیدم و ترسی ہم کہ از دہمی تو انداشت و
 علاوہ بر ایں عہد ہا و سپیان ہا از بد گرفتہ کہ دوبارہ حرکاتش را تکرار نکند ہار دل
 خندید و یک شفقہ بود و دستش بود جلو جعفر ہنادہ گفت - بارک اللہ - آنچه
 خود من در نظر گرفتہ بودم بدست تو عملی شدہ است از نیت من متجاوز
 نکردہ ای جعفر از لطافت ہار دل مخزون گشت - پس از اں دید ہار دل بزد دی

روی سخن را بر گردانید و انست باد مزاج می کرده چو از غذا فارغ شدند
 دستها را شسته یک ساعت نشسته جعفر اجازه خواست در خواست مارون بپای
 احترامش تا در حیات همراه او رفت تا خدا حافظ گردد مارون برگشت و دندانها
 را بهم ساند و با خود گفت خدا مرا بکش اگر ترا نکشتم اما جعفر از مانی ضمیر مارون
 بر آگاه نشد و بلا طفت و می فریفته نگشت و می دانست که موافقت و می
 بغایت خطرناک است که را گردن علوی بر دوش میل مارون نبوده و گاهی او
 چنین نیت و خیالی نموده که ویرانها کند چگونه ممکن است و این اظهار صادق باشد
 در صورتیکه این شخص در ابتدا آزاد بود اما نامر بخطر و امضای رشید در دست
 داشت رشید کوشید تا آل پیمان را باطل سازد آل عهده نامه را پاره کرد حکم گرفتاری
 او کرد و دستگیرش نمود از ترس او را بندگانش بردند آیا با چنین سیدقه بتوانش ببرد
 گفتن این حرف که من خودم در نظر داشتم او را خلاص کنم بر جعفر اشتباهی شود -

فصل شکار قتل رشید

چون رشید از دم در برگشته وارد الطاق خواب شد و در پیش آمدنهای عجیب
 و غرائب می اندیشید - پس اندیشه نمود آمدن اسماعیل در باداد روز و آنچه پیش
 آمد از عدم موافقت و با پیش نهادش برائے احترام جعفر نادی دهم در آنچه بعد
 معلوم شد از خود سری و استبداد و زیر در امور و رمان نمودن علوی فکر می کرد پس
 ازین مقدمات مصمم نمود بکشتن جعفر و مذات پر و از رعایت ناکردن طالب اسماعیل
 که او مردی خیر خواه است آنگاه خود را حاجت مند دید بهم نشینی او تا او را از گتخی
 جعفر بیگانه کند و عزم خود را بر قتل او بادی گوید چو اعتمادی با خلاص او داشت
 که چنین اعتمادی کی از اقارب و رجال دولت خود نداشت قصد آنکه باظهار این

عذر عدم دفاع در سوال او را نخواهد چوں خود را نخواهد بسیار دل شک و قبح
در خود احساس کرد چنان کار از این بهتر ندانست که بقصد شکار چوین رفته
تفریحی کند چوں صبح شد مسرور را گفت که شکاریان را توصیه کنهیا شوند بر رفتن
زمین دجل نزریک بغداد بعد ازاں گفت بروی بقصر اسماعیل داو را بسوی
من بخوان و بگویش سیخو اید شکار برود و ما مل که شما همراه باشید مسرور بیرون
آمد لجنه شکاریان را حکم داد که بسوی زمین دجل حرکت کنند چوں مسرور پیغام
مارون را با اسماعیل رسانید اسماعیل بجهت شکار را پوشیده و بر اسب سوار شد
و بسوی دفر الخلد شتافت چوں وارد شد مسرور باد بر خود گفت منتظر قدم امیر المومنین
باش آلان تشریف باورون است اسماعیل استاد تار شید را دید از اسب فرود
آمد مارون جلو راند گفت سوار شوید و بفرایید و اسپستان را نزدیک اسب من
بیارید - چوں اسبای مقابل شدند مارون گفت من شمارا طلب داشتم بقتل آنکه دوستانه
با هم انس گیریم و مصاحبت نمایم اسماعیل مارون را دعا گفت دور جنب او میرفت
اسماعیل در رشید خاموش راه می پیوند تا از بغداد خارج شدند بجزایع و باغ استن
رسیدند مارون لگام را کشید و با طراف می دید تفرنین رکاب فهمیدند که مارون مال
تنها ماندن است آن را پراکنده شدند رشید و اسماعیل دو بدر می رفتند چوں تنها
مانند مارون روی با اسماعیل کرده گفت دیروز که از کاخ سلطنت بیرون رفتند با
خود چه گفتید اسماعیل گفت جز دعای متوالی ببقای عظمت و تشدید سلطنت سراسر
معدت پییزی نداشتم که بگویم - مارون گفت این از لوازم شوق سینه است که من در شما
سراخ دادم ولی اگر هم نسبت به مارون نکوهش و انتقاد هم اگر می کردید حتی داشتید زیرا
من مراعات شئون است شمارا نکردم برائے خاطر مردی که نه حق من و نه حق بنی عباس
را منظور کرده نسبت بشما بد رفتار می کردم این را گفت و خاموش شد اما اسماعیل
باذکار مارون بدی برد دانست که نسبت بجعفر زکی خیالی بدی در سر دارد و
این پیش آمد برائے او ناگوار است و زیان این تقسیم مویه دولت میشود - پس

تجہل نمود آغاز کرد و صن ظن مارون را سپاس گفتن و شکر کردن گفت امیر المومنین
 راحی بیغم در اکرام من مبالغہ میفرماید با آنکہ نشان ادا جمل ازال است کہ مرتکب
 بامری شود کہ برادر نکویش باشد مگر من تا اندامی حسرت دارم کہ دیر بہ نسبت
 بہ بردگانش ناخوہند می یابم و اگر مقصود خود را صریح تر بفرماید ما را بہین منت
 نہادہ باشند رشید گفت ظن آن است کہ تجہل میکنید و گرنہ مثل شہانمے شود۔
 کہ مقصود مرادک نمکد اسماعیل گفت اگر اشتیہا نمکودہ باشم اندیشہ آنست کہ
 از وزیر خود شکایت می کنند مارون گفت آ یا شکفتی نمی کنی مویک من بلبل خوش و ندان
 خود مقدم داشتم و دیناداش این ہمہ نیکی در ہلاک من کوشد شکایت کنم اسماعیل
 گفت پناہ بخدا کہ وزیر شما چنین کند۔ اے امیر المومنین خبر این یک نفر نیست،
 از برودہ گان شما کہ ادخو را در راہ مصلح دولت شما ہلاک مے سازد من ادرا
 این گونه می شناسم این گونہ می رانند در اثنا گذر شان بر سرزمی بسیار آبادان
 افتاد کہ در حوالی آن گو سفندان و مواسشی فرادان کہ مشغول چرا بوند و میان
 آن عمارت نیکو داشت در راہ رشید و اسماعیل بر پیرامن آن بناد در می خورد
 مارون با اسمیل توجہ نمود گفت این آبادی ازال کیست اسماعیل میدانست کہ
 این ملک جعفر است و مارون میخو اہد آن را وسیلہ بد گئی دی قرار میدہد پس
 گفت این مرز مہ از برادر امیر المومنین جعفر یحیی است مارون یک نفسی عینتی بر
 کشید گفت اگر از مہ آبادیہا یکہ دریں دشتہا پناہدار است از تو بہیم جز
 این پاسخ نداری زیرا آن کس را کہ تو برادر من خواندی خوزہ بغداد و مضافات آن
 را از اہلک و بایتن بخود دخواستن خود اختصاص دادہ است۔ دیدی کہ این بکریان
 را چگونہ ثروت مند و فرزندان خود را فقیر خستم۔ آن قدر غفلت کردیم کہ شہر ما با آن
 ما اختصاص یافت و موکب آن ما از موکب ما بزرگ تر و دار ایشان از دارائی ما بیشتر
 گردیدہ و فیکہ در حوالی الملک دارائی با آن ہمہ آبادی و اہلک باشند میتوان حدس زد
 اسماعیل گفت ہمانا بکریان بردگان خدمت گاران تو ہستند و اہلک و کل مال و دارائی ایشان

ملک خلیفه است و ما روئ را خوشش نیامد که عیب بر یکین دفع کند پس نجیده و از سر ختم درد
نکته میکرد که خشم سرپائی او را فرو پوشانده بود گفت خیلی شمارا بر یکین خیر خواه می بینم گمانت آنست
که ایشان بندگان من اند بآنکه بر یکین عموم بنی هاشم را بندگان خود می شمارند و خود را صاحب
دولت می شمارند و معتقد اند که عزت و شوکت و لغت بنی عباس مرمون مساعی آن است پس اسماعیل
مصلحت ندید که پیش ازین آنرا ابعاد دفع نماید پس گفت امیر المومنین بحال بندگان خود دنیا ترا ندلپسند
فهمید که اسماعیل از خشم او ترسید و تصریح نکند و گفت شمارا امروز رحمت ندادم و در صحبت
شمارا اختیار نکردم که چنین گمانی بشما نکردم که بچنین با من موافقت کنید سخن مرا از ترس
خشم من تصدیق نماید اسماعیل خواشونش فکر میکرد و در کنار ریشیه را می گرفت از رعایت نکند فهمید که کجا
می رود چون چشم کشود دید نزدیک دروازه بغداد است گفت مادو بار بار بغداد برگشتم شکر
که ما روئ گفت مقصود من فقط گفتگو با تو بود و سپارش کرده ایم دیگری از طرف من مقصدی
صید من نشود ولی متأسفانه که من از شما چیزی نشیدم در صورتی که تو بزرگ بنی هاشم و فیلسوف
آنها هستی من از تو این ظاهر سازی را نمی پذیرم اسماعیل گفت من امیر المومنین را بخند بگمان
نمی بینم محمدالد که خود را سرور احسن خلق می داند من دلی من سوالی صریح نشنوم آنگاه مطابق
آن جواب می گویم تصریح این که در شهر رفته در قصر خلوت میکنم و حرف میزنم اسماعیل از عاقبت
این مذکرات ترسید چو لب قصر رسیده پیاده شد بغرفه خاص رفتند رشید بر تخت نشست
اسماعیل را بنزد خواند او ساکت منتظر سخن رشید بود رشید گفت دفاع را بگذارد آنچه در ضمیرت هست
بگو آیینی بینی که این پارسیان بر ما دست یافته ثروت و ریاست را اختصاص بخود داده
اند اسماعیل گفت آری این کار را بموافقت امیر المومنین کرده اند اگر خلیفه آنها بفرماندگی بایست
امر را ضعیف نیست ترک می کند خلیفه گفت آری بآنها گفته ام هر کاری که بخواهند بدولت اذن
من بکنند اسماعیل در پاسخ توقف ننمود کمی اندیشه نمود گفت چون خلیفه بر بنده خود منت نهاده
او را مورد از مشروطی قرار دادش البته نیست آنچه بر خاطر او بگذرد از وی پنهان دارد
بر یکین بندگان و بندگان خداوند کار با استند و درین خلاف نیست امیر المومنین در خصوص
کوشش آنان در اصلاح اموری دولت دانا ترین مردم هستند از روزگار جدشان خالد در خدمت

و جدش مقصود آن پادشاه عظیم الشان مقام خلد را شناست و گرامی و مقدم داشت چنانچه امیر المومنین
پیشش بیچی و نوا سه شش جعفر را د البته آنچه برائے این ماست از آثار نیک و نیکاسته و رخصت این
دولت و تنظیم اداره آن و دیگر مشغول کرده بر خلیفه مخفی نیست آن اندامیکه در تفریح علم و ادب و انداز قبیلک احصاء
فلاسفه و اطباء از هند و سنان و ایران و تاسیس بیمارستانها و خریداری کتب مهم از دول خواج و آذربایجان و کافه
و آباد ساختن بعد از البته آن ای کار باران کرده اند که آن که رشید باین اقدامات در نایست و دانشمند
است و تیز بزم که پیش ازین زبان درازی نمایم اسما داشت هنوز حرف میزد و مقرب بود که از رشید
چیز فهمیده می شود و گویا بد حال شدن بار دن را در نتیجه این تسامحی باز رخسارش احساس می نمود و آنچه
موجب مرضیه خاطر و خوشنودی وی بود فقط عزم ویرا بقتل بیا که آید نماید این رو بود که رویه سختی
خود را تغییر داده گفت از طرفی منکر نیستیم که اینا ثروت و افسری اند و خفته اند و آدم زاد و بطن طمع گداز است
ولی من از آدم صیح شنیدم که منافق مقلات و مال اجاره املاک این اغلب به بکار و نفع قرار داده
استحقاق میرسد - رشید خنده مخفی کرد و سر خود را بلند بایند و گفت این کار بر سبیل احسان و نفع
بقصد کمونی در حق فتنه امنی کنند این احزاب و دستجات قبیله می نمایند که غنای بک که قشونی بر آید
سازند این گفت و آهای عین کشیده اسماعیل گفت پناه بخدا رشید گفت یا قصد خصوصیت نیست
همین وزیر که او را برادر خود خواندم او علوین را بر ضرر ناخبر می کند - اسماعیل در زید و گفت
علوین را تحریک می کند رشید گفت امری بیچی بن عبداللہ را که در زید بود - بدون اجازه من او را
رها کرده و در هیچ گونه تنگ و زدید نیست و خودش نیز برین امر قنر دارد و اسماعیل یقین کرد که رشید
از شتم خویش بر نخواهد گشت و مخالفت او را بعلوین و شیعه علوین میداد است گفت این اقدام اندک
گستاخی و درست درازی است حالا تصور شما درین امر چیست که این کار را عمداً از سو قصد انجام
داده است - رشید گفت اگر قصد و یا سهواً هر گونه که ببارشید برین اعمال مبر نمی توان کردن اسماعیل
پرسید که حالا چاره چیست خداوند کار رشید گفت چاره نقش حلال شد سلام - و نظر
اسماعیل قصد انتقام برین سرعت بسیار خطرناک و بزرگ نبود - گفت هرگاه امیر المومنین قصد
کشتن بندگان خود کند البته او مالک الرقاب است هر چه میخواهد میتواند بکشد و آنچه و بنالای امر
هر چه دافع شود او امانا تراست از من زیرا که الان فرمودند بر کسان دستجاتی تهیه نموده اند و روشک

سے خیر نہ ایں جا رشید و اسماعیل ہر دو از تکلم فروماند پس از لحظه رشید سر برآورد و گفت اکنون
مرصحت پس علم من حیدت اسماعیل گفت اگر مصدق دایند اول بن دی و اضراب دی تفرقه بنگیند
و ما موثری در خارج بغداد بدو سپارید ہارون گفت من عازم بہ یہیں کار ہوم ولایت خراسان
را بوی خواہم داد بعد ازاں کہ از بغداد دور شود در کار او خواہم اندیشید اسماعیل بہ پذیرفتن اس
پیش ہادہ شد و شد اسماعیل گفت اس داعیہ رشید است ہارون گفت آری اس رائے پسندید
و استوار است و بعد ازاں در کار او نگاہی خواہم کرد پس اس از اس گفت اسماعیل باید دانست از بسکہ
اعتماد تمامی کہ بتو دادم بر راز تو را آگاہ ساختم من ترا امر می کنم کہ آن را پنهان بداری
کہ غیر تو کسی از اس راز نیست اگر یک کلمہ از آن بچہ بیند تا تو گفت گوشتد کسی برسد خواہم دانست
تو آن را در افشا کردہ ئی فہیدہ اسماعیل اس تہدید او مبہوط شد کہ راز لو کہ را حفظ ناکوین بخون
خود دست شستن است اسماعیل گفت پناہ میرم بخدا اس کہ با فاشی راز تو اقدام نہایم پس اس را
برخواست و اجازت خواست رشید اجازت داد اسماعیل بیرون آمد و سخت زانکشت شد از
حال سلطنت بمنزل رفت و در خوف و اندیشہ بود کہ رشید گفتہ اش محسوس میکند و یا نہ و اسماعیل را
معلوم بود کہ رشید دی شب جعفر را دعوت دادہ بود و تا دار شدہ رشید از سر جلسہ با
جلال ادب خواستہ داد و در کنار گفتہ و در پہلوی خود بر تخت نشاندہ غایت اکرام و نہایت
احترام در بارہ او نمودہ یکی از غلامان خاص خود در صورت ہدایہ بدو داد و جعفر بغایت شکر
گشتہ بود۔

پس اس از اس قہنیہ روز دیگر اسماعیل رشید کہ جعفر از وزارت خطمی استعفا دادہ و
بکومت خراسان اورا نام زدہ نمودہ اند دانست کہ جعفر از اس مجبوریت ہم شاد است
و تا اس تکلم با دو دادہ شد فوراً مردان و عوام خود را بہ ہر حال فرستاد کہ در خارج بغداد
است و اس تا اس جافتمہ چادر را زدہ و در تہیہ سفر خراسان اشند اسماعیل چون بسفر
او یقین کرد داعیہ دیدنی جعفر نمود تا از خدا حافظ نماید و از بہت دیگر بکوش تا ہر چہ در
قلب رشید از ناگوار سہ ما و حکومت جعفر ماند با شد اس را زائل سازد اما جعفر می دانست
کہ رشید از دو دست بر نخواہد داشت و با آن ملاطفتہا امر را بر دو مشتبہ نمے توانست کرد ولی

مسافت خراسان را برائے خود فرج میدانست و تقسیم گرفت که قبل عباسه را ملاقات گرفته
 قرار فرود از بغداد را با هم برهند روزی که خلع ادا از مجلس وزارت انجمن شده بکاخ
 خویش که در شماسیه بود برگشت و باور نمی کرد که اودالی خراسان باشد هر چند
 رشید چند بار اودا عده داد و گاه ای ای گونه خیال میکرد که خلیفه بادی از در صلح در آید
 گاهی ای خیال میکرد که ای کار را از ترس خود نموده که نمی خواهد که او در بغداد باشد از
 روی ای خیال خود را قوی در رشید را ضعیف می نمود و خوفش را از یاد می برد و چون بکاخ خویش
 برگشت - قهرانش را فرمود و سائل سفر را آماده سازد منتقدی برده گان و کنیزان و کباب
 خواصه را نیز توصیه کند برائے فردا جمعا باشد خود بکاخ در آمد و خادمی را که رشید بوی بخشیده
 بود آن را بخیاط برده و چون دارد حیاط شدند در بان آمد که اسمعیل بن یحیی بروست جعفر
 از جا برخاست که او را استقبال نماید رفت و او را در حیاط ساخت و در آستانه
 گفت که جعفر نمیدانم که او مطبوع را گفتن می خواهد ولی از حاضرین مجلس ملاحظه می نماید ازین
 رد هم را مرضی داد و زلفه جعفر متوجه وی گردید اسمعیل گفت آقائے من شما عازم ایالتی
 پنهان در دیر منفعت باشکوه و عظمت استبداد پس اگر شستی از املاک یلی از اینان خلیفه
 اختصاص دهید بسیار بمررت در رفیع مقام و علو منزلت شانند و ما من می افراز
 جعفر چون این سخن را از او شنید گمان کرد که رشید او برائے این دسالت فرستاد جعفر هیچ
 وجهی راضی نبود و گفت ای اسمعیل بخدا قسم سپهر عمومی تو نماییکه میخورد از برکت زمان
 من است و اقامت این دولت از نتیجه کوشش ما است آیا این اسایش و خوشی که برائے
 او فراهم آورده هم آنچه از کار ما شے شخصی و لیسران خانواده و ملاشی و رعایای اطلاق است
 او را کفایت است او را کفایت نمی کند دهم امور بهترین دچه نظام میر و دضرر اینان
 دولت آگه و لبریز از ثروت است و اموات بزرگ بندهایر من لغام یافته حالالبد
 ازین همه خدمات او چشمپاشی را باز کرده مال و اموال مرادیده طمع داند و خشن بسته
 که برائے اولاد و اعقاب خود ذخیره بنا تمام حدود طمع بنی هاشم بدین درجه سرایت
 کرده سوگند بخدا اگر از مال من چیزی بنخواهد آل مال برد و بال خواهد بود و بزودی صد مداش

را خواهد دید. پس اسماعیل از آمدنش پیشمان دزمید که برین مذاکرات امری قهرتیب خواهد شد که شالسته نباشد پس اجازه گرفته از انجا بیرون آمد جعفر بعد رفتن اسماعیل در کار خود اندیشه کرد از آن که نکوهش بنی هاشم را کرد و مرکب گناه بزرگی گشته بآنکه خود اسماعیل از آنهاست و اگر اسماعیل سخنهای مرا بهارون بگوید آن گاه را مصیحت بانی نمی ماند پس برائے گریز ایندن عباسه و پسران خود تقسیم گرفت دست ز حمدان پیش خدمت حاضر شد و جعفر مقصود خود را آهسته بدو فهمانید پس از آن گفت فردا ما بشکر گاه نمودمان بنهروان میرسیم تو بنزد عقبه برو و با او بگو که بنامش عباسه خبر بدهد که هیامی سفر باشد تا من کبیرا برائے حرکت شال میفرستم پس گفت فهمیدی گفت البته نهیم بقصد سرانجامم این کار شنایا بیرون آمد اما عباسه در اشتائے این حوادث و بناله دار همراه در اندیشه موافقت جعفر رفتن بخراسان در نظر داشت دقیقه ازین اندیشه فاسخ بنمود و ازین آرزو بپاسود

قصه قتل الحوان

پس از آن که ابوالقاسمیه از رازی آگاه شده بود آنچه نباید پیش بیاید آسوده هیچگاه خیالش راحت بنمود از خوف رسیدن این خبر بهارون الرشید و پناه به خدا هرگاه و در نظر دید که آهسته با هم دیگر حرف میزنند گمان مبرد که این راجع بکار دست دهرگاه چرخ سوارا راسه دید که از نزدیک قهر میردند و عشت می کرد که برائے گرفتاری ما آمده اند هیچ خبر بحالت عقبه نمی توانست رفع و تلنگی کند از امر از صمیم خود باد آشکار میگفت دی باد آشکار میگفت دی باد دلداری می نمود لوفید امید داری بدو میداد آن روز شنید که رشید ولایت خراسان را بجعفر سپرد و مردم مرا می دید که جوق جوق دو دسته دسته بآل انجمن از شرط شادی خواست با سمان بر پرد منتظر بود که آلان فرستاده جعفر خواهد رسید ساعات چندی گذشت بدانسانیکه بر پرد منتظر بود که آلان فرستاده جعفر خواهد رسید ساعات چندی گذشت

رسیدند و از جعفر خبری نرسید بدینسان گذشت که دوست از فراموشی کرده در صدق گفتار
 او شک نمود و داشت پیش عقبه شکایت میکرد و چند روز بود که سر و در یکی از ایوان فوقانی
 نشسته بودند منتظر جعفر بودند ناگاه حمدان را دیدند که خود را بر زنی خادم قصر عباسه نموده با سرعت
 تمام می آید عباسه عقبه را با استقبال می فرستاد که پیغام را از و بگیر و چون با رسیدن پیغام را
 گفت و تاکید کرد هر چه زود تر میی سفر شده و مختصر تر شده همه را بردارد و این مسافرت را
 بسنگین نگیرد و لباس کتیران را بپوشد تا بار و یکمین خود بیایم آن وقت هیچ معطلی نباشد
 همیشه عقبه این خبر را بیاید و عباسه از کثرت فرح و شادمانی گریه کرد و عقبه را گفت حمدان
 شخصاً خود بیاید و بگوید تا داده از زبان خودش بشنوم حمدان آمد با کمال ادب الیتاده
 عباسه رسید آتایت چگونه بود گفت الحمد لله سلامت بود و بخدمت شما سلام فرستاد
 و گفت مادر شهر بیرون خواهیم رفت. انشاء الله فردا صبح حرکت خواهیم کرد و عقبه گفت
 پسران من حسن و حسین فوراً بجزع رسانید که آنها در مانند و در خادم هم کلام مراقبه همان
 طور که خودتان نیز میدانید هر وقت از بغداد بیرون رفتیم کسی میفرستیم آنها را از حجاز سر جاکه
 باشند بیاورند و ازین حشمتها و دروغ و بجا آسوده شویم عباسه آهی سر و کشید حمدان را
 مریض فرمود و خود بحجره خاص خود رفت عقبه در تهیه اسباب سفر شد و آفتاب باقی غری
 نزدیک شده عباسه چون تنها ماند و موقف خود را دید که اکنون از قصر باید که فرار کرد و از
 چنگ برادر خود ربانی یابد و قصر را و جمیع اسباب و لوازم را خود اساسه را که موجهات
 سعادت است درست بردارد و او گذارد سینه اش تنگی گرفت و القاص نفس پدید آمد
 و نیز ترس از خشم برادرش عارون را لرزه که خواهرش فرار کرده غضبش فرو گیرد و لشکر فرزان
 در تعجب ماکیل کند باز خود را بنجات امید وادی ساخت آنگاه خادمش ارجوان را
 یاد کرد که او این و از در ادراک بود خواست که او را درین سفر یا خود ببرد عقبه را گفت ارجوان
 را حاضر کن ارجوان بسرعت حاضر شد عیش زوی عباسه باستاد گفت چه فرمان است
 عباسه گفت امروز ما عازم سفریم و نخواهیم تو را نیز با ما باشی ارجوان گفت من غلام و فرمان
 بردارم عباسه گفت محمداً فی کجا میریم ارجوان گفت مهربان که باشد عباسه در حق ادعا

کرد الا که برود در تهیه لوازم سفر با عتیبه کمک کنی و عتیبه قضیه را بنویسد و گفت از جوان بنزد عتیبه آمد عتیبه هم داستان را برایش گفت و با هم در جمع آوری نوشته و اسباب سفر مشغول بودند ماینهارا اینجا بگذارم و بر کشید بر میگرددیم.

ملاقات رشید بازیده

هارون رشید در کتمان سر خود سخت کوشیده بود تا آنکه حسن ظنیکه با اسماعیل داشت او را از اسرار ضمیر خود آگاه نساخت ولایت خراسان که بحضرت قفولین نمود برای این بود که با فی ضمیر لوی برود و اگر نه خشم او از راه گردن علوی تسکین نیافته بود آن غلام نام برده را اجتناب میداد به بخشیده بود جاسوس دی بود که کارهای جزئی حضرت رشید اطلاع دهد از قضا در آن لحظه که اسماعیل وارد شد غلام ملاقب بود و آنچه بین او و حضرت گذشت فوری اطلاع داد تا نامه او برشید رسید رشید بر آشفته و بر کیمیا را موجهات و حشمت شمر در آن لحظه که نامه آن غلام بدو رسید او بر تخت سلطنت نشسته بود تا نامه را خواند به اختیار از روی تخت بر زمین فرود آمد و کار بر او مشکل شد دید وقت نیت تنگ و فرصت از دست میرود اندیشه کرد که هرگاه حضرت از بغداد خارج شد از دست او ربانی یابد و مردان خراسان مطلع فرمان بوبند آگاه سرکشی و نافرمانی برای او آسانی است چون این گونه تصورات میکرد چهار خفغان شدید گشت و کار برود و شوارش شروع کرد در و طاق مخصوص قدم زد و گویا جنون پیدا کرده بود در حال غرور محتاج نمی دید که با کسی گفتگو کند و ساعتی از آتش خشم می سوخت ناگاه بر خاطر وی خطور کرد زبیده را درین امر غم گسار خود نماید و با وی مشورت کند و عداوتی که بین او و حضرت از پیش بود می دانست و ازین اندیشه آثار مسرت در خود احساس نمود و وقت نزدیک بعزوب بود مسرور را صدا زد و دستور داد که مرکب برای او تهیه کند تا بقصر زبیده رود و خبر مسرت در کس با حرکت نکند مرکوب تهیه شد تمام لبست و سوار شد مسرت در

در رکاب او میرفت چون نزدیک قصر رسیدند پاسبان وی را شناختند مگر مسرور را شناخته
بدان رو در را باز کردند و بستان شدند خود پیاده شدند و مسرور را فرستاد تا زبیده را
خبر دهد چون خبر زبیده رسید دانست که آمدن او برای کاری است زبیده پذیرائی او
بیرون آمد در حیاتی شمع ها فروخته بود هارون را سلام کرد و مرحبا گفت زبیده در آن روز
چراغ در نظر هارون جلوه دیگر نمود رشید چون با شدت غضب و حال تغییر تا چشمش زبیده
افتاد تبسم نمود دست زبیده را گرفته بر تخت نشست و او را نیز در کنار خود نشستند
اما زبیده دریافت که این تبسم زیر آلوده بغضب است پس شروع کرد و بخوشاد و مرحبا گفتی
که امیر المومنین مرا بیدار نازنین خود پیش خرسند نمودند و بقدم میمون مرا سرافراز و
مشرف فرمودند اجازت میدهند که غذا یا شربت بیاورند هارون از فرط غضب سخن
نموانست گفت دختر عمویم اما برای غذا خوردن نیامده تبسم زبیده بدون نگاه کرد او
مره بر هم نمی زد گفت انشاء الله خیر است رشید دست برده نامه را که جاسوس با نوشته
بود از جانش بر آورده جلوس زبیده گذاشت زبیده نامه را برداشت و میخواند و سپس از
خواندن خندید رشید گفت میخندی گویا نامه را خواندن ندانی زبیده گفت چرا ندانم رشید
گفت گمان می رسد که تو معنی این نامه را در نیایی مگر آن وقت دریایی که ترا از کار این پارس
آگاه سازم زبیده گفت چه کرده رشید گفت علوی را که بزحمت طاقت فرسائی گرفتیم
و برای سخن بد و دادیم او علوی را را بنید و ازین نامه ظاهر و آشکار است که این نام برده چه
قدر خود را محترم و بزرگ واری پندارتا بجائی که نماندید میگردانند ضامن او کیست که او
بخراسان برود و خیال خود سری نکند و راه تردد نافرمانی نه پیماید و خراسان را از تصرف خارج
نکند حالا تو را درین موضوع چیست برای من بگوئی که من بمشوره تو بترک میجویم
زبیده خندید با استخفاف و استهزا نمود و کسی را خبر زبیده این گونه جسارت در برابر رشید
قدست نبود چون زبیده بر هارون حق قربت داشت و عشقش بر قلب هارون حکومت میکرد
نیز بارها او را پند داد جلوه که احتیاج کارهای خود و خانواده خود را بدست جعفر سپارد
و جمع شیون دولت را در قبضه افتاد و مدعی او شنیده بود بلکه آنرا حمل بر حسد کرده

حالا که پیش زبیده از جعفر شکایت می کند گویا زبیده بر دوش پادشاه بدوی نگر نیست زبیده گفت. یا امیر المومنین مثل شما بابر کیان مثل منی و درین گرواب در دریای عمیق افتاده باشد و از خود خبر نداشته باشد اکنون اگر از منی بپوشی آنکس از غرقاب نجات یافتی با مودی که بسیار بزرگ تر ازین است و نوران اطلاع نیا فتی ترا آگاه خواهیم ساخت و هرگاه بر حال سابقه باقی ماندی ترا بخودت و امیگذارم و این لجه صراحت در نفس رشید اثر عمیق نمود پس رشید گفت آنچه نباید بشود اکنون به بیمم که بزرگ تر ازین چه چیز باشد بگو زبیده گفت بدان امر که اشاره کردم مدتهاست که وزیر تو در خطای تو امری انجام داده شمر ساری و قیاسش بیشتر بر خاطر است و شوارتر است. رشید در خشم شد و گفت وای بر تو چه چیز و چکار است. زبیده صورتش را بر گردانید و گفت من خورشید را بزرگ تر از آن می شمارم که در چنین کاری و در باره چنین شخصی با شما سخن بگویم ولی خادم ارجوان را بخوابی و باو تغییر کنی و تهدیدش نمایی. او برای شما خواهد گفت. رشید دست از آتش خشمش می سوخت آرام از او رمیده گشت از جا بلند شد فریاد زد ارجوان خادم خواهر عباسه کجا است بگو بیاید زبیده دست بویکی خادم را گفت. ارجوان را از قصر عباسه بگوی بیاید خادم رفت و بارون از آتش غضب می گذشت زبیده رو بروی او نشسته هیچ یک حرف نمی زدند.

کشتن ارجوان را

چون ارجوان گرم تهیه لازم سفیر بود و چنانچه پیش ازین نگارش یافت در سر خانمش آگاه شده بود و علت مسافرت او را میدانست و راحت و آسایش بانو حلیص بود در رجه که در تحصیل خرمندی او خود را هلاک می ساخت و عباسه در باره وی نهایت در رجه احسان و الحام مبذول میداشتند بدین مناسبت که او وسایل

رفت و آمد جعفر را فراهم می نمود که با نهایت سهولت وارد می شد بدون معارضه و
جلوگیری خارج می شد عبا سه نیز بیادش این خدمت در رعایت جانب او
بیچ کوتاهی نمیکرد ارجوان در آن شب مشغول تهیه بود شنید که خدمت گار او را صدا میزنند
بیرون آمد یک نفر شاگردی را دید که منتظر است و الت که او فرستاده زبیده است
پرسید چه میگوئی شاگرد گفت با زبیده شما را می خواهند ارجوان گفت همین ساعت
گفت آری همین دقیقه گفت اندکی تا بمان کن بروم بخاتم خیرید هم و برگردم شاگرد گفت
تحتاج بخبر دادن خاتم نیست زیرا که با زبیده یک کلمه از تو می پرسد گویی بر می گردی
ارجوان با در کرد بدون اطلاع عبا سه خارج شد رشید از راکت تشنگی خسته شده
داشت در دلیز حیاط قدم میزد و از شدت غضب بدانش میزدید شاگرد آمده
عرض کرد که ارجوان بر در ایستاده است. هارون گفت سفره چرمی با شمشیر حاضر کن
شاگرد رفت و به در آورد سفره را گسترده شمشیر در گوشه آن نهاد آنگاه رشید پرسید
ارجوان کجا است. بیا و ریش ارجوان صدای رشید را شنید نبضش از حرکت باز ماند
و ارد شد در حالتی که پایش میزدید و زانوهایش بهم میخورد همینکه چشمش بر نعل
و شمشیر افتاد از غایت ارتعاش نمی توانست باستد و جرات آن نداشت که سر بلند
کند رشید مبرور اشاره کرد دلور که با بیرون کن و در بار به بند تا کسی ازین قضیه خبردار
نشود آنگاه روی با ارجوان آورده گفت اگر در خصوص جعفر بمن راست نگوئی فرزند مهدی
نباشم که ترا نکشم ارجوان قادر بر سخن گفتن نبود خاموش ماند رشید فریاد زد حرف چرا نمی زنی
و اگر نه تیغ و سفره این جا حاضر است پس از آن صداد و سرور حاضر شد رشید بد اشاره
کرد فوری شمشیر را از غلاف کشید و کنار سفره باستاد ارجوان آن حال را دید خود
را روی پایی رشید افکند شروع کرد بگریه کردن رشید اینجا در گفتگوی خود اندک
نرمی نمود و با ورمقند گفت نترس و راست بگو چه اطلاع داری از کار جعفر وزیر و اهل
آن کاخ فوری بگو ارجوان در حالیکه صدایشش مرقش بود و گریه گواش را گرفته و
بدانش از خوف گفته آورده بود گفت ای امیر المومنین در انام رشید گفت آری

اگر راست گفتی در امانی و اگر نه ما خود بر خبریات قضیه مطلعیم همین شمشیر ترا خواهیم کشت
 ارجوان فنا را بهتری دانست تا مصلحت خانم را محافظت نماید و لے صفت بشری بروی
 غالب آمده گفت جعفر خواهر شما عباس را مدت یفت سال است بعقد شری
 ترو تاج نموده و از دسپیر زانیده یکی از اینها شش ساله است و دیگری پنج ساله و
 سومی دو ساله شد و مرد و آن دو پسر را بمدینه رسول فرستادند و فعلاً بچهار سالگی بستان
 است. زبانش بند شد رشید حرمهای او می شنید و برنی از چشم او می جبهید چون
 ارجوان از سخن خود نارغ شد پرسید چگونه این قضایا واقع شد و بمن خبر نداری ارجوان
 گفت تو بجزیر اجازة دادی که بر اهل بیت تو وارد شود و بمن امر فرمودی که مانع او نشوم هر
 وقتیکه بخوابد بیاید شب بیا شد و در رشید گفت من نتوانم کرده بودم که از دجلو گری
 نکنی پس ازین چنین حادثه ناگوار پیش آمد چه امر از خبر ندادی پس سرور را حکم داد که گردن
 او را بزین مسرور با پنجه آهنی او را گرفت لجنی تمام او را بسوی قطع او را کشتند
 ارجوان صیحه میزد و الا مان می گفت مسرور جواب الا ان او بتمشیر زد بیک ضربت
 سر ارجوان بسکیو افتاد رشید رسید زبیده کو او را بخرنه راه نمودند بسوی غرقه رفت
 در حالتی بود که غضب سر پایی او را فرو گرفته بود. زبیده چهار زانو روی تو شک
 نشسته بود فکر میکرد رشید وارد شد با صدای لرزان و رنگ پریده گفت دیدی
 جعفر با چگونه معامله کرد و چه طور مرا آبرو و رسوا ساخت. زبیده با صدای آرام قلب
 ثابت گفت این میل و اراده خود شما بود مردی جوان زبیده طلعت خوش لباس و خوش
 روی بر دختری از خلفای خدا که از خود او دجیه تر بود و راه دادی و آنهم دختری که جزین جوان
 مروی را ندیده البته پاداشی آنکه میان آتش سوزان و بهیم خشک جمع کند غنچه همین
 است رشید گفت تو نویسته ام اما است می کنی بخدا قسم این کت عا در همین نزدی
 بحران اشخاص از دامن خود فرو شویم زبیده بنایت سرور شد و خواست با انتقام جعفر او را
 ثابت قدم گرداند گفت خواهم دید تا چکار می کنی غالباً حق آنست همینکه چشمت به برادرت
 جعفر پیغند عزم خود فرومانی مهربان آید یکبار از صرف نظر نمانی لاجرم رشید

شروع کردند آنگاه پنجم شرون و بنجد و سیمین و زبیده را گفت پس است دختر عمو فلان و لطیفه
 ما همین است که تا بتوانم این کار را پوشیده بدارم و هر مردی را که بدانم ازین کار آگاه بود او را
 بکشم چنانکه از جوان را بکشد اما نه داده بودم کشتن زیرا که من طاقت ندارم که مردی
 بدین خیانت خواهرم و وزیر که مریدان عازم آلوده کرده و آگاه باشد بمنیم یکبار متوجه خواهم
 شد و این صراحت لجه در مقابل زبیده که بزرگ ترین دشمن جعفر است اینجا بر غلطی
 خود واقف شد خود داری که دو گفت آدمی محل خطا و فراموشی است و زبیده آنچه
 بر خاطر رشید میگذاشت احساس میکرد در شید از جای بلند شد خواست او را نشانند
 نه پذیرفت و خدا حافظ گفت و زبیده نگاه نکرد زبیده گفت مصر کن نمی خواهی که
 بدانی آن دو پسرنجه کجا اند گفت میدانم که درین شهر اند زبیده گفت بلکه نزدیک
 بایانند می جائی شان را میدانم هر وقت خواستید فوراً حاضر خواهند شد رشید پرسید در
 بغداد اند گفت آری رشید رویش را برگردانید روان شده و یانند مسرور را
 مسرور سر یار رسید رشید پرسید که اثب چه دیدی گفت نخی خداوند من
 کو زد و کم این تعبیر مواجبت بر کتمان اسرار بود پس حکم فرمود مرکوب او را بیاورد
 خود نیز دنبال سراورد و مرکوب را آوردند سوار شد بسوی قصر الحلد روان شد
 مسرور در پس او میدوید پاره زشب گذشته او را ندیده کار عباسه در دریای خیال
 غوطه خورده بود و خیال میکرد که زداورد و در آب شد لاجرم خود را بصبر و استقامت شایسته فراد
 صبح راه دیگری پیدا کند اما عباسه از تمام این قضایای خبر بود فقط در تهیه لوازم سفر می کوشید و
 عقیقه هم مصروف دلدادی و آرمش خاطر بانو بود و او را رسیدن بمقصود بعد از خاموش
 شدن از بغداد و رسیدن بخراسان وعده میداد و امیدوار نموده اما عباسه
 در عواقب امور خود بنظر دقیق نظر می کرد و خود را در معرض مبدید و
 پس از و ساوس بسیار فکری بخاطر از رسید که چون بخراسان برسد
 تمام خود را تبدیل دهد و معرفی خود هیچ کس نکند و از حال خود کس را آگاهی ندهد
 آنگاه می تواند با شوهر و فرزندان خود راحت زندگانی کند این اندیشه خوف مفرط

او را تخفیف میداد. درین اثنا عتبه را دید بسوی او می دوید و حشت زده قلبش
 را گرفت. غم و اندوه او را فرو گرفت و هیچ زد که چه حال است گفت ارجوان
 ارجوان و خاموش شد با نو پرسید چه پیش آمدی برای او کرده او گفت
 نمی دانم کجا است. عباسه پرسید مگر در قصر نیست جستجو کن شاید در یکی
 اوطاقها مشغول تهیه لوازم اسباب سفر است چند قدم رفت و قصد
 بیرون بر آمدن نکرد و برگشت متحیرانه با ستاد و خاموش گشت بر
 خوف عباسه بفرزد گفت پریش چه پیش آمد بگو عتبه گفت خدمت
 گار میگویند که شاکری دنبالش آمده و این قدر او را مهلت نداد که از خانم
 اجازه بگیرد عباسه پرسید شاکر او را برد در باب بردن او چه تصور
 می کنی. تصور میکنم که کار خطرناک باشد که امیر المومنین ام شب آن
 جا باشد عباسه گفت از که شنیدی زود بگو مرا سحت پریشان خاطر
 و مضطرب ساختی. عتبه گفت جاسوسی که در دارالقرار داریم یک ساعت
 قبل آمد و گفت امیر المومنین بر مادیانی سوار و مسرور نیز همراهش بود آن
 جا آمدند پس می دانم که رفتن ارجوان درین وقت باین طرز ساده
 نیست مشغول کارهای خودم بودم. بشما عرض نکردم حالا که بمن
 گفتند که باین ترتیب ارجوان را خواسته برده اند سخت ترسیم
 لاجرم بشما خبر دارم و من واقعا از عاقبت این کار پشیمانم عباسه
 در بحر اندیشه فرو رفت از آنچه شنیده بود و در اطراف کار خود افکند
 میکرد گفت از چه چیز تو می ترسی ماکه همپای سفریم فردا صبح خواهیم
 رفت عتبه گفت صحیح من که از کارها فارغ شده هر وقتیکه ارجوان باز
 گشت و دیدیم صلاح در حرکت است ما هم در حرکت نرسیم که ده فوری بیرون
 ممکن نیست که شبها همین شب بیرون بر دید عباسه گفت وزیر با امر کرده منظر شایم تا فرستاده او بیاید
 عتبه گفت منتم و یک از خواجها را میفرستیم بزودی از ارجوان خبر بیاورد عباسه گفت

زود بفرست عتبه رفت از خواجه با کسی بفرستد

قصد قتل نمودن رشید خواهر خود عباس را

عباسه در ایوان بمنظر قاصد جعفر با ستاد و سر که از راه می آمد او را فرستاده جعفر می پنداشت
نصفی از شب بدین خیال گذرانید یکباره دید عتبه برگشت وحشت زده و دیده می آید
چشمهایش پرازشک و موی پرانگنده لبها سفید گشته بالوش صداز و چه خبر است ای عتبه چه حادثه
رخ داده عتبه دید و دست بالورا گرفته از ایوان بسوی راه روی میکشید و می لرزید و میگویی بروید
ازین ایوان پائین او فرار کنید جان خود را ازین ورطه بیرون برید عباسه گفت
آخر چیست عتبه گفت جاسوسی که فرستاده بودیم برگشت ولی چه سود
ازین ایوان پائین بفرمائید و در جای خود را پنهان کنی و من یک نفر خدمت
شما خواهم فرستاد که در مصاحبت شما تا خدمت وزیر بیاید عباسه گفت
آخر هر چه باشد بگوی با صدای لرزان لرزان بریده بریده شروع کرد گفتن ایوین
و بدست اشاره کرد بداخل قصد کرد آبی وقت عباسه دانست
که بارون در قصد داخل شد، آن گاه دانست که کار به نیت درج
نمود رسیده آنچه نباید بشود اتفاق خواهد افتاد پس عزت نفس برو غالب
آمد و مقام خود را بزرگ تر از آن داشت بآن وضع در آن حال فرار کند و قوت روح
از فرار و رمانع شد در جای خود با ستاد و عتبه او بر فرار تحریص می نمود در آن اثناء صدای الحام
اسپهانگوش عباسه رسید پس گوش عتبه گفت بزودی یک مرد چاک نیز دوزیر بفرست که وضع کار با بگوید
تا او از خود حد کند مبادی هر چه بر سر آمده برای او نیز واقع شد چنانچه آن گفته شد که بارون از نزد وزیر برگشت
خود رفت کار عباسه را و او بیعت نهاده بود چون بقصر وارد شد اضطراب خاطر از او شدت گرفت نتوانست
که بخوابد فوراً عازم کاخ عباسه شد مسرور را نیز با خود ببر و گمان نداشت که خواهرش

را در غیر بستر خواب بند چہ جای آنکہ مشغول تہیہ اسباب سفر باشند اما عباسہ خود را بناخت شروع کرد بخوشاد گفتن نمود چون شد کہ برادر بزرگ دوم بیدار خویش را مشرت فرمودند ہارون جواب لبسوی ایوان بحس سے رفت عباسہ و نباش سے رفت و ترس از مرگ نمیداشت این جا عباسہ خولیتن داری نمود و اندلنے کرد کہ با برادرش کاملاً مباحثہ کند و اعتراضات دیر را رونماید اگر بعد ازیں اقدام کشتہ شد حسرت بزدگانی نخورد۔ عقبہ نیز دنبالہ بانوی خود سے رفت و اشک سے بخت عباسہ با و اشارہ کرد کاریکہ با دگفتہ انجام دہد۔ عباسہ در راہ دوسرہ و خادم را دید کہ عباسہ را سلام گفت۔ عباسہ جواب نداد و دنبال برادر خود سے رفت رسیدہ چون داروایوان شد بر کسی نشست۔ عباسہ بصورت او نظر کرد آثار غضب در صورت پیدا گویا در چشمہا سے او آتش شعلہ مینزد پیش روی او استادہ شد تا بہ بند چہ میگردد چہ سے گذر شدہ فرمود در مارا بہ بند در مار بستہ با کمال شہامت و جرأت کہ پیش آواز پاسخ سابقہ نہ داشت جلو او استاد رشید گفت۔ عباسہ می بینم جامہ زر و پوشیدہ فی کجائے خواہی بر دی عباسہ گفت میخواستہم جائی بروم کہ برادر می را نمی بینم و ازستم ترسم

فصل مناقشہ رشید عباسہ

رشید از آنکہ عباسہ بدون مقدمہ اقدام بر چنین جہاتی نمود متعجب شد و در چنان موقعی کہ جز از اطہار و خضوع و تضرع از وی گمانی نہ داشت این بی باکی شدت منہم ادا را بیغرض و بی بصیر خود را داشت تا سوالاتی کردہ پاسخ آن مارا از وی بشنود و بدین گفت چگونہ بریں بے شرمی میادرت نمودی عباسہ گفت از سن سوالی کہ دی در جواب آن برستی سخن گفتن ہارون گفت پس از آنکہ حیانتی باین بزرگی ترکب شدی در سخن از دصق درآمدی عباسہ گفت من خود ترکب حیانت نمی دانم دہر گاہ پیش ازیں چہین سوالی نمودہ بودی بدرد سخ پاسخ نے گفت رشید گفت

گفت که تو خواهی امیر المومنین نیستی عباس گفت چو امید دارم همیشه خواهی آمد خوانده شوم رشید گفت
آیا مثل تو کسی برائے کی از بندگان از بندگان را برادر خود خیانت کند عباس گفت من عرض
کردم که هیچ گاه خیانتی را مرتکب نشده ام پناه می برم بجزای هیچ کسی اگر خیانتی کرده باشم نشد
گفت کز باین جراحت دبی باکی با من سخن می گوئی با آنکه قصیده تو در میان مردم شهرت
یافته که میان انجن مرا خوار و فقیحت ساختی بنیالم میرسد که مرتکب امری شدی عباس
گفت که ام امر شما راستی را بدو بخ و خیانت می شمارم - رشید گفت غرضم موضوع
کار تو با جعفر وزیر است که رعایت حرمت من نمودی و از سطوت من تشریفی عباس
گفت - وزیر قصد سوئی نسبت بشما نداشته و هتک حرمت شما را نه نموده
برادر من در حکم خود مدارا فرماید و بشتاب تصادف نمیکند ما درون باد خشم گرفت
و گفت مرا برادر خود بخوان من از خویشی و قربت که پیرام عباس گفت هر چه
می خواهم از من بیزاری نمالین این مرد خیانتی بشما نموده ما درون گفت دایم بفرمود
هنوز از من پوشیده میداری بدانکه من همه را نفیض ام از جوانی آن خادم خائن از
سرتو مرا آگاه ساخته و اگر تو باز هم به انکار اصرار نمائی و دلیر طفل تو برین مطلب
شهادت پس عباس به طور رشید بنو نشسته خواست سخن بگوید گریه مانع شد رشید
تصور نمود که حالا میخواهد اعتراف بکند خود نمود و طلب عفو نماید و دلش را از دبر
گردانید گفت حالا یقین کردی که من کاملاً مطلع بر حقیقت کار تو هستم چاره بجز اعتراف
و استعفاء ندیدی دلی همیهاست کی که بجا میاد و آنچه را به بجا آوردی جز کشته شدن به
بدترین وجه چاره نیست عباس تا این سخن را شنید باهمال حال که نشسته بود خود را از گریه
جلوگیری نمود و شجاعت کرد گفت من برائے خاطر خود از شما ترحم نمی خواهم و هیچ گاه
اقرار ندارم دلی حتی را که گمان ندارم تو خود هم منکر باشی از تو مطالبه می کنم و اگر در خصوص
من آنرا انکار نمائی تصور میکنم که دوباره سائرین نتوانی منکر شوی ما در پی رسیدن حق را می نوای
بگوئی عباسی گفت تامل بفرمایید ای امیر المومنین امیر المومنین نمی گویم اسے برادر که شما ختم آدم
تامل بفرمایید من حق و حقیقت را برائے شما بیان نمایم ما درون گفت بگو عباس گفت آیا بطور

صحیح دطبق قانون شرع شریف العبد جعفر وزیر در یاد دمی رشید گفت چرا ولی من این
 کارا کردم برائے این کہ تنها نگاہ گردن شما بر دمی یکدیکہ حلال باشد و برائے غیر
 این نبود عباسہ گفت آیا عقد بر ہمیں صورت جائزہ است و اگر تو چنین عقدی را جائزہ نمودی آیا
 کیسکہ تمام شرط را بجا آر و خائن شمرده میشود و مارون گفت بسیار خود را براہ مائے
 غلط بایں طرف و آں طرف مینداز روزیکہ قبائلمہ این عقد تو شستہ شد شما مے دانستید
 کہ مقصود ازاں عقد فقط حدیث نظر است بایں منابست کہ بجا است شما را غیب
 بودم زیرا کہ من شما را بغایت دوست می داشتم و بمجادرہ گفت کہ شما شائعی بودم
 این است پاداش محبت و دوستی عباسہ بکمال نرمی گفت امیر المؤمنین تصور نمیکردید
 واقعہ اش حق چنین عقدی برائے ما بہتر بود و مارون گفت دریں کہ گفتی شکی نیست
 زیرا کہ شما نزد من قبل ازیں عقد از دوست ترین مردم بودید و اکنون مبعوض ترین
 شیاعین در نظر مامی با شید عباسہ گفت برائے جہہ آیا برائے ہمیں کہ ما اقتدا با مومنی
 کردیم کہ خداوند آں را حلال کرده و تو حرام نموده ای ای اطاعت خدا سزاوارتر از اطاعت
 امیر المؤمنین نیست چون مارون خود را برابر خواہر خود محکوم دلا جواب دید چشمش
 ب حرکت آمد زیرا کہ حق را بدید اہل کبر و غرور را ہموارہ طبعش نشان آں است کہ آنچه
 ایشان میخواہند جاری شود و آنچه بگویند تصدیق و تصویب گرد و تا خواستہ و گفتہ
 ایشان حق باشد و این رویہ کافی است کہ داری امر متعلق و نفیذ کامل باشد پس
 حاکم مطلق در گفتار و کردار و اندیشہ خود آزاد و خود مہربان است و اندانند و مینران
 حق از یاد بردہ آنچه برائے خود جائز می شمارد و دیگر ناجائزہ پذیرد و
 گویا طبیعت او غیر از سائر مردم است پس رشید از آنکہ عباسہ را نسبت
 بخطا دہد و برائے شہیدہ دلائل او حاضر نباشد خود را سزاوار ملامت
 نمے دانست - خود مہربانی و استبداد بر عقل و اندیشہ او غلبہ یافتہ و ہموارہ بر لسان
 حاکم است - چون بر مان و دلیلی عباسہ را شہید از حکم شخصیتی خود کار گرفتہ گفت
 دلی من شما را ہنی کردم - و شما نافرمانی کردید و ہر کس نافرمانی امیر المؤمنین

کند کشتن حلال است - عباسه گفت چاره جزئی نیست که عمل بمعصیت شمرده
 شود پس گنگنه گامگیری گفت آدمی در ادست یادم برگاه غیر از این می بودامه نمران ترلود باره او نمی گفت نمی کردیم
 در دست می دادم و او را نقطه من خواهم دند او مارون گفت من می بینم که جعفر اخیلی دست می دزدی و دیار او هم می خورم
 لائن دستانه برائے محبت خود و محبت کیکه بزرگ تر از این است می بینم
 و او از رجال برجسته عالم بشمار می آید و کارنام هائے تاریخی او قدر و منزلت او را
 در میان اقران و همگان بلند کرده اند است - بدانسان که امیرالمومنین فقط
 کسی بحد قدر او ندانست این را گفت و دیده او از اشک لبریز شد و
 گونه هائش برافروخته گشت گویا شرم و حیا بر دغالب آمده ریشد تا
 لقمه خور او را بشیند تعجب کرد و حیرتش ز باد شد - گفت دایه بر تو حضور من
 دم از دست می آید و بیوفی و پس او را بر تمام مردم حتی بر عموم بنی هاشمی فرزدنی
 در برتری میدهی بدان اعتبار که ادینه است و هر اندازه مقامی بایست
 او قائل شوی نمی توانی که از بندگی برتر بدانی که برده پارسا است
 بهمه حال در امر محال بیش از این بامن ستیزه کن که ادکشته خواهد شد
 عباسه چون نام کشتن را شنید بر خود لرزید و اظهار ذلت و فروتنی نمود خود
 را جمع کرده از عواطفش جلوه گیری نمود متوسل بآلتها شد با کمال نرمی
 گفت مارون نمی گویم برادر من مارون بلکه امیرالمومنین اگر تو اکنون عباسه
 را نمی شناسی بخاطر بیار که یک زمانی او خواهر تو بود و در کودکی با هم بازی می کردید
 و یک دیگر را دوست می داشتند - اکنون صرف نظر از خود او مگر حرفش در باره
 وزیر به پذیر زیرا که او وزیر تو است و در خدمت تو تقصیری نموده آیا بدین
 ای که گناه می کرده او را می کشی او را که مرتکب معصیتی نشده اگر ناگزیر
 یکی از او و نفر کشته شود مرا بکش که من خطا کارم نه او مارون خنده با ستیزه
 نموده و گفت تو نیز کشته میشوی حتی که آل و دودل را هم خواهم کشت که اثر
 این زندگی از روی جهان خواهم نمود عباسه چون شنید که بمشمن فرزندانش

اور اہتدیبہ میماند بہ خود لرزیدہ موٹی برتن اور است شد فریاد زد کہ آن مہر
 طفل را ہم سے کشتی گناہشان چہیت آن با کہ گناہی نکرہ اند آن ہا فرزند گنا
 معصوم اند حلال و حرام را نمی شناسند ترا بخدا قسم می دہم بر آنہا رحم کنی آیا
 دل تو بحالشان نخواہد سوخت پس ہر دو درت بر سینہ خود چپانید فریاد زد
 ای امیرالمومنین بر آن فرزندان رحم کن و شریک از دیدہ جہاں بین او فرد رحمت و گنج
 را گلوش را گرفت - ہارون منتظر آن بود کہ تا عذری بیاد دہد کہ قابل قبول باشد و مصمم
 بود کہ ہرگونہ گناہی را می بخشد - الا جز دست اندازی بناموش دیبا طمع بستن در سلطنت
 او جعفر متعرض بہر و می پنداشت و غلظ چنان پنداشتہ کہ جعفر خواستہ از عباسہ
 اولادی داشتہ باشد تا در اعقاب او خون ہاشمی باشد کہ تا مریشاں را در طلب
 دولت و تصرف خلافت مساعدت نماید بچوں ہارون دید کہ عباسہ ابقائے آنہا
 را از دی تقاضا سے کند بگمیر او اعتنا ناکردہ بطور اختصار اورا گفت
 آن ہا را سے کشم کہ اثر این خیانت را از صفحہ روزگار عوسازم عباسہ باز
 شریع کرد - بتضرع و زاری نمودن گفت رحم کن برادر من آخر تو برادر
 منی خویش رحم را بیاد آرد اگر ہنوز ہم تو عمل مرا خیانت قرار می دہی ماہر
 رد و اہمیش دلی آن دو طفل را باقی بگذار کہ بگناہ ہاتند ہارون گفت خود
 شان گناہی ندارند لیکن بگناہ شما کشتہ سے شوند دایں خطا را جہز کشتن محو و
 نابود نمی سازد عباسہ دید تضرع و زاری را در دل او اثر نیست التماس
 و استدکانت را فائدہ نیست بزدگی روح و عز نفس محو و کراشاں کارما از دیدہ
 خود پاک نمود یک نگاہی بھارون کرد و گفت تو کہ از راہ خطا بر نمی گردی
 و عمل مرا گناہ میشماری کہ فقط ما امر خدا را اطاعت کردہ ایم ہارون گفت
 طلب امر محال کن شما امیرالمومنین را معصیت کردہ اید و خیانتی را مرتکب
 شدہ یئد کہ من صبر و تحمل آن را ندانم و از جا بلند شدہ گویا میخواند بر دعباسہ
 جلوسش را گرفت و گفت برادر من ہارون کار را بر من سخت گرفتہ کہ مجبور

شدم کہ تصریح نمائے چہ طور چیزیں را بر ما حرام کردہ امی و بر خود حلال نموده
 امی مادون ازدواج گیری نموده در حالتی کہ دستش روی قبضہ شمشیر بود
 بود گفت اے بے شرم با من چنین سخن می گوی و اظهار می کنی من
 ہم مثل شما بخط مرتکب شدہ ام عباسہ گفت آری می گویم و از غلامت
 نمی ترسم زیرا چیزیں کہ مایہ غضب تو شدہ و استغاثان میکنی ازدواج
 شرعی است کہ صیغہ آن بدست تو اجرا شدہ و تو بلخود حسابی نمیکنی و من ہم
 مثل این کار با تو حرفی نمی زنم وے گفت گو من با شما در خصوص کینہ ہائے
 بسیار است کہ در کاخ تو استند و پیچ مانعی از بہر گزفتن از انہا برایت نیست و
 شرح نیز ترا آہنہا ہنہی و منع نہ فرمودہ است پس چگونه مرا از یک زوج
 شرعی ہنہی میکنی آیا این ظلم نیست از یک تادہ تا صد کینہ زیبا رخسار برائے
 شما ہدیہ میفرستند و شما ہم بدون پیچ مانعی از انہا کام مے گیرید حتی زہانتاں ازل
 ہ کہ موافق میل طبع شما باشد بلکے تان ہدیہ مے کنند ہمیں زوجہ تو کہ دختر
 جعفر است کہ وہ کینہ از وجہ تہدین زنان چہاں سمرودہ مے شدند برایت تعارف
 فرستاد کہ درال کار پیچ گوئہ گناہ دلپستی دبی شرمی دبی آبروی نہ برائے تو نہ
 بر خودش منی دید و شما ہر دو برائے من گناہ می پذیرید کہ من اورا بشوہر خود بلغم
 کہ تو خود بین آن دو عقد شرعی بستہ امی و ہر گاہ طالب زحم میکنہ غضب می کنی خود
 و شوہر ش را تہدید لقیل می کنی با وجود این باز ہم قانع نمی شوی مگر آنکہ و طفل معصوم را بکشتی کہ
 گناہی ندارد شفاعت مادر دل سوختہ ایشان را کہ التماس می کند نمی پذیری ۔

فصل کشتہ شدن عباسہ بدست رشید

رشید چون گفتار خواہر ش را شنیدہ و گستاخی دید و نتوانست کہ بیشتر
 صبر کند و پیش آرامی دیدن عباسہ را داشت ۔ پس گفت ۔ بے شرمی را بہت

رساندی و تقییری از طرف من است زیرا بحال گفت گو به فراخ نمودم صبرم
 تمام شد و وقت آن رسید که از تو آسوده شوم پس صد از دمسرد در آمد چون چشم
 عباسه بردرسید و لا حول بر خواند دیقین و انت که مرگشتن فراریده نگاہی برید
 کرد گشت من اکنون کشته می شوم و نیست کسی که این پیش آمد را از من دفع
 کند پس حالا تو دفع من را از خودم نہ پذیرفتی تقاضای من دریں آخر کار این
 است که شفاعت مراد در خصوص جعفر بہ پذیری زیرا کہ اد مستحق کشته شد
 نیست و گنہی ہم ندارد و بر دد طفل معصوم ہم رحم کن این را گفت و
 کہ یہ راہ گلویش را گرفت اما رشید تا مسرور دارد شد صحیحہ بلذر گفت در
 ہائے قصر را بستہ امی و امش توقیف کردہ امی گفت آری خداوندگار
 من آن دو خادم دسار فعلہ کہ ہمراہ آدرودہ بودی کجا اند گفت در پہل
 نزدیک ہستند بگوئند بیایند رشید گفت فقط دو خادم را بگو بیایند مسرور
 رفت و با دو خادم کہ یک صندوق بزرگ را برداشتنہ بودند برگشت
 عباسہ کہ این ہارا دید شک و تردیدی در کشتن شدنش بدیش نمود۔ بہ
 برادر نگاہ کرد۔ صورتش را برگردانید اشارہ را بہ مسرور کرد مسرور با شمشیری
 بوی حملہ نمود عباسہ فریاد زد و برادر تو برگشتن من مصی آیا از خدا ترس نداری
 مرا میکشی برائے اینکه خدا را اطاعت نمودہ ام و بر تو عاصی شدہ ام۔ دلی
 شما مردان برائے خویشی حلال می دانید آنچه را برائے زنان حرام می پنداری
 آیا از عدالت است کہ صد ہا زنہا و کنیز ہا در قصر تو باشند کہ ازل تمتع
 بگیری را مرا بکشی بواسطہ اختیار یک شوہر کہ تو بحکم شرع و سنت پیغمبر
 مرا تزویج نمودی من اینک از مردان پاک ندارم پس از انکہ ترعلاقات
 نمودم و اتمام حجت بر تو کردم۔ دلی من میترسم این عمل را شوہر عزیم
 دد و نور دیدہ از چند مترکب شوی۔ بعد ازین خطاب صورتش را با سوی جاز
 برگردانید آجنا کہ فرزندانش آجنا باشند گفت اے من اے حسین شمار را بخدا

سپروم پس ازال روئے را بطرف شما سیه کرد و تصور اینکه شوهرش
 آنجا است تا در دل کند که مسرور محبتش نداد و با شمشیر سخنش را قطع
 نمود و او را بگشت رشید سوی دی نمی نگریست تا عیال از پا افتاد
 مسرور بدو خادم نام برده اشارت کرد فوراً لغش او را در صندوق نهادند
 رشید فریاد کرد که فعل ما کجایند مسرور رفته و آن ما را آورده
 و نفر بودند - از مردان قوی بیگل - با آنها امر کرد میان قصر گوئی کند
 تا به آب رسید صندوق او را بیادروند و در آن حضره افگندند و خاک
 برال ریختند و بجائے آن را همواره ساختند بطوریکه اهل بود پس آن ما از
 قصر بیرون کرد و در را قفل نمود کلید را بر خود برداشت و به مسرور گفت
 مواظبت قصر را داشته باشد و کسی را نگذارد داخل یا خارج شود و
 پاسبانان را درین خصوص تاکید سفارش نمود گفت هر کس بخوابد این جا بیاید
 جتیش کیند پس ازال به مسرور گفت این عمل ما را به برداجرت شان را
 بده و خود در قصر به من برسان مسرور دانست که امر را بقتل آن ما امر کرد
 آنها را برد و در جوالها کرد سر اجوالها را دخت و سنگ بزرگی به هر یک
 بستند در میان دجله افگند و بقصر الحله برگشت رشید دید که خواب از سرش
 بریده این که دارد رشید گفت - آنچه بتو گفته بودم بجا آوردی مسرور
 گفت آری اجرت آن ما را دادم رشید گفت حالا این کلید را بگیر و با خود
 داشته باش تا از تو بخواهم و کلید قصر پیش او افگند او برداشت و گفت
 چشم حالا صبح نزدیک است پس گفت مسرور امر دینج شنبه است و
 صبح بنا است به جفر حرکت کند مبادا از من دور شوی مسرور سر اطاعت
 جنبانید

رُزْد و دِلِ جعفر

جعفر این قضایا بکلی بی خبر بود و خود را بی فردا صبح هتایی حرکت بود و تصمیم سفرش آن گرفته بود که بساعت تمام مراحل سفر را طی کند مگر در آنیکه بین او و اسماعیل گذشته بود بعد از آن خوف و حراس بر او مستولی شده بود ولی بر حسب رسوایا گزیر بود که وقت حرکت سخت خراسان با خلیفه خدا حافظ کند تمام لوازم سفر را هتیا ساحنه بسوار شدن و برکنار کاری باقی نمانده بود پس عازم وداع شد خادمش حمدان را گفت تو میدان مد و زمان عازم سفریم و تو برو نزد خانم و او را بنهروان بابرسانی عجله نیست که بای زودی نزد عباسه را بلکه اولی آنی است که این کار را موفق بگردانم من از وداع خلیفه کنی حمدان گفت فرمان شما را است چون روز شد وقت چاشت جعفر سوار شد با موکب خود رفت تا بقصر الخلد رسیدند پاس بانان کوچی راه دادند تا بر دروازه سوم رسید پیاده شد و رشید بر تخت نشسته و مردم دسته دسته وارد شدند سلام میکردند بر میگشتند تا جعفر وارد شد سلام کردند صارون بنیکو تر و چه جواب گفت و بانده کشته شده او را خوش آمد و مرجا گفت و در پهلوی خود او را نشاند و شروع کرد با سخن گفتن یک ساعت تمام کمال لطافت و بشاشت با سخن میباند و جعفر همان طوری که نشسته بود تا حمای از اطراف رسیده بود باد بخاند و امضا میکرد پس نگاهی بر رشید کرد و اظهار امتنان از وی نمود گفت امیر المؤمنین مرا محمود العام خورشید نمود مقام و منصب مرا بلند گردانید و بزرگترین کارها از کارهای دولت بمن تفویض نمود شکر افضال و احسان خود را بر ما واجب گردانید رشید بشوخی و اسطهبار گفت تو برادرستی اگر این کشور را بمن خود و شما تقسیم کنم انصاف کرده باشم جعفر ازین زیاد روی رشید در اکرام و احترام وی اظهار شرمساری نمود و در جایگاه خود ابراز ادب و تواضع می نمود و گفت من از برده گان امیر المؤمنین هستم و آنچه از جانب وی بمن میرسد انعام و تفصیلی

است که خداوند کار نسبت یکی از بنده گان خود فرموده اند، پس گفت هرگاه امیرالمومنین مرا
از درگاه برانند من درگاه دیگری ندارم البته من بنده اویم دور راه اطاعتش از خود میگذرانم
رسید گفت خداوند ترا خیرتر روز شنبه عازم مقصود میگرددی که از امر و بر بهتر است این تاخیر
برای جعفر بسیار ناگوار گذشت. طالع را گرفته خود حساب میکرد ساعت را دید بسیار غیر از آن
چه رسید گفته بود ولی از آداب مجالس خلفا این بود که برخلاف سخن آنها چیزی ننویسد
و ایشان نسبت بخطا دهند و رسید نیز میدانست که زانچه فلکی بطالع جعفر و سفر او
موافق بود این روح حساب منجم و انذار نکرد خود عمده در آن شد جعفر گفت امیرالمومنین
درست فرمودند که این ساعت محس است این را گفت و منتظر علامت اذن بود. حارون
خود را کنار کشید و این همه نشانه اجازه بود جعفر بلند شده بیرون رفت و بسوی کاخ خویش
ره سپار کرد و در میان بزرگان از هر طرف او را تنظیم می نمودند و احترام میکردند و از
خطرنایکگی او را احاطه کرده بود غافل بودند پس جعفر مشکوک شد که خراسان رفتن
او میان اقوام کوس استقلال را کوبیدن و بازن و فرزندانش در امان بودن دشوار است
تا وارد قصر شد که در شام سه است، حمدان را از تاخیر سفر تا فرودا و پس از آن او را
سپارش کرد که در کار عباسه حدیث ورزد آنکه بعد از حرکت جعفر او تا شام در شامیانه
تا شب فردا رسد آنگاه با قاعده بقصر عباسه رود و او را با یکس که مایل باشد همراه
بر داشته بنهروان برود تا در امان باشند جعفر لباسهایش را گند نهشت که بیا ساید
اما عقبه ساعتی که رسید وارد قصر شد بود عباسه باو گفته بود جعفر را از خطری که متوجه
اوست آگاه کنند شاید او بتواند خود را نجات دهد او هم رفت بجایگاه کنیزان او و
توکران که کسی را بنزد جعفر نفرستید، پاسبانان پیرامونی قصر را فرو گرفته در راه را بر
همه کس بستند کار در نظرش دشوار آمده بغرفه خویش رفت و از خوف آن حال که
متوجه عباسه است میل زد و دانست که او را باین زودی بقتل رسانند مگر قی بدان
فکر در میان محل توقف کرد و یقین بگشته شدن خاموش نمود گرچه آغاز کرد و همیش
بران گذاشت که سپارش بانو را بجعفر برساند زیرا پس از قتل عباسه شکی در گشته شدن

جعفر داشت پس ناچار او را بیاگاهانند شاید بتواند خود را نجات دهد اندیشه میکرد که این امر را چگونه بعمل آورد بهر یکی از درباری نگریست میدید قفل شده اند بر حیرتش افزود صبح طالع شد و او از غرفه لغزیده ای میدوید گریه و زاری میکند بعد دید گریه سود ندارد و بهتر آنست که از قصر خود بیرون بیرون شود هم از قتل نجات یابد و هم خبر را بجعفر رساند و نجات داد آن جعفر را تسلی خاطر خود میداد آنست و اندیش کرد که مال مشکلی را بر شخص آسان کند تصمیم گرفت که بوسیله بدلی آن خود را برای بخشد و گویندی از جواب داشت که از جمله زیورهای بانو بود که برای سفر بر داشته بود بدست گرفت و بطون ناشناس جامه بیکانه پوشید بدلبسته کفشهایش را پوشید و در طلب در قصر بیرون رفت و خود دل نیادانی انداخت که کار بر و تنگ شده تا آنکه نزدیک در رسید و آنرا بسته دید در را محکم کوبید و همان دربان را که همیشه در عهد عباسه بوده فریاد کرد کسی جواب نداد دوباره زد باز شد کنیز پیش آمد که از لشکر باین رشید بود بدو گفت دربان کو چرا درها را بسته اید چه خبر است آن مرد گفت برو نمی شود بیرون رفت که درها را بر امیر المومنین قفل شده عقبه دست بدست زد و فریاد زد این چه بد بختی بود که مرا این جا آورد پاسبان خیال کرد از اهل این کاخ نیست و دردا کشود و نگاهی او کرد دید رو پوشانده و بسیاری کرد و می گوید ترا بخدا قسم میدهم در باز کن و از من جلوگیری نما زیرا من مرتکب جرم و خیانتی نشده ام و من از اهل این قصر نیستم پاسبان گفت تو این جا چرا هستی عقبه گفت دیر و خدمت بانو کار می داشتم آمدم و بعد آنجا شنب تاریک شده بود نتوانستم که بروم در طاق کنیز با خواهم حالا میخواهم بروم که آقا هم از من مواخذه نکند که چرا دیر گردی و نسبت بمن بدگمان نشود پاسبان گفت آقایت کیست گفت آقا هم ابو العباسه شاعر امیر المومنین است گفت از طرف او چه کار داشتی جواب نداد دربان خواست باد شوی کند گفت تو برای امر سری آمدی که اظهار عتی نمی صبر کن بهیچا باش سرستد با خود نگه دار و در لویه بست عقبه فریاد زد ترا بخدا قسم در را بگشا و بر من سخت گیر چینی شنب گذشته که این سباه معطل شدم کافی و ازین تاخیر در امان نیستم از شر یک بواسطه آن متوقع باید بود تا برسد

با موزعم تو مرا ازیت می کنی، در بان باز در را کشود گفت تا آنکه سر یکید بدان واسطه این جا آمدی
 مرا مطلع نسازی رصایت نمی کنم عقبه گفت تو که می خواهی شوخی کنی دلت شاد است ولی از قلب
 من خبر داری چه اندازه مضطرب و متزلزل هستم اگر حرف مرا قبول نداری بانو عبا را بر صدق
 گفتار خویش شاهد می آورم اولاً هم قبول نداری این ساده گی قول عقبه بر اعتقاد در بان افسرد
 ولی گفت من باین حالاری ندارم فقط مامورم که کسی را نگذارم که از قصر خارج شود والسلام
 می خواست در بند عقبه حسید و نگهبان داشت و میکشید که باز کند گفت اگر علت اصلی
 آمدنم را بگویم مرا با میکنی گفت علقش چیست عقبه گفت گمان میکنم که واقف باشی که ابو العباس
 شاعر است و کسب مالش از شعر گفتن است هرگاه پولی خواهد شعر می بایم یکی از بزرگان و امرا
 می نویسد دیروز قصیده در مدح بانو عبا سه بنظم آورده و من دیروز عصر آنرا بخندم
 بانو آورده لایق عالمی بمن داد و مرا احترام نمود و دی شب نگذاشت بروم و پذیراوی کرد
 کاش نگاه نمیداشت در بان پرسید جانزه اش چه بود عقبه دست بر دو گلو بند را بر
 آورد و دانهائی جوهر برین انگشانش میدرخشید در بان دستش را دراز کرد که بگیرد او فوراً
 در علقش گذاشت گفت از دور بمن بنمایان عقبه دوباره از بلبل بر آورد و بدو داد در بان
 گرفت و دانه اش را زیر و بالا میکرد از درخشندگی آن شگف می نمود و گفت این
 بسیار گرانبها است گفت اگر خواهی من ترار با کنم بروی باید یکی ازین جوهر را بمن بدهی
 عقبه گفت من میخواهم مرا با کنی بروم فقط والسلام در بان گفت اگر می خواهی بروی باید تنها
 باشی و هیچ چیز با تو نباشد عقبه گفت ابو العباس چه را چه میگویمم بگو بانو چیزی نداد
 عقبه گفت اور با و نمی کند ولی من بمن تو و او نصف کنم نیمی را بتو بدهم و نیمی قسمت
 بزرگ بخود گرفت و قسمت کوچکی بدو رد علیه گرفت و چند دقیقه توقف کرد گفت دیگر
 چه کنم تصور میکنم که چیزی بمن نداده اند در بان در را کشود و گفت خارج شو اما بر پیر
 ازین که کسی را ازین واقعه خبر دار کنی که حتم تر خواهم کشت عقبه بیرون رفت و خورشید
 طلوع کرد و عقبه شتابان میرود و هیچ چیز متوجه نمی شود الا غی را که رای که دور و آن شد بقصر
 جعفر که واقعه در شما سیه بود اما جعفر که او را در کاخ گذاشتیم جاهاش را کند بود که

استراحت کنند پیشه کرد که نرم شراب آماده شد خواست تا بغداد را بدو وسیله دع
 کند پس فرمان داد که صغره را بستر دند و شراب را آوردند پرسید که مخینها که در کاخ است
 گفتند ابو زکریا بنیامین جاست گفت حاضرش کنید آن مرد را آوردند پرده او بچید
 شد کنیزان خوش آواز آمدند که بخوانند بر من و جعفر میخو است آبی شنب را خوش باشد
 که فردا صبح مسافرت ابو زکریا شروع سرودن اشعار و غنا کرد و کنیز با چنگ می نواختند و
 جعفر می گساری می کرد و شادی می نمود ابو زکریا از خطر اینکه بجعفر احاطه کرده بود بخوبی خبر داشت
 و گاهی در بعضی از غنای خود بان اشاره میکرد ولی جز مطلعین از قصا کسی مقصود را نمی یافت
 در آن شب او را بخواندن سرور وادار کردند شروع باین ابیات نمود در پس بعید شمار که هر روز
 را مرگ در خواب یافت چه شب باشد چه روز و هر اندوخته ای اگر چه مدتی باقی مانده در آخر
 روی نبستی و زوال خواهد رفت و اگر از حوادث روزگار در امان ماندی اموال و مروت
 و کتب خود را تار تو خواهم کرد کسانی از حاضرین از این ابیات مقصود او را فهمیدند مگر
 جعفر نفهمید هنوز ابو زکریا غنای خود را بیابان پرسیانیده بود که در بان آمد و گفت سرور
 خادم امیر المومنین دم در است جعفر حوی نام او را شنید و فریاد زد ولی با وجود اگر اه
 جز دستور دادن سرور چاره نداشت اجازه داد و در شد گفت چه خبر داری سرور
 گفت امیر المومنین را اجابت فرما جعفر ازین دعوت او مدتش گشت گفت یا ویک
 من همیسم ساعت از خدمت امیر المومنین آدم آخر چه خبر است سرور گفت نامهای
 چند از خراسان رسیده است شما را میخواهد آنها را بر و بر خوانید جعفر از جابر خواست و بخود
 اندیشید که با داد امروز که با هارون روبرو شدم آنرا آخرین مرتبه دانستم که با ملاقات
 کردم اکنون باز ناکند بر شدم که او را به بنیم لآ حول ولا قوة الا باللہ پس جامهای دجبه و
 کلاه بلند را خواست و پوشید و شمشیر را در گردن او بخت و بیرون رفت و مجلس
 بهم خورد و در هنگام خروج از منزل و سرور هم جلو او میرفت در باز آمده نزدیک او در
 گوش او گفت عنایه آمده در دارالمناسبت میخواهد تو را ملاقات کند او گمان کرد که
 او از طرف عباس آمده میخواهد بنیبت مسافرت گفت گو کند در بان را گفت من الآن

بر میگرم و با وظائف کند ولی باز سرور را ملاحظه کرد که مبادا موضوع را دریابد و بجا رون
 برساند یک دو دقیقه توقف کرد اندیشه نمود و در بان را گفت لعنته بگو خادم را بجان
 را طافات کند و هر چه خواهد از او طلب نماید و از جانب ما کیل است در بان رفت و او خارج
 شد تا بمیدان جلو قصر رسید سوار شد و با عده از غلامان و سواران بسوی قصر الحجد و
 سپارگر دید سرور نیز سوار بر اسبی شده جلومیه رفت تا از شما سپید گشته بحسب رسیدند
 از آن تیز عبور کرده بمیدان جلو قصر الحجد رسیدند و وارد در شدند سرور پیاده شد و
 سواران را اشاره کرد که همان جا توقف کنند سواران با ستاندند حعفر با غلامانیکه در کتاب
 او بودند و سرور داخل در دروازه شدند حعفر از یک در دریای فکرت غوطه خورده بود
 فقهیمید که بیرون ماند که با و در آمد چنانکه وارد شدند سرور بلا بانها اشاره کرد در صا
 را بیند فوراً در بار بستند و فضل کردند تا بدر دوم رسیدند سرور باز غلامان را
 آنجا نگه داشت و حعفر وارد شد فوراً این دو را نیز بستند حعفر تا زور سوم داخل شد
 دید تنها است احدی از سواران و نوکران با و نیت پشیمان شد از آمدن خود در آن
 ساعت و باز گشت برایش میسر نبود در میان قصر خمیه دید که سرور بحکم عمارون
 آنجا نصب کرده بود و اگر در آن چهل غلام سیاه استاده بود حعفر گمان کرد که
 عمارون آنجا منتظر است تا وارد شد کسی را ندید مگر سهره چرم روی زمین گسترده و شیری
 کنار آن نهاده اند ملاک خود را یقین کرد و خوف مرگ بر و غالب آمد صمت با خت روی
 بمسور کرد و پرسیدی برادر چه خبر است مسور در روی استنزا خندید گفت من اینکه
 برادر تو شدم در منزل گفتمی و امی بر تو خود میدان قضیه عیسیست خداوند ترا با نمیکند
 و از تو فرموش نکرده ایمه المؤمنین فرموده گشت از بنم در همین ساعت سر بریده ترا بحضورش برسم
 چون گفتار او را شنید بدکش بر زه افاد مگر مردان بزرگ را در چنین موقع شجاعت و شها مت
 را از دست نباید داد ولی باده گساری و عیش و نوش مفراط قلب را ضعیف می سازد
 باده گسار و عیش در روز شداید و نواب عاجز آید چون خطاب عتاب آئین سرور را شنید بی
 اختیار خود را در پای او انداخت و گفت ای برادر من مسور تو خود معترف باشی که رفتار با تو چگونه

بود و ز فضا حواسی شمامی کوشیدیم هیچ گاه احسان خود را از تو دریغ نمی داشتم و تو مقام مرا نزد
 امیر المومنین میدانی و آگاه هستی که محرم را از او من بودم شاید مردمان حسود نیست خلافی بمن داده
 اند و بران خشم گین ساخته اند و بی صد هزار اشرفی است بتو می دهم بگذار بروم بمانا دیده انکار مسو گرفت
 ابداً ممکن نیست جعفر گفت مرا بجنور امیر المومنین ببر شاید چشمش بمن برسد از من صرف نظر کند
 و از خطایم درگذرد و مسو رو باز انکار کرد گفت این ابد راه ندارد و مرا باز گشت لبسوی او غیر ممکن
 است و تحقیقاً میدانم که برای شایع وسیله که باعث بقای حیات شما باشد نیست جعفر گفت پس
 یکبار تنها تردها و دین بروی من قدر بگو از آنچه بدان مرا امر کرده بودید فارغ شدم بر من که چه میگوید آنگاه
 برگرد و آنچه خواستی بامن بجا آر اگر این کار را کردی خدا و ملائکش را شاید مسکیرم که آنچه از مال دنیا در
 تحت تصرف من باشد بتو واگذارم و ترا متصرف در آن قرار میدهم مسو در چون این وعده صادر
 شنید خاموش گشت بعد گفت این ممکن است و جلوه داده که بنده و شمشیر او را از وجود کرد و غلامان سیاه
 را بر و موکل گردانید و خود نزد هارون رفت جعفر نگاه می باطراف خود کرد و جز سفره و شمشیر چیزی ندید
 مسترزل فکر او اندک تخفیف یافت راه نجات خود نمی دانست زیرا که علل و اسبابیکه
 هارون را بقتل او واداشته بود میدانست و همان ساعت که باز شنید و سخن میگفتند دانست
 که هارون از کار او و عباس آگاه شد پس آمدن عقبه بان عجلت یاد آمدند امت کشید که ملاقات
 او را بر حاجت موقوف گردانید اگر بسبب آمدن او واقف شده بود بجا لشش نافع می بود
 و این چنین گرفتاری شد و گریه کرد پس دید که مسو را آمد و گفت خدمت امیر المومنین رفتم تا
 مرادید از تو پرسید گفتم حاضرش کردم گفت فوری سرش را بپای جعفر گفت هر چه میخواهی بکن
 ولی من سوا لی از تو دارم بمن راست بگو مسو رو گفت چه سوا لی جعفر گفت با عباس چه
 کردی گفت کشته شد جعفر صبحی زده گفت کشته شد زود زود مرا بکش که بعد ازین زندگانی
 برای پیشینی نمی آرد و مسو و چنان شمشیری برگردانش زد که سرش از تن جدا گشت سر را مسو رو
 برداشت و نیزه ورشید برو.

سخن گفتن رشید با جعفر

ناگفته نماند که صبح آروز بعد از رفتن جعفر از دارالخامه هارون یک ساعت تمام در همان خانه می داشت. قدم میزد ازین سر بآن سر میفت و بر می گشت و فکر می نمود و در کشتن جعفر مترود بود که آیا در کشتن او عجلت باید و یا بد رنگ زیرا که میدانست که دوستان و یاران همان جعفر در حوالی عراق بسیارند و در کمک استعانت از او دریغ نمی کنند و اگر کشتن جعفر تاخیر اندازد مبادا بر کشته شدن عباسه اطلاع یابد پس بدفاع همیاشود و ممکن است ازین قضیه نتیجه محکوس حاصل گردد و در آن خانه تنها قدم میزد و با خود سخن میگفت و بدست اشارت میکرد و جلوسونیکه بجانب تختش بود استنداد و دو بیت از ابیات پرده دیوار بخواند عرضش را راسخ گردانید و او را وادار بمقتود و مطلوب نمود و معنی ابیات این بود که گاش همد آنچه با و عده کرده بود در وفا بآن میگویند (و قلب ما را از آنچه بر آن عارض گشته شفا می بخشید) و کیا رازی خود را کار می بست و کسی که خود سر نبود و در بکار برون رازی خود نلوشید تا توان است (پس کشتن جعفر مصمم گشت و سرور را دستور داد که قبیله را بیازد و بمکشتن جعفر اقدام نماید سرور این حیل را بر انگیخت که جعفر استهب وارد قصر الحلد کرده بدان قبیله برود و سر جعفر را بریده محاسن او را بدست گرفت و سر او را و اثرگون نگه داشت و خون بر سر صورت او می چکید آورده پیش روی حارون نهاد که او بر تخت نشسته بود و خود برگشته و بکناری رفت و با ستاد چون نظر رشید بآن سرفناذ یقین کرد از خطریکه پس از قتل جعفر متوجه او شود در امان است ولی دوستی و یرادری دیرین او را یاد آید و چند دقیقه بآن سر مینگرست و خاموش بود بعد چو بی که در دست داشت و با سر خطاب میکرد ای جعفر آیا تر جای خویش نه نشاندیم ای جعفر با داشت محبت مرا بمن خوب ندادی و حتی مرا بشناختی عهد مرا حفظ نکردی نعمت مرا فراموش کردی و بعواقب امور نه نگریستی و از باز می روزگار نه اندیشیدی از تقلبات ایام حسابی بر نگرفتی ای جعفر با من خیانت

بسم اللہ الرحمن الرحیم ط -

تعارف

اے از حمد و ثنا پر دروگار بخشہ و مہربان کہ عنایت ہے نہایت خود
مہربان ہے بہ ہر حالت رسانیدہ دامن جو سنگان را پر سازد و ہوا کہ لذت ترین نعمت
تہ پادشاهیت دوست بر بیض جہاں گستراند و مدائن میبایستے شیریں از درختیکہ
خیز از آسمان رسیدہ اند و پھناشت در جوت زمین مستحکم دارد و بہ ریزد یعنی
ان را پیغمبران باہر آیات فرستادہ و بہ سفینہ را آسمانی ایشان غلات دادہ از
تاقم گراہی بہ ساحل سلامتی رساند و در دنیا محدود و محدود الی پاک خاتم الانبیاء
عہدہ نبوت را بہ حسن و خوبی انجام دادہ۔ در میان ثقین در چیز مقدس و
ترین بطور راہ نمایان راہ غلات گذارشتہ است۔ یعنی کتاب خدا و وحی
و کہ در خندہ آن کتاب بودہ است پس ای سر در نور تا ابد در میان مایان چوں

۲۴
اما بعد از حد کان گرامی کہ از نظر ایشان ایں کتاب بگذرد و مخفی نماند کہ مؤلف
ایں کتاب چند ماہ پیشتر از آراستہ شدن حلیہ طبع رخت حیات پوشیدہ در میان مایان
بود۔ مرصعیم فراخ پیشانی گدھی رنگ میانی ریش کہ از خازنک دادہ و قبائے و از زبیر
و کلاہے مرصع بر سر نہادہ و وصلے ضمیمہ در دست گرفته خرامان خرامان رفتے یا در مجمع رفیقان
غزلگو نشست۔ گاہی در فلسفہ دینی در حکمت کثرت کثرت دگاہی حکایات عجایب و غرائب
ایں مرد جلیل مرصع بود چوں کوہ سیتقم و چوں ایم۔ کتاوہ از تاثیر صحبت
تبریز و تار را چوں شمع نیابار ساختی و از گری نصیحت خود دل سنگ خارا
یم خام گذاشتی اسم گرامیش میرالدین بود و خود در کائنات سید میرالدین الرضوی
بدستای فتوحی اسم پدر گرامیش سید قاسم ایں خواجہ علام کی بود۔ پدر کمرش نیز جد امجدش
ہر دو از علوم دینی استفیض اوہ در حد تبلیغ دینی بہ عہدہ مبلغین مامور بودند۔

صاحب موصوف و از ۱۲۰۰ ہجری قمری ۱۸۰۰ عیسوی در سوچان شفقان کہ قمریہ از بخارا
ست تولد یافتہ بود۔ ابتدائی تعلیم از جد امجدش و دیگر علوم دینی و در زبان فارسی و
زبانی نیز علوم و رسم و رسمیت از پدر بزرگوارش بہ پایہ تکمیل رسانیدہ بود
بعد از فراغت تحصیل علم اشتیاق دیدار امام زمان دمشق میرد سیاحت بہ میسر رسانید

در آن جا مشرف از دیدار امام زمان شده سوئی بخشش که وطن مالوف بود بازگره ویر از
 آن جا به غرض سیر و سیاحت که در آن تبلیغ دینی هم مضمون بود به چترال و گلگت رخت
 سفر بست تا مدتی در آن جا موقت علم خود رسانیده و خود از مشاهدات نظائر قدرت
 ملاحظه شد. از راه کاشمیر حین نظیر بینی باز رسید - مدتی در آن جا مقیم شده بمطابق
 فرمان امام زمان به سیاحت ممالک مشرق وسطی روان شده - زنجبار و الاسلام بمن مصر
 و عدن را دیده به کراچی باز رسید و ازین جا بطرف علاقه جات بلوچستان شناخت نامدی
 در آن جا در وعظ و بیعت کثرت - عوام الناس را از هدایات خود مستفید ساخته باز
 رفت و در آن جا تشنگی اشتیاق دیدار ملامه مولی آب حیات بخش - امام
 سهراب ساخته بار دیگر به غرض تبلیغ وعظ و بیعت به خلگت رفت تا
 ممکن پذیرد - شب در روز شلوغگان را از منازع علم و پند و بیعت بهره دست
 بکراچی باز گردید -

از عنفوان شباب تا حد شیب هر خدی که عمر دیر و سیاحت بسر برد آن از رائے
 اندوختن مال و تساع دنیا حاصل کردن عزت و جاه نه بود بکه نصب العین آن مرد مجتهد
 که در آن بود که مردم را از عالم علوی دیس که فوقیت برای عالم سفلی دارد آگاه سازد
 و مقصد آفرینش بنی نوع ان ذفر الکائنات که بر او عاید شوند در حد حقیقت باز نماید -
 این مرد نیکو نام که عمر عزیزی خود در پی کارهای خیر و امور دین بسر برده - هیچ مقل
 و مال دنیا دزد و مزیندند اثر است و هیچ چیز که حاصل راه رجایش شده پس او
 مانند الا که ذکر خیرش پیر از خلوص و محبت دولت هر آن کس بماند که او را دیده باشد
 چنانچه چند اشعار مناسب حال از قلم الواعظ لیسر الدین لیسر حواله به تقریرات ساخته ام
 جنس و لغت عمل و علم خواند و خسته شد
 مسکن و خانه عیش تو بود عالم جهان
 کوش تا از مهر و علم نیکو نام شوی !
 خاصه علم است که هر جا رسد و کم نشود !
 مقصد علم بود دانش توحید که آن
 قتل هر کس عباد گانه کیسیدی دارد
 اسے خوش آں سخن خوش چو منیر الدین نیت
 گفتند حضرت احمد بدل و جان بشنو
 پس از تبلیغ امور دینی تا مدت و راز از عارضه صیتی النفس بر روز سه شنبه ماه اکتوبر
 در ۱۹۵۵ بمطابق ۱۳۳۴ هجری ازین دار الفنا بدار البقا رخت سفر بست و در جوار رحمت

رحمت ایندوی سکونت یافت - انا لله وانا اليه راجعون - تاریخ وفاتش
 فقیر محمد کے یک از تنہا شاہ صاحب بودہ است بہ این قطعے تولید

قطعہ

شاہ منیر الدین قاسم صاحب کشف و شہود شمع بزم معرفت استقامت و اسباق رموز
 بود از ہجرت سزار دسہ صد مہینا و دو مہنت خامس ماہ ربیع الآخر اندر ختم روز
 زین نشین گاہ سہنی موئی علوی وخت بہت بر خزانہت افزوس شد رونق فرور
 اسی کہ تورفتی ز بہت سہنی علوی شادمان ہامہ در بند ایں فرسودہ ہر مستقیم ہنوز
 پس از وفات آن سر و پسندیدہ سائر مرید آں و مقتدان برائے تعمیر مقبرہ
 و از دست مرقدہ ارادہ کردند مگر بہوجیکہ نوجوانان روشن خیال و غیور کہ در دلبائی
 خود مہر و محبت بزرگان دین دارند و تصور عظمت ایشان بر بنائے تخیل استوار ساختہ
 کوشش برائے تعمیر نمودند و نہایت لزوم ایشان شونہ - طریقہ یادگار مرحوم کہ
 پس او بہاندہ برای نسخہ مصححین تصور کردہ کہ مکتوبہ ایں کتاب بہ دست مرحوم مکمل
 شدہ بود و طبع کردہ یادگارش قائم دارند نیز نفاذ مکتوبہ - ہا در ایں دیں برسانند - پس
 ہمہ بر آں متفق شدند کہ عمارت قبر و صندوق آراستہ مرقدہ پس از سہتی بہ مخالفت باد -
 و باران تخریب پذیر و مگر اوراق کتاب از صحبت خزان و زمستان دوراں پترہ مرودہ
 نشونہ - بنا بر ایں کتاب از حلیہ طبع آراستہ بہ امیدیکہ زینت طاق طالبان علم حقیقت
 و جادہ بیہا بان راہ معرفت شود بر منظر عوام و خواص آوردہ شد -

چند الفاظ در بارہ آں صاحبان کہ متحرک رحمان قلب جوانان برائے طبع ایں کتاب
 شدند گفتہ باشند بے جا نشود - پس الواعظ نصیر الدین نصیر از سعی و ملت خود ایں
 کار خیر را احسن الانجام داد و نگاہن بہاد جناب رحمت اللہ کردہ اہتمام کار کردگی
 بجا آوردند و دیگر دوکان برائے ایں مقصد کہ مشق بردہ نفع بشود نیکوہ بالا صاحبان نام
 زد شدند - و ہر یک برائے مہیا ساختن مصارف و کار مٹے دیگر سامعی شدند چنانچہ
 جناب شاہ مرزا حبیب محبوب علی خان کپتان شاہ زمان خان حاجی حبیب خاں
 و محمد رضا بیگ و فقیر محمد و دیگر آفرینہ خود محبوب علی خاں و سائر نوجوانان ہنوزہ
 یک دل و یک جہت شدہ دین کار انجام دارند - امید قری برگاہ قائم القیامت
 دایم کہ ہر کی در دنیا و در آخرت جزائے کار دہد -
 چند اشعار بار دیگر از قلم نصیر الدین نصیر کہ در بارہ برادران خود گفتہ است
 مے نویسم -

اشعار

ای جنگ پیش رفتی بهر هنر هنر زاریا
 مهنت غم زان زخا را سخت تر
 فخر انبیا است رخ کاوش علم و عمل
 دل کشان اهل دانش از ره مهر و وفا
 سوی نصیب العین خود با عون آیند مکتدند
 بے هراس گرم و سرد بخت باران طغی کند
 آن کی بیاید که پیک دلیر و تیز بین
 پیروی مردانگی افراشته در صخر خویش
 نقش هر جا چون نو طغی نشو راند خویش
 آن زمان پاکدامن با حیا و مهربان
 بهر نه شال پاک چون جنت از افعال خبیث
 دقت در دوغم نه رنگ حال یکدیگر شوند
 بهر کی در هفتان گشت و بلغ و لبان و چین
 شعر دل خواه نصیب آئینه آینه
 کمانه رانی با کام دل با کوه قمر زاریا

پیش از اقسام این سخن بیاید گفت که چشم امید در سک بر ادبی و اخوت غلک
 بوده بقول تکمل مومن اخوت "برخوان لخت برادران فارغ البال افتد لب اوقات
 دست داد و دوش این سوال سئیلان را پر سازد - چنانچه ما هم پیش از افتتاح این کار چشم
 امید به یقین و اقی بر فراخ ولی برادران و بی داشته بودیم که بر آن بهم رسانیدن ملک مقصد
 معاونت نمایند - چو اظهار این خیال جناب صالح محمد که یکی از مریدان معتقد سید صاحب
 مرحوم بوده است بر آن به چندی نمایان حصه گرفت و بتو سخاوت داد و بتدریج ملاکیم داد
 صاحب و جناب نگاه شاه و خانمش زلیخا حاجه و پاک بهوزنه اسماعیلیه بخشانی کوپرا بڑ
 که بڑ سوسا کٹی و بهوزنه فدائی سوسا کٹی و آغا خان پلاشم جی بهوزنه بهینڈ و اولیئر تر
 همه احواد دادند باتشکر فزادان دعا داریم که خدا شے تعالی همه را در دو بهای سرفراز گرداند
 سخن در مهر و دو عالم سر عباد است

نقطه السلام علی من تبع الهدی
 بنده خاکر محبوب علی خان
 سوره یازدهم ۱۹۵۵ مبعوثی چاردهم شبانی